

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# کتابت حرم

داستان‌های برگزیده یازدهمین جشنواره ملی داستان رضوی

۱۳۹۴



انتشارات حبله رود

۱۳۹۵

سرشناسه	: جشنواره ملی داستان رضوی (کبوتر حرم) (یازدهمین: ۱۳۹۴: سمنان)
عنوان و نام پدیدآور	: کبوتر حرم: داستان‌های برگزیده یازدهمین جشنواره ملی داستان رضوی ۱۳۹۴ / دبیرخانه جشنواره ملی داستان رضوی.
مشخصات نشر: سمنان	: سمنان: انتشارات حبله رود، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ۳۰۸ص.
شابک	: ۶-۵۴-۷۶۴۴-۶۰۰-۹۷۸: ۱۵۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
عنوان دیگر	: داستان‌های برگزیده یازدهمین جشنواره ملی داستان رضوی ۱۳۹۴.
موضوع	: علی بن موسی (ع)، امام هشتم، ۱۵۳-؟-۲۰۳ ق -- داستان
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ -- کنگره‌ها
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها
شناسه افزوده	: جشنواره ملی داستان‌های کوتاه رضوی (کبوتر حرم). دبیرخانه
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۴ ج ۵ / ۸ ع / PIR۴۲۳۴
رده بندی دیویی	: ۸۶۳ / ۶۲۰۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۲۱۷۱۳۸



انتشارات حبله رود

سمنان، بلوار ولی عصر، جنب مسجد آل محمد (ص)

[www.hablerood.ir](http://www.hablerood.ir)

**شناسنامه**

کبوتر حرم

داستان‌های برگزیده یازدهمین جشنواره ملی داستان رضوی (۱۳۹۴)

دبیرخانه جشنواره ملی داستان رضوی

ناشر: حبله رود

چاپ نخست، ۱۳۹۵

شابک: ۶-۵۴-۷۶۴۴-۶۰۰-۹۷۸

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

صفحه آرایشی: محمد تقی رهبری فرد

طرح روی جلد: مرجان شمس‌خانی

چاپ و صحافی: زلال کوثر قم

بها: پانزده هزار تومان

## فهرست

- ۱ برگزیدگان یازدهمین جشنواره ملی داستان رضوی «کبوتر حرم» ۱۳۹۴
- ۳ مقدمه
- ۵ بخش داستان‌های کوتاه نوجوان
- ۷ مامان خانم  
شیمیا شهیدزاده (کرمان)
- ۱۳ قاصدک چه خبر!  
شهرزاد لعل بذری (خراسان رضوی)
- ۲۰ پیکا  
سهیل احمدی (اصفهان)
- ۲۹ جوجو تا ده بشمار  
معصومه عظیمی (چهارمحال و بختیاری)
- ۳۱ بخش داستان‌های کوتاه جوان
- ۳۳ بَبَرَقی ایستاده در کنار دیوار  
ام‌البنین ماهر (خراسان رضوی)
- ۴۲ کیسه‌ی آرزوها  
محمد حسین امانت (فارس)
- ۴۹ مگر می‌شود از این آسمان افتاد؟  
نعیمه بخشی (خراسان رضوی)
- ۵۸ چه در دل تو؟! چه در دل من!  
زهرا اسدی (خراسان شمالی)
- ۶۳ آقای رازها  
محمد رضا فیروزی (سمنان)
- ۷۱ بخش داستان‌های کوتاه بزرگسال
- ۷۳ ردیف خوانی توتستان در گلوی چاووش  
روح الله صالحی (همدان)
- ۷۸ بگو هفته چندم؟  
فهیمه میرسید (سمنان)
- ۸۵ زیارت با دست‌های تو  
محسن وظیفه پشتکوه (اردبیل)
- ۹۶ گل‌های نرگس  
طیبه جعفری (سمنان)

بخش داستان‌های کوتاه کوتاه نوجوان

۱۰۵

امیررضا نظری چالشتری (چهارم‌حال و بختیاری) ۱۰۷ یاد بابا به خیر...

سیده سارا کاظمی (چهارم‌حال و بختیاری) ۱۰۹ دل آرام

بخش داستان‌های کوتاه کوتاه جوان

۱۱۱

فاطمه صدیقی (کرمانشاه) ۱۱۳ پول عمل

زهرا عبدالوهابی (قم) ۱۱۴ تیر خلاص

راحله پاشای گتایی (مازندران) ۱۱۵ ضامن آهو

بخش داستان‌های کوتاه کوتاه بزرگسال

۱۱۷

احسان رحیم زاده (خراسان رضوی) ۱۱۹ الطعام، الطعام

بخش داستان‌های بلند جوان

۱۲۱

سمانه استاد (خراسان رضوی) ۱۲۳ مادرم گناه داشت

سیده مریم حسینی (زنجان) ۱۴۵ خدای من خدای آرزوهای کوچک نیست

آرمان اعتمادی (مازندران) ۱۹۷ چشمان آهو

بخش داستان‌های بلند بزرگسال

۲۴۵

محبوبه زارع (تهران) ۲۴۷ خواهر؛ عشق؛ برادر

۳۰۸ فهرست منابع

## برگزیدگان یازدهمین جشنواره ملی داستان رضوی «گبوتر حرم» ۱۳۹۴

### بخش داستان کوتاه نوجوان

- نفر اول: شیما شهیدزاده، استان کرمان با داستان «مامان خانم»  
نفر دوم: شهرزاد لعل بذری، استان خراسان رضوی با داستان «قاصدک چه خبر؟»  
نفر سوم: سهیل احمدی، استان اصفهان با داستان «پیکا»  
شایسته تقدیر: معصومه عظیمی، استان چهارمحال و بختیاری با داستان «جوجو تا ده بشمار!»

### بخش داستان کوتاه جوان

- نفر اول: ام‌البنین ماهر، استان خراسان رضوی با داستان «بیرقی ایستاده در کنار دیوار»  
نفر دوم: محمدحسین امانت، استان فارس با داستان «کیسه‌ی آرزوها»  
نفر سوم: نعیمه بخشی، استان خراسان رضوی با داستان «مگر می‌شود از این آسمان افتاد؟»  
شایسته تقدیر: زهرا اسدی، استان خراسان شمالی با داستان «چه در دل تو، چه در دل من»  
شایسته تقدیر: محمدرضا فیروزی، استان سمنان با داستان «آقای رازها»

### بخش داستان کوتاه بزرگسال

- نفر اول: عابدین زارع، استان فارس با داستان «نامش برکت می‌دهد»  
نفر دوم: روح‌الله صالحی، استان همدان با داستان «ردیف خوانی توتستان در گلوی چاووش»  
نفر سوم: سیده فهیمه میرسید، استان سمنان با داستان «بگو هفته چندم؟»  
شایسته تقدیر: محسن پشتکوه وظیفه، استان اردبیل با داستان «زیارت با دست‌های تو»  
شایسته تقدیر: طیبه جعفری، استان سمنان با داستان «گل‌های نرگس»

### بخش داستان کوتاه نوجوان

- نفر اول: امیررضا نظری چالشتری، استان چهارمحال و بختیاری با داستان «یاد بابا به خیر»  
نفر دوم: سیده سارا کاظمی، استان چهارمحال و بختیاری با داستان «دلارام»

### **بخش داستان کوتاه کوتاه جوان**

نفر اول: فاطمه صدیقی، استان کرمانشاه با داستان «پول عمل»

نفر دوم: زهرا عبدالوهابی، استان قم با داستان «تیر خلاص»

نفر سوم: راحله پاشای گتایی، استان مازندران با داستان «ضامن آهو»

### **بخش داستان کوتاه کوتاه بزرگسال**

نفر سوم: احسان رحیم زاده، استان خراسان رضوی با داستان «الطعام، الطعام»

### **بخش داستان بلند جوان**

نفر اول: سمانه استاد، استان خراسان رضوی با داستان «مادرم گناه داشت»

نفر دوم: سیده مریم حسینی، استان زنجان با داستان «خدای من خدای آرزوهای کوچک

نیست»

نفر سوم: آرمان اعتمادی، مازندران با داستان «چشمان آهو»

### **بخش داستان بلند بزرگسال**

نفر سوم: محبوبه زارع، استان تهران با داستان «خواهر، عشق، برادر»

## مقدمه

از رهگذر خاک سر کوی شما بود  
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

ادبیات جان مایه‌ی فرهنگ است. فرهنگ بدون ادبیات کالبدی بی‌روح را ماند. ادبیات به مثابه فرهنگ یعنی کانون تولید اندیشه.

ادبیات و ژانرهای ادبی صرفاً در کار کرد ابزاری آن خلاصه نمی‌شود. ادبیات سرمایه فرهنگی، حافظه تاریخی وزیر بنای هر تمدن است.

در جشنواره امام رضا (ع) توجه به داستان نویسی و استضائه از انوار تابناک عالم آل محمد (ص) نه به عنوان موضوع، بلکه پایه و اساس تولیدات فرهنگی، هنری است، زیرا با پدید آمدن ادبیات ماندگار است که عناوین فرهنگی، هنری جان می‌گیرند.

برگزاری یازدهمین دوره جشنواره داستان‌های رضوی «کبوتر حرم» در استان سمنان گامی است در پاسخ به این نیاز، اگر چه هنوز جشنواره در میانه راه است و نویسندگان با خلق آثار و قرار گرفتن در حریم حرم و سرادق آن راه درازی در پیش دارند، اما دست‌ها و قدم‌ها به رسم ادب به آستان بوسی حریم رضا می‌روند و اندیشه‌ها در پرتو جلوه‌های آن تازه می‌شوند. کبوتر دل‌ها به عشق حرم پای در راه می‌نهد و پرواز را از سر می‌گیرد.

گر عشق حرم باشد، سهل است بیابان‌ها

آنچه در پی می‌آید، گزیده‌ای از آثار جشنواره یازدهم است که پس از انتشار دوره چهار جلدی مجموعه آثار برگزیده جشنواره داستان‌های رضوی به زینت طبع آراسته گردیده است. سپاس و تقدیر خود را از جناب آقای سید جواد جعفری، مدیر عامل محترم بنیاد بین‌المللی امام رضا (ع) و همه اهالی قلم و نویسندگان به ویژه آنان که آثارشان در این مجموعه گرد آمده است اعلام

می‌نمایم. همچنین از انجمن‌های اهل قلم و همکاران عزیز در دبیرخانه جشنواره به ویژه سرکار خانم سیما رجبی جانشین دبیر و سرکار خانم نیره کاشی و انتشارات حبله رود تقدیر و تشکر می‌نماید، امید است که در دوره جدید نیز شاهد رشد کمی و کیفی آثار جشنواره باشیم.

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید

هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

ممد رضا سوقندی

مدیرکل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان سمنان

و دبیر جشنواره

## **بخش داستان‌های کوتاه نوجوان**



## مامان خانم

شیمما شهید زاده (کرمان)

خیلی این طرف و آن طرف را نگاه می‌کنم، اما خبری از مامان خانم نیست. فقط منتظر بودم رویم را برگردانم تا غیب بشود. برمی‌گردم کنار کفش‌داری. کفش‌های خودم و مامان خانم را توی قفسه می‌بینم که راحت لم داده‌اند. انگار نه انگار که صاحبشان گم شده. فکر کرده‌اند آمده‌اند مهمانی! لجم می‌گیرد. سکه‌ی کفش‌داری توی دستم عرق کرده است. خوب شد این را از دست مامان خانم گرفتم وگرنه حتماً مامان خانم این را هم گم می‌کرد و من بدون کفش هم می‌شدم. سکه‌ی بزرگ را می‌دهم به آقاهه. او هم کفش‌ها را یواش یواش بیدار می‌کند و می‌دهد دستم. کفش‌ها که تازه رفته بودند تو چرت به زور چشم‌هایشان را باز می‌کنند و من را که می‌بینند، خودشان را کج و کوله می‌کنند. از دستشان حرص می‌گیرد.

زود کفش‌های خودم را می‌پوشم تا بیشتر از این ادا و اطوارهایشان را نبینم. اما کفش‌های مامان خانم با آن قیافه‌ی خواب آلود روی دستم مانده‌اند. با دیدن چهره عصبانی من خواب از سر هر دوشان می‌پرد و حیران دنبال مامان خانم می‌گردند. باز هم دور و اطراف را نگاه می‌کنم. خبری از مامان خانم نیست. از در می‌آیم بیرون. بابام همان جایی که قرار گذاشته بودیم منتظر ایستاده است. با دیدن من جلو می‌دود و با تعجب می‌پرسد:

- چرا تنها آمدی؟ مامانت کو؟!

با گلایه می‌گویم:

- گمم کرد!

بابام کفش‌های توی دستم را می‌بیند و مثل وقت‌هایی که سر از کار من در نمی‌آورد دوباره

می‌پرسد:

- پس این‌ها چی ان؟

- کفش‌های مامان خانم که دادیم به کفشداری.

- دستِ تو چه کار می‌کنند؟

- سکه کفشداری را دادم به آقای کفشدار، اون هم کفش‌ها را داد به من. مجبور شدم

کفش‌های مامان خانم را هم من بیاورم!

بابام گیج و منگ مانده است و به خروجی در خانم‌ها نگاه می‌کند. ابروهایش را می‌دهد بالا و

می‌پرسد:

- حالا چه کار کنیم؟

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و یواشکی می‌گویم:

- تو که دوستش داری، حالا برو بگرد پیدایش کن!

بابا دست من را می‌گیرد و می‌روییم طرف کفشداری. به بابام می‌گویم:

- بیا بروییم مسافرخانه، مامان خانم خودش میاد.

اما بابام هیچی نمی‌گوید. وقتی می‌بیند دارم نگاهش می‌کنم با کلافگی جواب می‌دهد:

- مامانت با پای برهنه بیاد؟!

همان‌جا منتظر می‌مانیم. نمی‌فهمم بابام از کجا می‌داند که بالأخره مامان خانم از در

کفشداری میاد بیرون. فکر کنم با هم از قبل نقشه کشیده بودند! یک‌دفعه مامان خانم را می‌بینم

که شتابزده از در کفشداری میاد بیرون. تا من را می‌بیند لب‌هایش را با حرص روی هم فشار

می‌دهد. حتی به من نگاه هم نمی‌کند و صورت به صورت بابام جلو می‌دود و کلافه می‌گوید:

- وای از دست این. فکر کردم گمش کردم. داشتم از ترس سگته می‌کردم. خیر سرم آدم

زیارت. ببین چه کار می‌کند؟ هنوز پایم را توی اولین رواق نگذاشته بودم می‌بینم نیست!

بعد دستش را می‌آورد طرفم. می‌ترسم و خودم را می‌کشم عقب و می‌چسبم به بابام. بابام

میانجی‌گرانه دستش را بین من و مامان خانم می‌گذارد و برای مامان خانم لب‌هایش را بین

دندان‌هایش فشار می‌دهد. مامان خانم از چند نفری که دارند نگاهمان می‌کنند، رو می‌گیرد و

کوتاه می‌آید. کفش‌هایش را از دست من می‌کشد و می‌پوشد. جوراب‌های مامان خانم از خاک

سفید شده‌اند. تازه می‌بینم. خنده‌ام می‌گیرد. مامان خانم که خنده من را می‌بیند، برایم خط و

نشان می‌کشد. به روی خودم نمی‌آورم و سرم را به آرنج بابای مهربانم می‌چسبانم. اصلاً مامان

خانم را دوست ندارم. گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم این خانم اصلاً مامان من نیست. قبلاً که مطمئن بودم. اما وقتی بابام تمام عکس‌های بچگی‌ام را از وقتی که به دنیا آمده بودم و توی بغل مامان خانم خوابیده بودم نشانم داد و به جان خودش قسم خورد من را از توی کوچه نیاورده، یک کم باورم شد که مامان خانم، مامان واقعی من است.

صبح روز بعد که می‌آییم حرم، مامان خانم خیلی جدی به بابام می‌گوید:

- امروز می‌خواهم به شیرینی بروم زیارت کنم و برگردم. با بچه نمی‌شود. تا شما دوری بزنید من هم آمده‌ام.

بابا می‌پذیرد. من هم از خوشحالی بال درمی‌آورم. البته خیلی دلم می‌خواهد همراه مامان خانم بروم و از توی جمعیت همه را هل بدهم و بچسبم به ضریح طلایی، بعد خودم را توی آینه‌های کوچولوی روی دیوار نگاه کنم، بعد برای بچه‌های کوچولو ادا در بیاورم تا بخندند اما پیش بابام ماندن هم خیلی خوب است. چون بابام مثل مامان بی‌حوصله نیست، همش دعوا نمی‌کند، تازه گریه هم نمی‌کند و قرص نمی‌خورد. اصلاً مامان خانم دوست دارد همه جا تنها برود. مثل وقت‌هایی که من را تنها می‌گذارد توی خانه یا توی ماشین پیش بابام و خودش می‌رود. هر وقت هم که زورش به من نمی‌رسد خودش را می‌زند به مریضی و قرص می‌خورد. این طوری بابام دلش برای مامان خانم می‌سوزد و به من می‌گوید:

- این قدر مامانت را اذیت نکن!

خبر ندارد که مامان خانم همیشه پشت سرش به من می‌گوید:

- من که مریض نیستم، همه آدم بزرگ‌ها قرص می‌خورند.

تشنه‌ام می‌شود. با بابام می‌رویم سقاخانه آب می‌خوریم. بابام صورتم را می‌شوید. خنک می‌شوم. بعد کبوترها را نگاه می‌کنیم. بعد می‌رویم توی یک رواق پر از آئینه. خیلی خوش می‌گذرد. توی رواق آئینه بچه‌ها با مامان باباهایشان با هم هستند. به بابام نگاه می‌کنم. انگار که ذهنم را خوانده باشد، نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- یک‌بار ما هم با مامانت می‌آییم اینجا.

بعد به یک ستون تکیه می‌دهد و می‌نشیند. من هم یک کم می‌نشینم اما حوصله‌ام سر می‌رود. بلند می‌شوم و توی آئینه‌های کوچولو کوچولو خودم را نگاه می‌کنم. کج و کوله می‌شوم.

آینه‌ها برایم زبان در می‌آورند. دستم را راحت روی آینه‌ها می‌کشم. نرم و صاف هستند. مامان خانم اجازه نمی‌دهد روی آینه‌های توی خانه دست بکشم. می‌گوید کثیفشان می‌کنی. چند تا بچه کوچک هم می‌آیند زیارت. خیلی بامزه هستند. از ستون بابام خیلی دور شده‌ام. برمی‌گردم. یک حاج آقای کنار بابام دارد روضه می‌خواند. حتماً بابا خواسته برایش روضه بخواند. حاج آقا می‌گوید حضرت زینب (س) خیلی صبور بوده‌اند. بابام هم‌های‌های گریه می‌کند. من هم گریه‌ام می‌گیرد. می‌نشینم روی پای بابام. بغلش می‌گیرم. بابام اشک‌هایش را پاک می‌کند و من را می‌بوسد. از توی جیبش پول درمی‌آورد و می‌دهد به حاج آقا. حاج آقا هنوز دارد می‌گوید:

- حضرت زینب (س) رقیه را بغل گرفت و بوسید. نمی‌گذاشت دشمن به او تازیانه بزند. دلم برای حضرت زینب (س) و حضرت رقیه (س) خیلی می‌سوزد. اشک‌های بابام هنوز دارند می‌ریزند. نورها توی دانه‌های اشک بابام مثل آینه‌ها می‌درخشند. اشک‌های بابام مثل آینه‌ها شده‌اند. از روی صورت بابام برشان می‌دارم. بابام دستم را گاز می‌گیرد. می‌خندم. با بابام می‌روییم پیش مامان خانم. مامان خانم منتظرمان ایستاده است. با دیدن ما جلو می‌آید و می‌گوید:

- بد که نمی‌گذرد!

بابام به من نگاه می‌کند. چشم‌هایش هنوز قرمزند. به مامان خانم نگاه می‌کنم. چشم‌های مامان خانم هم قرمزند. می‌پرسم:

- اونجا هم داشتند درباره حضرت زینب (س) می‌گفتند؟

مامان خانم منظورم را نمی‌فهمد. به بابام نگاه می‌کنم. بابام می‌خندد و پیشنهاد می‌دهد:

- بریم بستنی؟

با شنیدن اسم بستنی داد می‌زنم:

- آخ جون!

بابام یک گوسفند نذر دارد که پولش را می‌دهد به حرم. آن‌ها هم برای تبرک سه تا ژتون غذا می‌دهند به بابام. مامان خانم خیلی خوشحال می‌شود و می‌گوید:

- خیلی آرزو داشتم تا اینجا بییم فقط یک‌بار از غذای حرم بخوریم.

با تعجب نگاهش می‌کنم. هیچ‌وقت ندیده بودم مامان خانم برای چیزی ذوق بزند! بابام

می‌پرسد:

- تا ظهر وقت زیاد است. کجا برویم؟

زود می‌گوییم:

- برویم پیش آینه‌ها.

رواق آینه خیلی خلوت است. می‌رویم جلو ضریح را زیارت می‌کنیم. مثل بابام و مامان خانم هر ده تا انگشتم را به پنجره گره می‌زنم. خیلی خوشم می‌آید. انگار یکی دست‌هایم را محکم می‌گیرد. صورتم را به پنجره می‌چسبانم. مثل بوسه‌های بابا خنک است. حس شیرینی دارم. نفس عمیقی می‌کشم. صدای حاج آقای آن روزی را می‌شناسم. به بابا نشانش می‌دهم. با مامان می‌رویم کنار حاج آقا می‌نشینیم. آینه‌ها برایم نور می‌دهند. نورهای رنگی رنگی. می‌خواهم بروم با آن‌ها بازی کنم. بابا می‌گوید:

- جای دوری نروی!

حاج آقا روضه‌اش را شروع می‌کند. می‌گوید:

- امام حسن و امام حسین (ع) کنار مادرشان نشسته‌اند و دارند گریه می‌کنند ...

می‌روم سراغ آینه‌ها. توی هر آینه‌ای که نگاه می‌کنم، عکس خودم را می‌بینم. خیلی دوست دارم چند تا از این آینه‌ها را برای خودم بردارم اما خیلی محکم هستند. کنده نمی‌شوند. برمی‌گردم پیش بابام تا بخواهم چند تا را برایم دربیانم. مامان خانم و بابام با صدای حاج آقا دوتایی دارند گریه می‌کنند. حاج آقا دارد قسم می‌دهد به جان رقیه امام حسین (ع) که این بچه را بی‌مادر نکند. کنار بابام می‌رسم. بابام سرش را بین دست‌هایش گرفته است و شانه‌هایش تکان تکان می‌خورند. تا به حال ندیده بودم بابام این قدر شدید گریه کند. پیراهنش از اشک‌ها تر شده بود. حاج آقا می‌گفت:

- یا ضامن آهو! دست این مادر هم به دامن شماست که شما ضامنش شوید.

مامان ناله بلندی می‌زند. می‌ترسم. چشم حاج آقا به من می‌افتد. روضه‌اش را ادامه نمی‌دهد. او هم گریه می‌شود. می‌ترسم. می‌نشینم روی پاهای بابام. مامان خانم از زیر چادر هنوز می‌لرزد. سرش را به چپ و راست می‌چرخاند و بی‌پناه تکیه می‌دهد به ستون. بابام محکم بغلم می‌گیرد. دستم می‌خورد به شانه مامان خانم. مامان خانم سرش را از زیر چادر بیرون می‌آورد. صورتش خیس و سرخ است. انگار آن را شسته باشد. دستمالش را توی کیفش می‌گذارد و به من نگاه

می کند. می خندد. می خواهد دوباره بگوید:

- ببین حالم خوب است.

نمی دانم چرا این کاری می کند. یک وقت هایی این قدر گریه می کند تا حالش بد بشود. حتماً می خواهد بابام او را بیشتر از من دوست داشته باشد. بابام من را می بوسد و دم گوشم می گوید:

- می خواهی دوباره گازت بگیرم؟

خیالم راحت می شود. می روم سمت آئینه ها. یادم می آید به بابام نگفتم از این آئینه ها می خواستم. برمی گردم. مامان خانم دارد برای بابام حرف می زند. حتماً می گوید من را این قدر لوس نکنند. یواشکی گوش می دهم. مامان خانم می گوید:

- خدا را شکر نفهمید.

بابام جواب می دهد:

- آخرش که چی؟ بچه اذیت می شود.

مامان خانم می گوید:

- اگر به من وابسته نباشد حتی یک ذره هم اذیت نمی شود. خدا را شکر که تو هستی. همین الان هم جای مرا برایش پر کرده ای. اینی که من می بینم شاید از رفتن من خوشحال هم بشود. نمی خواهم عاقبتش مثل من بشود که هنوز هم از مرگ مادرم می سوزم. یادت می آید چه حالی داشتم؟

بابام به فکر فرو می رود و هیچی نمی گوید.

خشکم می زند. بابام متوجه من می شود. دستپاچه می پرسد:

- کی آمدی بابا؟

بغض می کنم. بابام بلند می شود. مامان خانم هم دست به ستون می گیرد و می ایستد. دوباره با

نگاهش می خواهد بگوید:

- ببین حالم خوب است!

بابام می گوید: - بریم بستنی؟

به آئینه های کوچولو نگاه می کنم. توی همه شان عکس مامان خانم را می بینم. یادم می آید من

از این آئینه ها می خواهم ...

## قاصدک چه خبر!

شهرزاد لعل بذری (خراسان رضوی)

دختر زیاد شلوغی نبود ولی خب خیلی هم آرام نمی‌نشست. اما این روزها صدایش در نمی‌آمد. یک گوشه می‌نشست و کمتر به متر و مساحت و کسر و ضرب فکر می‌کرد.

- مهلا بگو ببینم، اگر بخوایم عدد مخلوط هفده و شش دوازدهم رو به کسر تبدیل کنیم صورت کسری که داریم چی میشه؟

کمی مکث کرد.

- صد و پانزده.

- نه خیر میشه صد و چهارده همین الان اون رو پای تخته نوشتیم حواست کجاست. مهلا اصلاً به این فکرها نبود. با خودش فکر می‌کرد.

- چه فرقی دارد صد و پانزده یا صد و چهارده. من نه آن سارایی هستم که می‌خواهد لباس بدوزد و نه خاله مریمی که رب می‌پزد هیچ وقت هم چند هکتار زمین نمی‌خرم. من توی خانه می‌نشینم و غذا گرم می‌کنم و ظرف می‌شورم و حیاط را تمیز می‌کنم. هر روز این کارها را تکرار می‌کنم. برای من هیچ فرقی ندارد که مخلوط شده‌ی کسر پنجاه و سه نهم چند می‌شود. برای خود عددها هم فرق نمی‌کند. برای آن‌ها مهم نیست که با هر تقسیم چند عدد می‌میرند و یا با هر ضرب چند نفر عدد بیهوده به دنیا می‌آیند که دو دقیقه بیشتر عمر نمی‌کند و بعد یک علامت تفریق می‌آید سراغشان.

حالا این فکرها چه چیزی را تغییر می‌داد؟ همه چیز دیگر تمام شده بود. او حالا در این کلاس بیهوده‌ها گیر افتاده بود! پنج سال بود که هر سال نه ماه در این کلاس‌ها گیر می‌افتاد. زنگ‌ها برای مهلا خیلی طولانی و بی‌مفهوم به نظر می‌آمدند. او میان درس به مادر جان فکر می‌کرد. به روزهای اول. به گریه‌هایی که برایش کرد. گریه‌هایی که هیچ‌کس ندیدشان.

گریه‌هایی که به خاطر دیده نشدنشان باعث شدند همه فکر کنند که او بی‌احساس است. او فکر کرد. به گریه‌های یواشکی فکر کرد. به گریه‌های یواشکی آقا جان. به بالشت خیس حسنا. به دستمال کاغذی‌های خیسی که همه جای اتاقش پراکنده می‌شدند. به بد خلقی‌هایی که حسن می‌کرد. به اخم‌هایش. یا شاید... به اولین اخم‌هایش. این اتفاق برای همه‌شان سخت بود. بابا وقتی بیشتر غمگین می‌شد که مهسا کلمات تازه‌اش را مرور می‌کرد. کلمه‌هایی که شاید خیلی برای یاد گرفتنش دیر شده بود. مادر جان هر روز با او کار می‌کرد. دوست داشت که او یاد بگیرد بگوید مادر جان. مهسا یاد نمی‌گرفت. و مادر جان غصه می‌خورد. حالا مهسا یاد گرفته بود بگوید ماجان. هر روز استکان‌ها را برمی‌داشت و به یاد بازی‌هایی که با مادر جان می‌کرد برای خودش و ماجان خیالی‌اش چایی می‌ریخت و مدام می‌گفت:

– بشرماید ماجان، چایی بوخولید»

یادش از یک ماه پیش می‌آمد که تازه مادر جان رفته بود.

بابا خیلی دوست داشت مادر جان توی حرم دفن شود. می‌رفت مشهد دنبال کارهای مادر جان. مشهد به روستای آن‌ها نزدیک بود. دو سه ساعت بیشتر راه نبود. بالاخره زنگ خورد و مهلا از کلاس کسل کننده نجات پیدا کرد. مهلا با بی‌حالی به خانه رفت وقتی که به خانه رسید خواست لباس‌هایش را عوض کند، بقیچه‌اش را از گوشه‌ی اتاق برداشت. بقیچه‌اش را مادر جان از سفر برایش آورده بود. بقیچه را باز کرد. یک لباس چهار خانه‌ی آبی و کرمی برداشت با یک شلوار سیاه. این‌ها را هم مادر جان گرفته بود. مهلا دور و برش را نگاه کرد.

روبالشتی گلدار، صندوق کوچک، یک موبایل اسباب بازی، آینه کوچک، عروسکش عسل خانوم و...

این‌ها را مادر جان برایش گرفته بود. همه چیز این اتاق او را یاد مادر جان می‌انداخت. مستقیم به سمت صندوقچه‌اش رفت. صندوقچه‌ی کوچکی که در آن چیز مهمی نگه داری می‌کرد. یک شکلات.

مادر جان همیشه به او شکلات می‌داد. این شکلات را هم او داده بود. اما این یکی برایش خیلی مهم بود.

این آخرین شکلات مادر جان بود. اولین بار که بعد از مادر جان مهلا شکلات را دیده بود و با آن درد و دل کرده بود یک ماه پیش بود. مهمان‌ها تازه رفته بودند و هنوز مادر جان را خاک نکرده بودند. عصر که بابا آمد کسل بود. خسته بود. مهلا را یاد خودش می‌انداخت.

- همیشه. می‌گن همیشه ... انگار مادر رو نمی‌تونیم تو حرم دفن کنیم. می‌گن کسی که قبلاً خادم بوده تو حرم دفن نمیکنن. می‌گن پولش خیلیه... ما که اونقد پول نداریم که مادر رو تو حرم دفن کنیم.

بابا همین را گفت. بعد از آن دیگر هیچ چیز نگفت ... ساکت ماند... خیلی ساکت. دل مهلا گرفت. فکر می‌کرد برای دیدن مادر جان می‌تواند به حرم برود اما نه... برای بابا ناراحت بود تنها دلخوشی بابا این بود که مادر جان را به آرزویش برساند. حالا بابا می‌خواست چکار کند؟

تنها کاری که مهلا برای آرام‌تر کردن بابا می‌توانست انجام بدهد چای آوردن بود. اگرچه او هر روز این کار را می‌کرد. چایی می‌آورد. حیاط را جارو می‌کرد. به جوجه‌های کوچک مهسا غذا می‌داد. قبل‌ترها از این کارها لذت می‌برد اما آن روز نه. حوصله‌اش را سر می‌برد. همه چیز حوصله‌اش را سر می‌برد. چای را که توی استکان می‌ریخت به لیوان خالی‌اش که باید آن را می‌شست فکر کرد. چای را می‌ریزد و از آخر لیوان خالی برمی‌گردد. به دنیا می‌آید و بعد مرده‌اش برمی‌گردد. فکر کرد. به این فکر کرد که انگار به دنیا آمده است تا بمیرد. یعنی به دنیا بیاید. برای خالی نبودن «همه چیز» کمی باشد. بعدش هم بمیرد. بی آنکه هیچ کار خاصی بکند. یا حتی «کار غیر خاصی» بکند. او فکر می‌کرد!... او فقط فکر می‌کرد... او دیگر هیچ کار نمی‌کرد. توی اتاق که برگشت مامان داشت حرف می‌زد.

- اگه پولدارتر بودیم ... الان همه چیز به پول... تو هم ولش کن نداریم. تقصیر ما که نیست. تو که از صبح تا شب جون می‌کنی. مادر جان رو می‌بریم یک جای خوب خاک می‌کنیم. اون خدایامرز هم این جوری راحت.

بابا گفت:

- نمی‌فهمی فاطمه... مادر بیچاره‌ی من تنها آرزوش همین بود. پول جور می‌کنم. با هر بدبختی شده پول جور می‌کنم... داداش هم کمک میکنه...

و باز زمزمه کرد:

- پول جور می‌کنم»

مهسا تاتی تاتی کنان آمد کنار بابا. توی مشتش اسکناس‌های مچاله شده و سکه‌های پنج‌جاه تومانی بود. کل دار و ندارش را توی مشتش ریخته بود. مشتش را رو به بابا باز کرد.  
- منم پول دالم...

بابا مشت مهسا را بست و بغلش کرد. چشم‌های بابا سرخ شد.  
و فقط مهلا فهمید که مهسا پول‌هایش را توی جیب بابا ریخت.

\* \* \*

امروز باران ملایمی می‌بارید. هوا به صورتی می‌زد. عصر قشنگی بود. مهلا دوست داشت امروز هم با آقا جان برود لب چشمه. حسن و حسنا همیشه وقتی از کارگاه برمی‌گشتند از آنجا رد می‌شدند. دلش گرفته بود. آقا جان هم دلش گرفته بود. مهلا پیش آقا جان رفت. آقا جان روی تختش نشسته بود و شمعدونی کوچکش را آب می‌داد. مهلا هم آمد کنار آقا جان نشست.

- آقا جان میشه بریم کنار چشمه؟

- بریم اونجا چکار؟

- هیچی همین جوری گفتم.

و خواست بلند شود. آقا جان صدایش کرد:

- با این لباس‌ها که نه!

مهلا خوشحال شد آقا جان را بوسید و رفت لباس‌هایش را پوشید.

باران بند آمده بود و هوا بوی باران داشت. بوی لطیف هوا مهلا را یاد حسنا انداخت. یاد کلاس اول و الف‌بهایی که حسنا با او کار می‌کرد. آن وقت‌ها حسنا کوچک‌تر بود. ۱۳ سالش بود. حسن هم ۱۴ سال.

آقا جان دراز کشید. مهلا هم دراز کشید. مهلا کف پایش را روی چمن‌ها کشید و خیسی آن‌ها را احساس کرد. به قطره‌های شبنم نگاه کرد. حسنا خیلی آن‌ها را دوست داشت. به آسمان نگاه کرد. تکه‌های کوچک ابر کنار هم شکل‌های زیبایی می‌ساختند. مهلا سرش را برگرداند. آقا جان یک برگ درخت گردو در دست داشت. او عاشق بوی برگ درخت گردو بود. هر جا درخت

گردویی می‌دید برگی می‌کند و ساعت‌ها بویش می‌کرد.

مهلا فکر کرد هر وقت دلش می‌گرفت می‌آمد و کنار چشمه می‌نشست. انگار می‌خواست غم‌هایش را سر سنگ‌ها و میوه‌های کاج خالی کند. آن‌ها را توی آب می‌انداخت و فرو رفتشان را در آب تماشا می‌کرد. این کار او را از غم آزاد می‌کرد. احساس خنکی به او دست می‌داد. حسن دراز کشید. مهلا سرش را برگرداند. آقا جان برگ درخت گردو را بو می‌کرد و اسم مادر جان را زمزمه مادر جان عاشق این بو بود. او هم برگ‌های درخت گردو را دوست داشت. مادر جان هم این هوا را دوست داشت. شبنم‌ها را. آسمان صورتی را... و خیسی لای انگشتان پایش... آقا جان را هم دوست داشت. وقتی که کنارش می‌نشست و پرستوها را نشان می‌داد. مادر جان او را هم دوست داشت. مهلا را دوست داشت. شاید اگر مادر جان می‌ماند لبخند کوچک گوشه‌ی لب مهلا هنوز باقی مانده بود. مهلا فکر کرد فراموش نمی‌کند. فکر کرد تا سال‌ها بعد این اتفاق را فراموش نمی‌کند. نمی‌دانست مرگ‌ها دیگری را هم خواهد دید. مرگ‌هایی که شاید برایش سخت‌تر باشد. مرگ‌هایی که شاید واقعاً فراموششان نکند شاید جای خیلی‌ها را قرار باشد تا آخر عمر خالی ببیند. میوه‌های کاج زیادی را توی آب انداخته بود. انگار هر وقت مهلا می‌آمد میوه‌های کاج از روی زمین جارو می‌شدند. سنگ‌ها هم همین‌طور.

از انداختن کاج‌ها خسته شد و به درخت کاج تکیه داد. هفت تا سنگ از کنار چشمه توی مشتش ریخت و به ترتیب شکل و اندازه چید.

- این یکی مامانه که چای می‌ریزه. این هم بابا که نشسته و شکمش هندوانه‌ای شده. این آقا جان که نبات از جیبش در میاره و به این یکی که من هستم می‌ده. اون‌ها هم حسن و حسن که چرم می‌دوزند. این سنگ کوچیک و گرد هم مهساس.

یک سنگ سفید را هم برداشت. یک برگ کوچک را مثل پتو رویش کشید و کنار سنگ‌ها گذاشت و فکر کرد که این هم تخت خالیه مادر جان است. باورش نمی‌شد تا یک ماه پیش مادر جان روی همین تخت بود. انگار سال‌ها از مرگ مادر جان می‌گذشت. انگار روح مادر جان موقع رفتن تکه شده بود یک تکه‌اش توی سر مهلا رفته بود و بقیه‌اش هم توی آسمان. شاید همان شب لعنتی یک ستاره به ستاره‌های توی آسمان اضافه شده بود. تا نزدیک‌های شب همان‌جا ماندند. سنگ‌های خیس که با نور مهتاب از توی آب می‌درخشیدند مهلا را یاد مادر جان

می انداخت روزهایی که با مادر جان کنار چشمه می آمدند.

شبی که مادر جان فوت شد و توی خانه‌ی عمو جمع شده بودند را یادش آمد. شلوغی‌ها اشک‌ها. شب که مهمان‌ها رفتند نشستند تا درباره‌ی مادر جان تصمیم بگیرند. عموشان هم مثل بابا ماشینشان را و تکه زمین کوچکی که مال آن‌ها و عموشان بود به فروش گذاشته بودند. مهلا همه‌ی این‌ها را از حرف‌های آرزو فهمید. بابا و عمو حساب کردند دیدند که پول با فروش ماشین‌ها و زمین جور می‌شود اما معلوم نبود فروش رفتنشان چقدر طول بکشد. عموشان هم برای همین نشسته بودند تا فکر کنند ببیند چکار می‌کنند. مهلا نگران بود. فردا مادر جان را دفن کردند. اما نه توی حرم. مهلا تعجب کرده بود. نمی‌دانست چه خبر شده؟ ماجرا را همین روزها فهمید وقتی که به عروسی فهیمه نوه‌ی عموی بابا رفتند. توی عروسی مادر فهیمه خیلی از مادر و پدر مهلا تشکر می‌کرد. می‌گفت بدون کمک شما هیچ وقت این عروسی برگزار نمی‌شد. بعد از عروسی حاج آقا صالحی را هم دیدند که تشکر می‌کرد و می‌گفت با آن پول مشکل خیلی‌ها حل شد!

\* \* \*

بعد عروسی آن‌ها شادتر بودند. حسن اخم نمی‌کرد. حسنا هم دستمال کاغذی‌ها را جمع کرد و بیرون ریخت. و بابا با دیدن بازی‌های مهسا لبخند می‌زد. آن روز فقط مادر اشک می‌ریخت. صورتش سرخ شده بود و مدام چشم‌هایش را می‌مالید.

- خیلی تندن.

این را مادر گفت. مهلا پرسید:

- از کجا می‌دونید؟»

- هر چی پیاز تندتر باشه بیشتر چشم آدم رو می‌سوزونه.

مهلا کنار مادر نشست. یک تکه از آن پیازهای نگین نگین شده را برداشت و خورد.

- آره خیلی تندن.

شام را خوردند و خوابیدند.

مهلا چراغ را خاموش کرد و به رختخواب رفت. صورتش را به بالشتش که حالا خنک شده بود مالید و کیف کرد. پتویش هم خنک بود. او گاهی صبح‌ها رختخوابش را گوشه‌ی حیاط

می‌گذاشت که تا شب حسایی خنک شود. مهلا بلند شد و به ماه نگاه کرد. برعکس شب‌های قبل ابری روی ماه را نپوشانده بود. رفت تخت مادر جان را که گوشه‌ی اتاقش بود مرتب کرد و پتو را به یاد مادر جان کمی پایین کشید. آرزو کرد کاش از مادر جان خبر داشت. پنجره را باز کرد. یکی از گل‌های قاصدک را نشان کرد که فردا بچیند و برای مادر جان بگذارد روی تخت. مادر جان عاشق قاصدک بود و پدر جان هم شمعدونی را دوست داشت. باد ملایمی وزید و قاصدکی را که مهلا انتخاب کرده بود پَر پَر کرد. مهلا ناراحت شد. یکی از قاصدک‌های کوچک آمد کنار پنجره. از کنار گوش مهلا رد شد و گفت:

- سلام

حداقل مهلا این‌طور احساس کرد. قاصدک روی تخت مادر جان نشست. مهلا احساس کرد که حالا مادر جان می‌خواهد پیش او باشد. انگار مادر جان همان قاصدک کوچک بود که آمده بود توی اتاق مهلا بخوابد. قاصدک و مهلا برای همدیگر شب خوبی را آرزو کردند و خوابیدند.

\* \* \*

مهلا فهیمه را از دور دید که با لباس عروسی توی حرم راه می‌رفت و دست مادرش را گرفته بود. مادر فهیمه خوشحال بود. لبخند می‌زد و آرام با فهیمه راه می‌رفت و کیوترها را نشانش می‌داد. نزدیک‌تر آمدند. چین و چروک‌هایی روی صورت مادر فهیمه بود. چین و چروک‌های دلنشین و زیبا. هرچه نزدیک‌تر می‌شدند چین و چروک‌های بیشتری دیده می‌شد. چین و چروک‌هایی که انگار صورت مادر فهیمه را عوض کرده بودند. نزدیک‌تر آمدند. نزدیک‌تر و نزدیک‌تر. آن‌قدر نزدیک که حالا مهلا می‌توانست بفهمد فهیمه دست مادر جان را گرفته...

## پیکا

سهیل احمدی (اصفهان)

- ایی رو از کجا گرفتی پسر؟  
علی سرش را بالا می‌آورد و پنجره را می‌بندد. به راننده که از آینه به او نگاه می‌کند، زل می‌زند.

- ایی جور جانورایی ایی دور و بر می‌بندد که ندیدوم.  
علی دستی بر سر پیکا می‌کشد و می‌گوید: اسمش پیکا... یه حیوونیه شبیه خرگوش و موش.  
راننده فرمون ماشین را می‌چرخاند.

- ایی حیوون بچه خرگوش و موش؟ مثل قاطر؟  
- نه... پیکا... یه نوع حیوون که شبیه اونایه.

بابا دستش را از پنجره بیرون می‌برد و در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید:  
- آقا راننده... از دهاتمون تا اینجا ایی همه راه نیومدوم که باز حرف جک و جونور بشنوم...  
همه‌همه.

بابا قهقهه‌ای می‌زند و دستش روی شانه راننده می‌کشد. راننده با لبخند نگاهی به پیکا می‌کند  
و می‌گوید:

- ناشکری نکن مرد... هر کی زائر آقا نمیشه.

بابا دستی بر پیشانی‌اش می‌کشد. علی سرش را روی لبه‌ی پنجره می‌گذارد. به آسمان نگاه  
می‌کند: (پیکا... ایی جور آسمونی دیدی؟... چه خاکستری)

پیکا خودش را روی زانو علی جمع می‌کند. علی دستی روی موهای سر پیکا می‌کشد: (آ... تو  
چرا سردته؟) علی، روی صندلی جابه‌جا می‌شود. سرش را خم می‌کند و از کنار کله پیکا به دور و  
بر نگاه می‌کند: به چیه زل زدی... پیکا؟ راستی تا حالا تو مشهد نیومدی؟ چه سوالیه از خودم

می پرسم... باز داداش میثم می بود... یه چیزی بهم می گفت... بهم می گفت که... آها تکیه می گفت... یاد داداشی به خیر به قول داداش میثم مشهد خیلی کلون.

- آقا راننده یکم جلوتر... کنار اون سوویت آپارتمان نگه دار.  
راننده سرش را تکان می دهد. پایش را روی ترمز می گذارد و آرام فشار می دهد. کنار آپارتمان نگه می دارد.

علی زیپ ژاکتش را تا نیمه باز می کند و دستش را در آن فرو می کند. دستی بر سر پیکا می کشد. پیکا دندان هایش را به هم می زند. علی لبخند موذیانهای بر صورتش دارد. به دور و بر نگاه می کند دو طرف خیابان مملو از آدمهایی است که به سوی حرم می روند. چشمش به پرندهای می افتاد که کمی جلوتر کنار ستون برق نشسته است. یاد حرف داداش میثم می افتاد که می گفت توی مشهد به این پرندهها، موسی تقی می گویند. علی زپیش را می بندد. چشمانش برق می زند. به دور و بر نگاه می کند. اطراف موسی تقی کسی راه نمی رود. دست بابا را رها می کند. به طرف پرنده می دود. روی پرنده می پرد. پرنده با جست از لای دستانش بیرون می رود. علی نگاهی به پرنده می اندازد. پرنده در حالی که به چشمان علی نگاه می کند پرواز می کند و می رود.  
- بچه جان... گناه دار ...

عابری از کنار علی می گذرد و سرش را تکان می دهد. او آب دهانش را قورت می دهد. بابا کنارش می رسد و می گوید: ایجا مگه دشت... تو شهر، از ایی جور کارا را نمی کنی...  
بابا با اخمی که بر صورت دارد قدم برمی دارد. علی بلند می شود. دستی بر شلوارش می کشد به طرف بابا می دود. بابا بدون آن که برگردد می گوید: ایی پرندهها که ناراحت شن... آقاشون ناراحت میشه... آوردمت مشهد که آقا رو ببینی نه اینکه... استغفرالله...  
علی سرش را پایین می اندازد و به کفش هایش نگاه می کند.

- یا آقا یا آقا... رضا رضا جان...  
سرش را بالا می آورد و به دور و بر نگاه می کند. هیئتی آن طرف خیابان به طرف حرم می رود.  
- بابا ایی هیئت چیه اینجا؟

- علی اینا مثل ما از شهرستونی جایی میان... حالا خواستن تا دم حرم سینه زنان برن...  
علی چشمش به گلدسته حرم می افتاد. غرق نگاه به گلدسته می شود. گلدسته ای یک دست

طلایی. پلک می‌زند. صدای ناله بابا را می‌شنود. سرش را بالا می‌آورد. به گونه‌های استخوانی بابا نگاه می‌کند.

- بابا... چی شده...؟

بابا دستش را در جیبش می‌کند و دستمالی در می‌آورد و چشمانش را خشک می‌کند.

- یاد چهل سال قبل افتادم... هر روز از دم بیمارستان تا اینجا می‌اومدم تا با آقا حرف زنم... روز آخری که قرار بود بریم دهات همی جور هیئتی توی خیابون بود...

دو مرد از کنارشان می‌گذرد. نگاهی به زیر گذر حرم می‌اندازد.

- بابا... هر کی چیزی بخواد از آقاوووامام رضا بهش می‌ده؟

صدایش در شلوغی دور حرم گم می‌شود. به چند قدمی درهای ورودی حرم می‌رسد. زپیش را باز می‌کند. چشمش به نگهبانانی می‌افتاد که مردم را بازرسی می‌کنند. به صورت بابا نگاه می‌کند. می‌ترسد به بابا بگوید که پیکا را دزدکی با خود آورده حرم. صدای تلاوت قرآن به گوش می‌رسد. آسمان آرام‌آرام به سرخی می‌رود. دختر بچه‌ای از کنارش می‌گذارد. با پلاستیکی در دست به طرف خادم می‌رود. بابا می‌ایستاد و دستش را روی قلبش می‌گذارد و شروع به خواندن اذن دخول می‌کند.

- آقا... میشه سمورمُ ببرم... داخل حرم... مواظبم... از دستتم نیافته... قول می‌دم.

خادم دستی بر سر دختر می‌کشد و با لبخندی که بر صورت دارد می‌گوید: دختر کوچولو...

نمی‌تونی سمور آبی تو ... توی حرم ببری... نمی‌تونی...

علی آب دهانش را قورت می‌دهد. دلش خالی می‌شود. بابا دست علی را می‌کشد. علی دستش

را داخل جیبش می‌برد و پیکا را در می‌آورد. نگاهی به گوش‌های گرد پیکا می‌اندازد.

- یا امام رضا... یا امام رضا... یا امام رضا جانم...

هیئت به طرف در حرم می‌آید. علی نگاهی به دور و بر می‌اندازد. پشت سر بابا به طرف

خادمی که بازرسی می‌کند می‌روند. به پیکا می‌گوید: می‌رم جای اون آقاهه تو رو نشون می‌دم که

توی جیبم جا می‌شی...

به دو قدمی خادم می‌رسند. ناگهان چند نفری از هیئت که عقب عقب می‌آیند به کمرش

می‌خورند. علی تکان می‌خورد و پیکا از دستش بیرون می‌پرد و به طرف در می‌رود. در حالی که

به طرف پیکا می‌دود داد می‌زند: پیکا... پیکا.

بابا به سرعت دست علی را می‌گیرد و در گوشش داد می‌زند: کجا می‌ری... گم می‌ری...

- بابا پیکام... پیکام از دستم بافتاد...

بابا با دهانی باز می‌گوید: مگه آورده بودیش؟

علی حیران به دور و بر نگاه می‌کند. بابا به طرفش می‌آید: (بچه جان... فکر نکردی نمی‌تونی

ببری تو حرم؟...) علی دستی به سرش می‌کشد و به نقطه‌های قهوه‌ای رنگ درون چشم بابا زل

می‌زند.

- بیایی جست ریزت به هیچ کدوم از داداشات نرفتی... خب کدوم ور رفت...

- بابایی... رفت توی حرم... از لای پاها رفت...

بابا دست علی را می‌کشد و به طرف در ورودی می‌برد. در صف می‌ایستاند. خادم یکی یکی

مردم را بازرسی می‌کند. نسیم سرد می‌وزد. بابا دو دستش را روی شانه علی می‌گذارد.

- پسر خوب... چرا اشک می‌ریزی...؟

علی با دستش اشک‌هایش را پاک می‌کند. از کنار خادم می‌گذرد. وارد حرم می‌شود. در حالی

که هق‌هق می‌کند چشمش به بابا می‌افتد که به طرفش می‌آید. همیشه بی‌بی جان می‌گفت: (تو

قدت به بابات می‌ره) بابا با ابروهای گره زده به طرفش می‌آید و می‌گوید: گریه نکن... مته ایی

دخترای لوس شهری...

بابا دست علی را می‌گیرد و به خود می‌برد.

- به چی گریه می‌کنی... یه جونور زشت بد ریخت بود دیگه... قیافه خر ازبی بهتر...

علی می‌ایستاد. لحظه‌ای صدای اذان را می‌شنود: بابا خب پیکا گم شده... بیا پیداش کنیم...

- چی پیدا کنیم... توی حرم به ایی بزرگی...

- به ایی خادما... بگیم... خب تو فیلما نشون می‌ده بچه‌ای چیزی گم میشه... اینا پیدا می‌کنند.

- پسر جان بیچه آدم!... بیچه آدم! نه یه جونور به قد موش.

علی سرش را پایین می‌اندازد. هر لحظه چند نفر دسته جمعی از کنارشان می‌گذرند.

«لااله الا الله...»

- بچه جان بیا بریم... نماز شروع شد... اینجا وایسی هیچی نمیشه...

علی در حالی که گریه می کند پشت سر بابا به راه می افتاد. هر از گاهی به دوربرش نگاه می کند.

«اللهم صل علی محمد و آل محمد... اللهم صل علی محمد و آل محمد... اللهم صل علی محمد و آل محمد...»

بابا آستینش را پایین می دهد. موهای دستش را زیر آستینش قایم می کند. تسبیح را کنار مُهر می گذارد و به علی نگاه می کند. علی دو پایش را بغل کرده و به نقطه ای خیره می شود.

- فکر نمی کردم ایی قد گریه کنی.

- آقا جان خوب چیکار کنم نمی تونم فراموش کنم.

- خب بچه جان میریم دهمون، تو چهار تا دیگه گیر میاری.

نسیم خنکی می وزد. علی نگاهی به آسمان می اندازد چند تکه ابری در آسمان دیده می شود علی به نگاهی به ابروهای پرپشت بابا می اندازد.

- بابا جان من می دونم چرا ایی وقت سال اونم خیلی با عجله اومدیم مشهد واسه پابوسی آقا که سلامتی منو آقا داد... یادمه همی شش ماه قبل بود او روز عصر...

...

علی دستمال را از دور پیشانی اش باز می کند. به دور تا دور صحرا نگاه می کند. چند تا گوسفند به طرفش می آیند و از علف های کنار درخت که روپیده است می چرند. از زیر سایه درخت بر می خیزد. چند قدم برمی دارد و به طرف پیکا که کنار جوی آب نشسته است می رود. پیکا هر از گاهی سرش را بالا می آورد و دور و بر را نگاه می کند. علی کنار پیکا می نشیند. دستش را به آب می زند و آب روی پیکا می چکاند. پیکا موهایش را پف می کند و به صورت علی نگاه می کند.

: پیکا... حاجی قندی او روز یادت چی گفت؟ مگفت تو سرعتت او قدر زیاد که از دهمون تا سبزوار رو می تونی بری... ای یروز بشه فرار کردنتو بینم... چی جالب!... نه... فرار نه... فرار نکنی... به جای فرار بری تا یه پیامی به کسی بدی.

- بع... بععه.

گوسفندی به طرفشان می آید. پیکا خودش را درون جو می اندازد. علی در حالی که می خندد دستش را در آب می کند و پیکا را بیرون می آورد. با دست دیگرش کمی از پشم های گوسفند رامی

کند و صدای گوسفند در گوشش می‌پیچد.

: (چی ترسیدی... یه گله گاو بیاد طرفت یا یه عالمه آدم بینی ... حتماً... ههه... هههه)  
علی مشتت ماسه بر می‌دارد و بلند می‌شود. به دور و بر نگاه می‌کند. چشمش به دره‌ای می‌افتاد که کمی آن طرف‌تر از چراگاه است.

- بــع.

صدای گوسفندی که طرف دره می‌شنود او را هراسان می‌کند. به طرف وسط گوسفندان می‌رود.

- خب... حالا اینا رو بشمورم... یه دو... سه.

هر لحظه می‌پرد به هوا تا گوسفندان دوروبر را ببیند: (پیکا... یه دوتا فکنم کمه... وای...) علی هراسان در حالی که آب دهانش را قورت می‌دهد به طرف دره می‌رود. چهره عصبانی بابا و داداش رضا جلوی چشمش می‌آید. عرق کرده است. به کنار دره می‌رسد. سرش را برمی‌گرداند و به گوسفندان دیگر که کنار جوی و درخت می‌چرند نگاه می‌کند. چشمش به پیکا می‌خورد که به طرفش می‌آید. پایش را روی تخته سنگ‌های کناره دره می‌گذارد.

- بــع.

گوسفندی کمی پایین‌تر به درختی گیر کرده است. آرام‌آرام پایش را روی صخره‌های پایینی می‌گذارد. صدای فریاد عقابی را می‌شنود. پلک می‌زند. پایش را روی تخته سنگی بزرگی می‌گذارد. به چند قدمی گوسفند رسیده است.

- اینجا چیکار...

صدای پرت شدنش به پایین تخته سنگ در دره می‌پیچد. چند متر پایین‌تر از درخت کنار صخره‌ای می‌افتد. پیکا با پاهای کوچکش به طرف درخت می‌دود. آن قدر تند می‌دود که ماسه‌ها از زیر پایش پرت می‌شوند. از کنار درخت رد می‌شود. به طرف کلبه می‌رود. از کنار کلبه تا ده، راه زیادی نیست...

- بابایی... همی پیکا بود که اومد پیشتون... اون واسه من تا دم روستا دوید...

بابا دستی به ریش‌های کم پشت چانه‌اش می‌کشد. آه می‌کشد. دستش را روی شانه علی می‌گذارد.

- حالا می‌فهممت... از او روزای سخت تا حالا یادم رفته بود... این جونور نبود چی می‌شد او وقت.

صدای مداحی در چهارسوی صحن می‌پیچد.

«خوب چه زیباست اول برنامه‌ی امشب دلمون رو ببریم بارگاه حضرت زینب...»

بابا دستی به صورت علی می‌کشد و می‌گوید: آدم وقتی که بخواد چیزی به دست بیاره که واسش خیلی مهمه باید از کسی بخواد که کاردون... من چهل سال قبل شب میلاد هم بود... بلند شدم یه نفس از دم بیمارستان تا اینجا دویدم... خیابون... چهارراه همه رد کردم... رسیدم دم حرم روبروی بست جنوبی حرم چهارزانو نشستم. وقت اذان بود... گفتم یا امام رضا یه هفته ظهر شب میام حرمت... بذار ایی دعای دل کوچیکمو برآورده کن... بی‌بی کور نشه...

بابا سرش را پایین می‌اندازد و آرام حق‌حق می‌کند. علی سرش را برمی‌گرداند. به گنبد امام رضا نگاه خیره می‌شود. آب دهانش را قورت می‌دهد. صدای هیاهوی حرم را دیگر نمی‌شنود. نور نارنجی رنگ گنبد چشمش را می‌زند. سرش را تکان می‌دهد. دو دستش را روی زمین استوار می‌کند. پلک می‌زند.

- امام رضا... الآن چن ساعته اومدیم حرمت... تا حالا یه لحظم نخواستم بهت فکر کنم... آخه من کوچیک‌تر از اونم که بخوام مشکلی چیزی داشته باشم... همیشه حرف از شما میشه، یاد گنبدت میافتم که می‌درخشه ولی حالا کار به ایی گنبد و گلدسته ندارم... من بچم... یه پسر بازیگوش... هیچ حیوونی از دستم نیس که آزار ندیده باشه... از پرنده‌های مشهد تا دیگه... مو می‌دونم که ایی شهر مال شماست... ایجا هم قصرتونه... میشه به خدمتکاراتون بگید پیکا مو بهم بدن؟

علی سرش را روی زانوی بابا می‌گذارد. چشمانش را می‌بندد و آرام گریه می‌کند. تصویر پیکا با آن پوست نارنجی رنگش جلوی چشمش می‌آید.

بابا آرام سر علی را تکان می‌دهد.

- علی... علی بلن شو... نماز.

علی آرام چشمانش را باز می‌کند. به دور و بر نگاه می‌کند. با دستش چشمانش را پاک می‌کند. از روی تخت بلند می‌شود.

- بابا... امروز می‌ریم... دهمون؟... خب پیکا که پیدا نشد؟

بابا با حوله دستانش را پاک می‌کند و در حالی که آستینش را پایین می‌زند می‌گوید: پیدا شدن پیکا چیز غیرممکن... فراموش کن...

بابا دست علی را می‌گیرد و به دنبال خود می‌کشد. علی چشمانش را می‌بندد. احساس می‌کند که پیکا لباسش را می‌کشد. سرش را تکان می‌دهد از پله‌های آپارتمان پایین می‌آیند. از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. آسمان ابری است.

- علی... تو لحظه‌ای که اومدیم مشهد نگفتی دعوات چیه... هر کی میره حرم یه آرزویی داره... تو چی؟

علی سرش را پایین می‌اندازد سکوت می‌کند. از در هتل بیرون می‌روند. چشمش به ناوایی می‌افتاد که در ناوایی را باز می‌کند. صدای رعد و برق می‌ترساندش. علی به بابا نگاه می‌کند که بن نقطه‌ای در نگاه می‌کند. به مسیر نگاه بابا نگاه می‌کند. به گنبد حرم چشم می‌دوزد. صدای رعد و برق هر لحظه بیشتر می‌شود.

- امام رضا... امروز میام خداحافظی... دلم تو ایی یه سال هیچ وقت نشکسته بود... ولی الان تنهای تنهام... نمی‌شد آرزوم رو از تون بخوام... همه خانوادمون... گوسفندا... هم محله‌ها... رفقا خوبن جز من... دیگه امام رضا برم دهمون هیچ وقت یادم نمی‌ره... روزهایی که یه گوشه بشینم تا گوسفندا رو بچرند... تنهایی... بدون یه حیوونی به اسم پیکا.

حس می‌کند که سرش خیس می‌شود. دست بابا را رها می‌کند. کف دستش را زیر باران می‌گیرد. یاد لحظه‌هایی می‌افتاد که پیکا را خیس می‌کرد. باران آرام‌آرام می‌بارد. کفتری کنار پایش نزدیک ستون می‌نشیند. از کنار کفتر می‌گذرد. کفتر بال‌هایش را جمع می‌کند. به نزدیکی حرم می‌رسد. آدم‌های کمی به طرف حرم می‌روند. صدای ریزش باران بر خیابان حکمفرم است.

- الله اکبر الله اکبر...

بابا و علی با پله برقی از رواق بیرون می‌آیند. علی چشمش به دو جوان می‌افتد که عکس می‌گیرند.

- یحیی... زیر عکس بنویس... منو سعید یهویی تو حرم.

صدای قهقهه دو پسر در صحن می‌پیچد. بابا نگاهی به علی می‌اندازد. آهی می‌کشد. از کنار

ورودی بست طوسی می‌گذرند. بابا با دستش گنبدی را به علی نشان می‌دهد.

- علی اون گنبدو می‌بینی...؟

- کدوم بابا... کدوم؟

- همون گنبدی که دورش پر از درخت... چند کفتر دوربرش پرواز می‌کنند...

- پیکا درخت خیلی دوس داشت... همیشه می‌خواست از درختا بالا بره...

- پسر جان... بس کن... هی تو فکر او حیوونی... فردا از صبح با حیوونا سروکار داری.

از کنار ساختمان های در حال کار - بین بست طوسی و طبرسی - می‌گذرند. پلک می‌زند. چند پرنده در آسمان پرواز می‌کنند. علی نگاهی به آسمان می‌کند. آسمان آرام آرام رو به روشنی می‌رود. صدای نقاره زنی به گوش می‌رسد. چشم علی به کبوترانی می‌افتد که هر لحظه در آسمان بیشتر می‌شوند می‌افتد. به نزدیکی فضای سبز کنار مقبره طبرسی می‌رسند. دسته‌ای از کبوترها کنار ستون برق فرود می‌آیند. علی دست بابا را رها می‌کند و می‌ایستاد. بابا آهی می‌کشد و برمی‌گردد. تعداد زیادی کبوتر روی زمین فرود می‌آیند. علی به کبوتران خیره می‌شود. چشم علی به پیکا می‌افتد. کبوتران دور پیکا به زمین نوک می‌زنند. چشمان علی برق می‌زند. زیر پایش را خالی می‌بیند روی زمین می‌افتد. پلک می‌زند.

- هی اونجا رو...

دست‌های مردم به طرف کبوتران می‌آیند.

- برین کنار... آقا... خانم... کنار برید...

چند خادم به طرف پیکا می‌آیند. بابا به طرف خادم‌ها می‌روند. کنار خادمی می‌ایستاد و کنار

گوش می‌گوید: آقا... ای پیکا مال بچه م... اینا...

علی سرش را بالا می‌آورد و به آسمان نگاه می‌کند. دسته‌ای از کبوتران به طرف گنبد پرواز می‌کنند. علی بلند می‌شود و کنار پیکا می‌نشیند و پیکا را در دست می‌گیرد. خادمی سرش را پایین می‌آورد و کنار گوش علی می‌گوید: پسر م... بهتره بلن شی... وگرنه ایی مردم پوست حیوونت می‌کنن... ایی یه معجزه است...

علی پیکا را برمی‌دارد و گنبد نگاه می‌کند. چند کبوتر دور تا دور پرچمی که بر فراز گنبد است پرواز می‌کند. لبخند بر صورت علی می‌نشیند.

## جوجو تا ده بشمار

معصومه عظیمی (چهارم‌حال و بختیاری)

تا حالا چار تا قلک شیکوندم. اون صورتی گربه آیه. اون خرگوشی سفیده. اون کوزه آیه که با بابا از دست فروشا نزدیک حرم خریدیم. با اون قرمز کوچیکه که مامان از حسن بقال واسم خرید. اما حالا دیگه نمی‌خوام قلکمو بشکونم. به عمو اسی هم نگفتم. اصلاً به هیشکی نگفتم. به توأم چون زبون نداری می‌گم. یعنی زبون داریا ولی نمی‌توننی حرف بزنی. فقط قُدقُد می‌کنی. به شراره هم نمی‌گم. زن عمو اسی می‌گه چرا دهن دخترِ منو تو نقاشی‌ات گنده می‌کشی؟ خب از بس حرف می‌زنه. خیلی فوضوله. اگه بهش بگم به عمو اسی هم می‌گه. عمو اسی صُب بَم گفت کی بریم با پولا قلکت یه کفتر پاپری بخریم؟ گفتم نمی‌دونم. یعنی نگفتم. فقط سرمو تکون دادم. اینجوری. کلمو انداختم یه طرف شونم. خودش فهمید اینجوری یعنی نمی‌دونم. ولی اگه دوباره پرسید چی بش بگم؟ دوباره کلمو تکون بدم؟ مته تو جوجو که راه میری همش کلتو تکون میدی. آخه این بین من و امامه. به اون که نباید بگم. من فقط به تو می‌گم.

دیروز با عمو اسی و شَشَری رفتیم بیمارستان. شَشَری و عمو اسی نیمدن داخل اتاق. من تنها رفتم تو اتاق مامان بابام. قبلاً مامانم یه اتاق داشت بابام یه اتاق. اما حالا پیش همَن. منم یه صندلی کوچولو اونجا دارم. وسط مامان و بابا. اون خانم مهربونه که همش اونجاست واسم گذاشته که وقتی میرم اونجا بشینم با مامان بابام حرف بزئم. مامان پیش دست چپمه. این دستم. تو می‌دونی چپ کدومه؟ بابام هم پیش دست راستم. این یکی. یکم با مامان حرف می‌زنم یکم با بابام. گفتم مامان دلَم براتون تنگ شده. پس کی می‌آیید خونه. گفتم مامان تو که خیلی وقته اینجا خوابیدی حوصلت سر نمی‌ره؟ از توأم گفتما. گفتم مامانی اون جوجه کوچولوئه که با هم خریدیم یادته؟ الآن بزرگ شده‌ها. تو نبودی ببینی چه جوری بزرگ شد. تازه‌ام بش گفتم که تو سرت تاج درآوردی. بعد دستشو محکم فشار دادم. مته اون موقع‌ها تو خیابون که می‌گفت دست

مامانو محکم بگیر گم نشی. گفتم مامان من روم همیشه با زن عمو اسی برم حموم. خب خجالت می کشم. من دلم می خواد با هم بریم حموم. بعد به بابایی گفتم بابایی کی میای منو با خودت ببری موتور سواری. عمو اسی منو سوار موتورت نمی کنه. میگه بذار بابات که اومد سواری می کنه. بابا من خیلی وقته دلم اون عروسکه رو می خواد. همون که اندازه خودمه. اون که تو اون مغازه با هم دیدیمش. زود بیا واسم بگیرش تا نفروختنش. بابا آخه شراره نمی زاره من با عروسکش بازی کنم. خب روم همیشه به عمو اسی بگم واسم بخرش. بابا من دلم برات تنگ شده کی می خوای بیدار بشی؟ بسه دیگه چقد می خوای. گفتم مامان کی میای واسم داستان نمکیو بگی. زن عمو اسی بلد نیست بگش. مامانی به خدا تا حالا چار تا قلک شیکوندم. تو همشونم پول بود. تازه تو اون کوزه ایی بیشترم بود. عیدایم بودن. همشونو دادم به امام رضا که بده به فقیرا. اما امام رضا خوبتون نکرد. منم باهاش قهر کردم. چون به حرفم گوش نکرد. من همه عیدایمو که می خواستم باش اون دوچرخه صورتیه را که سیدی ام داشت بخرم دادم دونه خریدم واسه کفترا امام رضا ولی امام شما را خوب نکرد. جوجو من دیگه قلکمو نمی شکونم. تازه دیشب چوقولی امام رضا رو پیش خدا کردم. به خدا گفتم خدا، امامت، مامان بابا منو خوب نمی کنه. اون روز به امام رضا گفتم تا بیست می شمارم مامان بابامو خوب کن. بعد چشممو بستم. بعد شمردم. یک. دو. سه. چار. آه حالا نمی خوام بشمارم. اون روز شمردم. بعد چشممو باز کردم. هنوز مامان بابام خواب بودن. منم با امام رضا قهر کردم. بش گفتم دیگه دوست ندارم. اصنم دیگه نمیام پیشت. دیگه ام برا کفترات دونه نمی خرم. اون روز عمو اسی گفت پاشو بپوش بریم حرم. منم گفتم دلم درد می کنه. الکی گفتم. اصنم که دلم درد نمی کرد. آخه عمو اسی نمی دونس. جوجو تو مامان بابات کجان؟ تو تا چند بلدی بشماری؟ توأم چشماتو ببند تا ده بشمار تا مامان بابات بیان دنبالت.

آآ جوجو عمو اسی داره صدام می کنه. می شنوی؟ داره می گه سارا بدودو بیا کارت دارم. من برم ببینم چیکارم داره. نکنه قراره بریم حرم امام رضا ...

## **بخش داستان‌های کوتاه جوان**



## بیرقی، ایستاده در کنار دیوار

ام‌البینین ماهر (خراسان رضوی)

- بر پَدَرِ تَرَه‌کی<sup>۲</sup> لعنت، مُزْدُورِ<sup>۳</sup> شوروی را سیل کُنکه هم وطن خود را از بین می‌برد؟ از زندان پُلچَرخی<sup>۴</sup> چه خبرایی که شنیده نمی‌شود؟ هر روز چَقَدَر مردم بی‌گناه را زندانی و شکنجه می‌کنند! پدر دستش را به زیر چانه اشلوله کرده و به دیوار خالی چشم دوخته. با کلمه‌ی شکنجه، وارخطا<sup>۵</sup> پدر را سیل<sup>۶</sup> می‌کنم و صداها‌ی نامفهومی در گوش‌هایم آواز خواندن را شروع می‌کنند. پدر نگاه از دیوار می‌گیرد و رویش را سمت من دَوَر می‌دهد.

- ریحانه جان! دخترم، روی پای‌های طاهره را پُت<sup>۷</sup> کُن تا سرما نخورد!

بلند می‌شوم و پتوی خود طاهره را روی پای‌هایم می‌اندازم. مادر همچنان ساکت است و ملاقه را داخل دیگ شُور<sup>۸</sup> می‌دهد و در کاسه‌هایی که به ردیف روی دِسْتَرخان<sup>۹</sup> قطار شده‌اند، شوربا می‌ریزد. عبدالله در گوشه‌ای از دِسْتَرخانتلی از نان ریز کرده و چشمش به دهان پَدَر است. - راستی خانم جان! شنیدم باز صبح، دَرِبَهْدَر<sup>۱۰</sup> دنبال روضه‌خوانی و تَکِبَه‌خانه<sup>۱</sup> رفتید! دخترا را

---

۱. پرچم

۲. او فرزند نظر محمد است که در سال ۱۲۹۶ در یکی از روستاهای ولایت غزنی به دنیا آمد. در سال ۱۳۴۴ حزب دموکراتیک خلق را تأسیس کرد و در سال ۱۳۵۷ در جریان یک کودتا حکومت را بدست گرفت.

۳. نوکر

۴. یکی از زندان‌های مخوف در کابل. در زمان تره‌کی شیعیان و دین‌مداران به ناحق در آن زندانی و شکنجه می‌شدند.

۵. سراسیمه

۶. نگاه

۷. پوشان

۸. تکان

۹. سفره

۱۰. جاهای مختلف گشتن

هم که با خود بردی! چند مراتب باید بگویم که حالی<sup>۲</sup> وضع فرق کرده، رئیس جمهور جدید خطرناکست، از خود و بیگانه را نمی‌شناسه. اگه بفهمم که باز ... لا حولولا... خدایا توبه!

...

- حالی که امشب عزاداریت کردی، برای صبا<sup>۳</sup> هم خدا بزرگست.

- مرد! امروز چهارشنبه آخر صفر بود. صبا شهادت امام رضاست، دلت بود که نمی‌رفتیم؟ خوب خودت بگو مَحْرَم و صفر چه رَقَم<sup>۴</sup> فهمیده شُود که محرم و صفرست؟ کُلِ محرم تیر شد ما یک روضه‌خوانی نکردیم. حالی خودتم که می‌بینی صفرم داره خلاص<sup>۵</sup> میشه! نی<sup>۶</sup> روضه‌خوانی، نی مسجدی، نی عزاداری، مگه میشه؟

پدر خیز برمی‌دارد سمت مادر و دو انگشت شصت و اشاره‌اش را به هم نزدیک می‌کند.

- تو اندازه‌ی یک پشگل بر گپ<sup>۷</sup> مه<sup>۸</sup> ارزش قائل نیستی، زن!

و محکم چپاَقَش<sup>۹</sup> را روی زانویش می‌خواباند و همراه پیراهن تنبان مشکی‌اش با تاریکی اتاق یکی می‌شود و قدم می‌زند.

- از برای خدا! مه از مرگ و زندانی و پدر لعنتی رئیس جمهور گپ می‌زنم، زنم هیچ حرفم نمی‌فهمه!

از خیز پدر، قلبم تیزتیز می‌زند. چهار دست و پا به گوشه‌ای از اتاق می‌خزم.

عبدالله دستش روی زانوی مادر است و با دست دیگر نان‌ها را داخل کاسه شوربایش می‌ریزد. هَرِیکِین<sup>۱۰</sup> مابین دِستَرخان روشن است. رُویه ای کَلگِیمان<sup>۱</sup> از نورش دایره‌وار روشن شده و از هر

۱. محل روضه‌خوانی و عزاداری یا همان حسینیه

۲. الان

۳. فردا

۴. چطور

۵. تمام

۶. نه

۷. صحبت، حرف

۸. من

۹. سیلی

۱۰. فانوس

کدامان سایه‌های غول پیکری بر دیوارهای اتاق افتاده.

- می‌دانی مادر عبدالله جان! مَه نگران‌تان هستم و نمی‌دانم چرا جُوشِ سید صاحب<sup>۲</sup> هم به دلم افتاده؟ می‌ترسم که از خاطر امشب مشکل برایش پیش بیاید. محرم و صفر که شده خانه‌پالی‌ها<sup>۳</sup> هم زیاد شده. هر روز یک منطقه و چند خانه. چندین نفر از مشتری‌هایم را از خانه‌هایشان بردند و هیچ کدام خبری هم ازشان نیست.

چشمان مادر، در لرزش نور هَریکین پرده‌ای از ترس به خود می‌گیرند و سرش را پایین می‌اندازد. به آسمان سَرپُر شده از تاریکی از درِیچه اُرسی نگاهی می‌اندازم و حس می‌کنم ترس از چشمانم به سوی قلبم روان می‌شود.

پرده را کناری زدم و از پشت اُرسی بسته آسمان را سیل کردم. از خورشید خبری نبود. عبدالله در رُخصتی<sup>۴</sup> زمستانه به دُکان پدر رفته بود تا کمکش کند.

- ریحانه جان! بیا دست طاهره را بگیر، داخل حویلی<sup>۵</sup> شوید، مَه هم از پَس تا نمی‌آیم. روبند چادر بُرقَعی<sup>۶</sup> مادر بالا بود و لباس‌های سبز رنگ طاهره را که پدر، تازه برایش خریده بود، جانش کرده بود<sup>۷</sup>. گره روسری طاهره را زیر گلویش محکم کردم و با هم داخل حویلی شدیم. شمال<sup>۸</sup> سرد مجبورمان کرد، رُوی‌هایمان را زیر روسری‌هایمان پُت کنیم تا سردی سرخشان نکند و ترک ترک نشوند. روی پستی بلندی‌های زمین و کناره‌های دیوار، هنوز

---

۱. همگی امان

۲. در افغانستان رسم است که برای اشخاصی که از لحاظ مادی و معنوی مقام بالایی دارند از این کلمه برای احترام استفاده می‌کنند.

۳. شبانه با زور وارد خانه مردم شدن برای اسارت و ...

۴. تعطیلات. در افغانستان به جای تابستان، زمستان‌ها تعطیل است. آن هم به خاطر زمستانهای سخت و نبود امکانات کافی.

۵. حیاط

۶. چادر ملی زنان افغانستان که به رنگ‌های مختلفی چون آبی آسمانی، سبز چمنی، قهوه‌ای و ... وجود دارد.

۷. در افغانستان رسم بوده که مردم به نشانه محرم و برای تبرک و حاجت سبز می‌پوشیدند. در واقع رنگ سبز رنگ عزاداری بوده.

۸. باد

تکه‌هایی از برف دیده می‌شد که از یخی زیاد مثل سنگ سخت شده بودند. صدای فیر<sup>۱</sup> از دوردست‌ها به گوش می‌رسید. دست طاهره را محکم‌تر مابین دستم فشار دادم. مادر در حالیکه رووند چادر بُرقَعَه‌اش را به سمت پایین ایلا<sup>۲</sup> کرد، به ما نزدیک شد و دست راست طاهره را گرفت و با هم از در بیرون رفتیم.

- مادر!

- باز، چی گپ شده؟

- مادر، صدای فیر می‌آیه! کاش پدر و عبدالله، خانه می‌آمدند!

...

- مادر بیا امروز نریم! صدای فیر به نظرم زیادتر شده!

- مَه که گفتم، دلت نیست نیا. خانه می‌ماندی! حالی هم خیرست می‌ریم مسجد، اگه

روضه‌خوانی نبود، تیز پَس می‌آییم. حالی تیز تیز بریم، بَجِم!<sup>۳</sup>

گام‌هایمان را پشت سر هم برداشتیم، به امید روضه‌خوانی و رسیدن به مسجد رسول‌الله. از مابین کوچه‌های تنگ و گِل و لُوش و برف راه باز کردیم و رد پای‌هایمان را بر جایمان ماندیم. دیوارهای کاه‌گلی با خشت‌های خامشان از فرط بارش تر شده بودند و حالت ریزش وار داشتند به همین خاطر با فاصله‌ی بیشتری از آن‌ها راه می‌رفتیم.

در میان آن همه سردی، ناگهان گریه طاهره مرا به خود آورد. برگشتم. پای چپ طاهره داخل گِل مانده بود و مادر نِق‌نِق کنان با روئندی بالا و یک تکه چوب دنبال بُوت<sup>۴</sup> جامانده‌ی طاهره می‌پالید.<sup>۵</sup>

- بُوتت کجا از پایت کشیده شد طاهره؟

طاهره همچنان آب دیده<sup>۶</sup> را جوی کرده بود و آب بینی‌اش را بالا می‌کشید.

۱. شلیک

۲. رها

۳. بچه‌ام

۴. کفش

۵. گشتن

۶. اشک، اشک‌هایش جاری شده بود. معنای آب دیده جوی کردن

- قَرَاشُوا قَرًا! گفتم کجا از پایت کشیده شد؟

به طاهره نزدیک‌تر شدم و دست روی سرش کشیدم.

- مَه که گفتم امروز خانه می‌ماندیم مادر! هم بسیار یخ‌ست، هم که صدای فیر می‌آیه!

خطرناک...

- چُپ<sup>۲</sup> ریحانه! چُپ! چِگَر خُونِم نَکُن!<sup>۳</sup> می‌توانی<sup>۴</sup> از راه آمده، برگردی!

با انگشتش کوجهی تنگ و تُرَش را نشان داد و رُویش را طرف طاهره گشتاند.

- بُوتت کجا از پایت کشیده شد؟

طاهره با انگشتش کنار دیوار نم کرده‌ای را نشان داد. مادر دوگشته<sup>۵</sup> چوب را دواند و گِل و

برف‌ها را زیر و رو کرد. چشمان من و طاهره چوب را دنبال کرد و سرانجام لنگ بُوتیگی را.

طاهره بُوتِ گلی را پای کرد و دوگشته به راه افتادیم. سر کوچه، سمت راست پیچیدیم. در

مسجد، با یک قفل کلان<sup>۶</sup> روی آن و یک رشته زنجیر سیاه شده از زنگ‌های قدیمی، بسته شده

بود.

- مادر جان! چرا در مسجد قفل‌ست؟ مگه نگفتی که روضه‌خوانی‌ست!

مادر چیزی نگفت و با ضربه‌هایی جاندار در زد. یک نفس، کف دستش را روی تن سبز رنگ

در می‌خواباند. زنجیر و قفل تکان می‌خوردند، اما از باز شدن در خبری نبود. به در خیره شدم، زیر

رنگ سبز آن سفیدی کثیفی دیده می‌شد. با دو انگشت شصت و سبابه‌ام ورق سبز رنگی که از

زیر قفل آویزان شده بود، را کَندَم. مادر روی دستم زد، از همان ضربه‌های جاندار که روی در

زده بود.

- چه می‌کنی ریحانه! مگه خُرد<sup>۷</sup> هستی؟

---

۱. ساکت باش

۲. ساکت

۳. ناراحتم نکن!

۴. می‌توانی

۵. دوباره

۶. بزرگ

۷. کوچک

جای ضربه‌ی مادر سوخت. خودش تکیه به در، روی دوبا نشست و دستش را زیر چانه‌اش تکیه‌گاه کرد. این بار طاهره با قفل و زنجیر شروع کرد، به بازی کردن و دنگ‌دنگ آن را در آورد. سرم را به سمت بالا گشتاندم،<sup>۱</sup> نگاهم از خشت‌های دیوارِ مسجد به آسمان خاکستری رسید، با تکه‌های خُرْدخُرْد ابر. دوباره صدای مَرَمی<sup>۲</sup> از دورترها آمد. ناخودآگاه همه‌مان سیخ شدیم و انتهای کوچه خاکستری را از نظر گذرانیم، که باب‌های<sup>۳</sup> لنگ لنگان پیدایش شد. بدون هیچ کدام گپی نوک عصایش را به گرده مادرم فشار داد.

- بِخیزید و از اینجا برید! اینجا دیگه روضه‌خوانی نیست. درِ مسجد معلوم نیست که چه وقت باز شود. تا وقتی حکومت دست‌داس و چکشی‌ها باشه... . بِخیز! بِخیز دیگه!

مادر عین جن زده‌ها، دوگشته از جایش پرید.

- چه می‌کنی؟ عصایت پیش خودت نگاه کن بابه!

من و طاهره گوشه چادر مادر را چنگ زدیم. بابه لنگ لنگان دور شد، در حالیکه زیر لب چیزی‌های نامفهومی می‌گفت. آنقدر به او چشم دوختیم، تا در پیچ و خم کوچه‌ی خاکستری نه از او اثری ماند و نه از عصایش.

- ریحانه جان! چرا نان تَرَت<sup>۴</sup> را نخوردی؟

به مادرم نگاه می‌کنم، کاسه‌ها خالی‌اند و همگی کنار اُرسی جمع شده‌اند. دانه‌های خُرْدِ کهربایی شکلی، مثل تکه‌های آتش گرفته زغال در آسمان سیاه موج برمی‌دارند و محو می‌شوند. باز هم صدای مَرَمی. از بالای شانهم عبدالله را سیل می‌کنم، تکه‌های نور هَریکین روی صورتش می‌رقصند. پدر با زبانش صدا درمی‌آورد.

- خدا بَخیر بگذراند، برای سید صاحب و خانواده‌اش نگران هستم. خدا کند که، سالم باشند و

فردا شب هم به سلامتی تَر<sup>۵</sup> شود!

۱. چرخ دادن

۲. گلوله

۳. پیرمرد

۴. مخلوط نان خشک و آبگوشت را، نان تر می‌گویند.

۵. رد شدن

\* \* \*

در زیر گوشم صداهایی می‌آید. صدای پا، مَرَمی، قالمقال<sup>۱</sup> و گریه. خودم را می‌چرخانم و روی شانه راستم می‌خوابم. دوگشته<sup>۲</sup> همان صداها، از خواب می‌خیزم. کورمال کورمال دست می‌برم و هَرِیکین را روشن می‌کنم. پرده را از روی اُرسی کنار می‌زنم، جز تاریکی و دشتی از ستاره براق چیزی نمی‌بینم. طاهره در گوشه‌ای از اتاق با همان روسری سبز رنگش طاق باز خوابیده. بی‌مقدمه یاد گفته پدر می‌افتم.

- از خاطر سید صاحب و خانواده‌اش نگران هستم.

تشکچه‌ی خودم و طاهره را زیر بغلم گرفتم. پدر از دم در کله‌کشک<sup>۳</sup> کرد و تیز دست طاهره را گرفت. با هم به دل کوچه تاریکمان زدیم. به چپ و راست کوچه‌ی خالی شده از جنبنده، نگاهی انداختم که صدای پدر زمزمه‌وار آمد:

- بَچم! هوشت به سرت بگیر! مگه نگفتم که بدون معطلی، یک نفس تا خانه‌ی سید صاحب می‌ریم؟

پدر را سیل کردم که سایه‌ای نداشت. بدون یک کلام گپ از پشتش راه افتادم. مادر و عبدالله زودتر از ما به خانه سید صاحب رفته بودند. باقی مانده‌ی راه؛ بدون حرف، یک نفس تا خانه سید رفته شد. پدر در نیمه باز را آهسته تیلا<sup>۴</sup> کرد.

پیرمردی با موهای ماش برنج<sup>۵</sup> به استقبالمان آمد، و با پدرم بغل کشی کرد. پدرم دست روی سر طاهره کشید.

- دخترایم هستند. سید صاحب! ریحانه جان و طاهره جان!

- ماشاءالله دخترای گلم. بروید سمت راست حویلی بشینید. جای خانم‌ها همانجاست.

اطراف حویلی چندین هَرِیکین کَلان ماندگی بود. نورشان به قدری زیاد بود که حتی

---

۱. جیغ داد و فریاد

۲. دوباره

۳. سرک کشیدن

۴. هل دادن

۵. همان جو گندمی

می‌توانستی نوع گل‌هایی، که در باغچه‌ی وسط حویلی کاشته شده بودند را، تشخیص دهی.

- ریحانه! ریحانه! سیلکن، سیلکن، مادر!

طاهره دوید سمت مادر و روی زانوهایش نشست. کنار مادر تُشکچه‌ی خودم و طاهره را انداختم، تا سرمای کف حویلی اذیتمان نکند. طاهره سر جای خودش نشست و با هم به جمعیتی از زن و مرد، پیر و جوان چشم دوختیم، که لحظه به لحظه زیادتر می‌شدند. جمعیت که زیاد شد؛ سید صاحب که سمت چپ حویلی نشسته بود، با صدای رسایی از پرسش خواست تا عزاداری را شروع کند.

مردی جوان با ریشی سیاه و تُتک، عصا به دست بین مردها راه افتاد و پرده‌خوانی را شروع کرد. گریه‌ی جمعیت با آغاز پرده‌خوانی به آسمان بلند شد؛ آنقدر که شنیدن و فهمیدن مطالبی که مرد جوان می‌گفت، برایم سخت شده بود.

دلم آرام نبود، از بین زن‌ها فقط به در حویلی خیره مانده بودم تا ببینم چه زمانی با لگد باز می‌شود. چشم از در حویلی گرفتم و به جمعیت مردها دوختم، تا از عبدالله و پدر هم خبری بگیرم. اما پیدا کردن آن‌ها در بین شلوغی که حالا با آمدن مرد میانه‌قدی چند برابر شده بود، سخت بود. طاهره از فرصت استفاده کرده بود و با دخترک خُرد سبز پوشی، بازی می‌کرد. سوز روضه و بدبختی‌های مردم، دلم را لرزاند. مادر با دستمال سفیدی کل صورتش را پوشانده بود و شانه‌هایش بالا و پایین می‌رفتند. ناگهان در حویلی باز شد. نیمه‌خیز شدم و دستم را روی قلبم ماندم. بی‌هدف اطرافم را سیل کردم. قال مقال گریه با نوحه قاطی شده بود. مردها و زن‌ها ایستاده شده عزاداری می‌کردند. دوگشته نگاهم را به در دوختم، که دو مرد سیاه پوش دوان دوان آمدند و در جمعیتی که از پشت پنج شش مرد زنجیر زن، راه افتاده بودند، گم شدند. همگی بر سر و سینه زده، و یا رضا و یا حسین گوین، حویلی را دوره گرفته بودند. صداها بلند و بلندتر شده بود.

دیگر از گپ‌گپ<sup>۱</sup> خبری نیست. دوباره به جایم برمی‌گردم تا بخوابم، صدای مادرم می‌آید.

- ریحانه جان بیداری؟ بخیز که نمازت قضا میشه!

\* \* \*

هوای روشن و باز خاکستری از کنج پرده‌ای که کنار رفته، پیدا است. کسی دارد محکم محکم، با پا به در می‌زند. با جهشی روی جایم می‌نشینم و به دالیز<sup>۱</sup> می‌روم. پدر دوان دوان از حویلی وارد دالیز می‌شود و چَمپَرَش<sup>۲</sup> را از روی کتبان<sup>۳</sup> برمی‌دارد. مادر وحشت زده از پشتش راه می‌افتد.

- چی گپ شده؟

- هیچی شما بیرون نیاید؟

- مرد! این وقت صبح کجا می‌روی؟

عبدالله هم از پشت سر پدر می‌رود. مادر جلو می‌آید و از شانهام می‌گیرد.

- تو خانه بمان و بیرون نیا! چشمت به طاهره هم باشه.

مادر روبند چادر برقع‌اش را می‌اندازد و چشم به هم زدنی از روبرویم محو می‌شود. باد آرام آرام خود را به پرده در می‌زند و آن را رقصان می‌سازد. با عجله از اتاق، شالم را برمی‌دارم و روی سرم می‌اندازم. زینّه‌ها<sup>۴</sup> را دو تا یکی پایین می‌روم. از در حویلی که پایم را بیرون می‌گذارم، یک گروه چند نفری از مردان هم به سمت انتهای کوچه‌امان می‌دوند. از دنبالشان می‌دوم، اولین کوچه و بعد دومین. جمعیت کنار در سید صاحب جمع شده‌اند و قال مقال است. پیش‌تر می‌روم، باز چند قدم جلوتر. لکه‌هایی از خون روی زمین است. کمرنگ و پاشیده شده به اطراف. از میان کله‌هایی که وارخطا اطراف را سیل می‌کنند، روزنه‌ای پیدا می‌کنم و به داخل حویلی نگاهی می‌اندازم. چند لنگ بوت و چپلی<sup>۵</sup> و یکی دوتا شال گاج<sup>۶</sup> رها شده روی زمین و بیرقی با نام امام رضا (ع) ایستاده شده در کنار دیوار، زیر نور کم رمق صبحگاهی.

---

۱. هال

۲. آور کت، پالتو

۳. جالباسی

۴. پله‌ها

۵. دمپایی

۶. شالی مرسوم در بین تمام زنان افغان،

## کیسه‌ی آرزوها

محمد حسین امانت (فارس)

وقتی خانم رضایی صندلی چرخدار را هل داد تا وارد حرم شود، دفتر که جلدی آبی و ساده داشت از روی پاهای کوچک دخترک سُرخورد و به زمین افتاد و مدادی از لای آن در آمد و روی سنگ کف حیاط قل خورد. مرد کیسه‌ی بزرگی را که به دوش داشت، کنار دیوار گذاشت و خم شد تا دفتر را بردارد. باد آرامی داشت با برگه‌های دفتر بازی می‌کرد. نگاه مرد قفل شد به صفحه‌ای که گوشه‌اش کنده شده بود.

زن چاق دیگری که جلوی ورودی زنانه ایستاده بود و با گردگیر سبزش هوا را قلقلک می‌داد، گفت: کاظم آقو. خب چرا خودت از مردونه نمی‌بری زيارت؟  
کاظم آقا چیزی نگفت و سیلیش را جوید. دخترک به دادش رسید: سن تکلیف شدم آخه. زشته از مردونه.

خانم رضایی، دستی به سر دخترک کشید و گفت: راست میگه دخترم. خانومی شده برای خودش.

دخترک لبخندی زد و روسری کهنه‌ی آبی‌اش را که چند جای دوختگی رویش نمایان بود، مرتب کرد و نگاهش افتاد به جیب پاره‌ی کت کاظم آقا و بعدش گوش بزرگ و سرخ شده‌ی او. کاظم آقا که رد نگاه دخترک را دید، با دستش جیبش را پوشاند اما گوشش را نتوانست بپوشاند. خانم رضایی رو کرد به کاظم آقا: دفتر دخترمو بده تا بیرمش زیارت.

کاظم آقا به سمت آن‌ها رفت اما انگار پشیمان شد و گفت: پیشم باشه.

خانم رضایی دیگر اصرار نکرد و صندلی چرخدار را هل داد و از فرشی که به عنوان پرده‌ی ورودی جلوی در زده بودند، رد شد.

زن چاق محکم‌تر گردگیرش را تکان می‌داد و چپ‌چپ به کاظم آقا نگاه می‌کرد: چته کاظم

آقو؟ امروز سر حال نیسی.

کاظم آقا به زن چاق نزدیک شد و دفتر را به سمتش گرفت. زن چاق گردگیر را تکان سریعی داد: چیکارش کنم کاظم آقو؟ و دست چپش را که آزاد بود دراز کرد و دفتر را گرفت. گوشه‌ی دفتر هنوز در دست کاظم آقا بود.

- بوخونش برام، خانوم مردانی!

خانم مردانی ابرویی بالا انداخت: یه لطفنی، چیزیی. بعدشم دُرُس نیس بدون اجازه...  
اما به سرعت، دفتر را از دست کاظم آقا قاپید.

کاظم آقا با ناراحتی حرکتی کرد تا دفتر را پس بگیرد. اما خانم مردانی گفت: ترش نکن. مرد گنده عینو دختر پونزده ساله قهر می‌کنه. حالا کجاشو بوخونم؟  
گردگیر را گذاشت زیر بغلش و دفتر را باز کرد و ورق زد: املاشم که بیس گرفته...  
- آخرین صحفشو بوخون.

خانم مردانی دفتر را ورق زد و به صفحه‌ی آخر رسید و خواند: موضوع انشا: چه آرزویی دارید...  
اینو بوخونم کاظم آقو؟

بادش نمی‌آمد دیشب بود یا پریشب شاید هم پیش پریشب بود. داشت کاغذهای جدید قرعه‌کشی را که تازه از دکان پرینتی گرفته بود، با قیچی می‌چید: چراغ قوه، ضبط صوت، استکان چینی، خودکار، پوچ، پوچ و پوچ و پوچ!

- بابا جون؟

- ها؟ چته؟

- کیسه‌ی آرزو هر آرزویی رو برآورده میکنه؟

حواسش به قیچی بود و کاغذ که صاف بچیند: ها؟ ها!

- کوجویی کاظم آقو. اینو بوخونم؟

- ها! همینو بوخون.

- بشین سینه‌ی دیوار تو سایه، آفتاب نخوره مغزت. تو راه زائرا هم نباشی.

کاظم آقا کنار دیوار و کنار کیسه‌اش سرپا نشست. خانم مردانی هم روی چهارپایه‌ای که پشت سرش و کنار ورودی زنانه بود نشست: موضوع انشا چه آرزویی دارید... البته دُرُس نیس بخونما

ولی...

کاظم آقا دستش را حائل چشمانش کرد تا آفتاب اذیتش نکند و نگاهی به خانم مردانی کرد. خانم مردانی که حساب کار دستش آمده بود، گفت: البته دختر بیچاره معلوم هست آرزوش چیه. - اگه نمیخونی بدم یکی دیگه. حیف عینکم همرام نی.

خانم مردانی غرغرنان زیر لب گفت عینکم همرام نی. بگو سواد درس و حسابی ندارم و بعد خواند:

من آرزوهای زیادی داشتم. اما همه‌ی آن‌ها را آقام شاهچراغ برآورده می‌کند یعنی همه‌ی همه‌ی آن‌ها را که نه، خیلی‌های آن‌ها را برآورده می‌کند. مثلاً یک روز که املا داشتیم و دلم می‌خواست ۲۰ بگیرم. از آقام شاهچراغ خواستم ۲۰ بگیرم و املا ۲۰ گرفتم. من توقع را با غین نوشتم ولی خانم ندید...

خانم مردانی دفتر را برگ زد و به صفحه‌ی املا رسید که یک ۲۰ گنده بالای آن خودنمایی می‌کرد. چشمانش را روی صفحه دواند و رسید به توغخ. انگشتش را گذاشت روی آن: ایناش. دختر نمی‌گی وقتی این انشا رو سر کلاس بوخونی...

کاظم آقا نیم خیز شد. خانم مردانی با عجله دفتر را ورق زد. به صفحه پاره رسید و آن را به سمت کاظم آقا گرفت: موشم دارید خونتون انگاری؟

کاظم آقا ناخودآگاه دست کرد در جیب پاره کتش و تکه کاغذی را لمس کرد. مطمئن بود، آن صفحه‌ی پاره را تکمیل می‌کند و جوابی نداد. فقط سبیلش را جوید. گوشش سوت می‌کشید. انگشتش را کرد توی گوشش و چرخاند. خانم مردانی توجهش به گوش کاظم آقا جلب شد: چته کاظم آقا؟ گوشت بدجوری سرخ شده. چت شده؟

کاظم آقا دستی روی گوشش کشید و زیر لب گفت: نامسب. دستش خیلی سنگین بود. و بعد رو کرد به خانم مردانی: شومو بوخون.

... خانم گفته بود هر کس ۲۰ بگیرد یک خودکار جایزه می‌گیرد و از خودکار کیسه آرزوهای باباجونم را یک جایزه برده بود.

کاظم آقا سبیلش را جوید. خانم مردانی به زن و مرد جوانی که به سمت آن‌ها می‌آمدند، با دست اشاره کرد و گفت: برادران از اون در!

... حتی قدیم‌ترها وقتی مامان جونم مریض بود و وقتی سرفه می‌کرد از دهانش خون می‌آمد، از آقام شاهچراغ خواستم که خوب بشود. بعدش وقتی مامان جونم از پیش ما رفت بابا جونم گفت اون به جای بهتری رفته است و از این آشغالدانی راحت شده است...  
- آشغالدانی را هم اشتباه نوشته... خانم مردانی دستش را به سمت کاظم آقا دراز کرد: مدادو بده درشش کنم.

کاظم آقا با اکراه مداد را به سمت او دراز کرد. نتوانست لرزش دستش را پنهان کند. احساس می‌کرد چشمش می‌خارد ولی او از این عادت‌ها نداشت. خانم مردانی سر شکسته‌ی مداد را که دید گفت: ایم که سرش شکسته. ولش کن... و بعد در جواب زنی گفت: وضوخونه ته حیاط!  
... باباجونم ناراحت بود که به خانه‌ی ما گفت آشغالدانی وگرنه خانه‌ی ما بهترین خانه‌ی دنیاست. من آشغالدانی دیده‌ام آخر کوچه‌ی باریک پشتی و خانه‌ی ما اصلاً شبیه آنجا نیست.  
من دیگر آرزویی ندارم اما باباجونم آرزوهای زیاد دارد. مامان جونم همیشه می‌گفت با آرزوهای الکی وقت آقام شاهچراغ را نباید بگیرم چون آقام شاهچراغ باید آرزوهای زیادی را برآورده کند.

آقام شاهچراغ! فکر کنم آنقدر من زیاد آرزو کردم که دیگر به آرزوهای باباجونم وقت نمی‌کنی. او از دست شما ناراحت است و می‌گوید که شما او را فراموش کردید. فکر کنم تقصیر من باشد که شما با باباجونم قهر کردید...

کاظم آقا دفتر را از دست خانم مردانی قاپید. خانم مردانی با تعجب گفت: چت شد کاظم آقا؟  
انشوی بَجَس، طوری نیس. چیزی بدی نگفته خب. و دست دراز کرد به سمت دفتر.  
همان موقع پسرکی در حالی که ضبط صوتی را از دسته‌اش گرفته بود و تاب می‌داد، به سمت کاظم آقا آمد: کوچویی کاظم آقا؟ سر فلکه نبود. خونتم نبود. بیو ضبطو بگیر تا شر نشده برام. شنیدم جر کردی. از اولشم معلوم بود از ای مردکه‌ی گنده چیزی در نیما...  
کاظم آقا یادش به صبح افتاد...

پسرک دستش را در کیسه‌ی قرعه‌ها کرد و کاغذی بیرون آورد و داد دست کاظم آقا. کاظم آقا به شکل حروف نگاه کرد و گفت: ضبط صوت! صدای سوت و دست و جیغ از اندک جمعیت دور معرکه بلند شد. لازم نبود چیزی بگوید چون خود جمعیت خودش برای کاسبی او بازار را گرم

می‌کرد: پسر عجب شانس... دیدید ای کیسه‌ی آرزوها خالی بندی نبود...  
 مرد چهارشانه که از صبح تا حالا کلی پول داده بود و سه بار قرعه‌ی پوچ نصیبش شده و فقط  
 یک خودکار برده بود، با حسرت، دور شدن پسرک را با ضبط صوت نگاه کرد...  
 پسر ضبط را که تحویل کاظم آقا داد، دکمه‌ی وسط پیراهنش را باز کرد و یک جعبه آدامس  
 از آن بیرون آورد: آدامس موزی، می‌زنی کاظم آقا؟

خانم مردانی زیر چشمی به کاظم آقا نگاه کرد. بدجور داشت آدامس می‌جوید. در جواب  
 پیرزنی گفت: کفشداری مردونه؟ مستقیم که رفتی سمت راست! دفتر را که از چنگ کاظم آقا آزاد  
 کرده بود، بار دیگر باز کرد و ادامه داد:

... آقام به خدا من دیگر آرزویی ندارم اما باباجونم آرزو زیاد دارد. او همیشه آرزوهای مردم را  
 برآورده می‌کند به خاطر همین آرزوهای خودش می‌ماند. مامان جونم همیشه می‌گفت برای آشتی  
 کردن باید هدیه داد. وقتی سارا با من قهر بود مامان جونم به اون یک گل سر داد و ما آشتی  
 شدیم. اما نمی‌دانم باید چه هدیه‌ای به شما داد. شغل باباجونم مثل شماست. او هم آرزو برآورده  
 می‌کند. حتماً اگر آرزوی شما را برآورده کند آشتی می‌شوید. از خانم پرسیدم آرزوی آقام شاهچراغ  
 چیست. خانم گفت شما آرزو ندارید. فکر کنم نمی‌خواست آرزوی شما را به من بگوید. اصرار  
 کردم گفت آرزوی شما این است که بروید مشهد زیارت کاکایتان امام رضا، از راه دور دور آمدید  
 شیراز که به مشهد بروید اما آدم‌های کافر جلوی شما را گرفتند...

خانم مردانی رو کرد به کاظم آقا و فاتحانه گفت: بازم غلط. زیارتو با ضاد نوشته...

اما کاظم آقا داشت بدجور آدامس می‌جوید. زیارت با ضاد...

مرد چهار شانه اسکناسی به کاظم آقا داد: ای دفه حتمی برنده ایشم. وردی خواند و کاغذی  
 بیرون آورد و فریادی زد که همه را ترساند. همه چیز خیلی سریع گذشته بود. مرد چهارشانه کاغذ  
 را مانند پرچی بالا گرفته بود و فریاد زده بود: مشهد برنده شدم. و همه تعجب کرده بودند. همه  
 چیز درهم و برهم شده بود. بعدش انکار او و بعدش اوسا کفاش که به دادش رسیده بود: عامو  
 جونی ای نهایت جایزش خودکاره. سفر مشهد کوجو بوده؟ بعدش فریاد مرد چهار شانه

- پیلیم پس بده. پیلیم پس بده.

و رهگذری که: آره بقیش تایپیه و این یکی یه بچه نوشته درسته؟ نوشته... ضیارت مشهد...

زیارتشم با ضاد نوشته... صد در صد یه بچه نوشته. و سیلی مرد چهار شانه و سوت کشیدن گوشش و جیشش را که خالی کرده بود پیش مرد چهارشانه...

... ولی، آقام. باباجونم سرش شلوغ است. سر فلکه خیلی مردم جمع می‌شوند. از خانم پرسیدم چطور آرزوی آقام شاهچراغ را برآورده کنم. یک کلمه گفت که نفهمیدم اما معنی آن این بود که باید یک نفر جای شما برود مشهد. اما شما خودتان می‌دانید که من نمی‌توانم...

کاظم آقا ناخودآگاه آدامسش را قورت داد. خانم مردانی ادامه نداد و زیر لب گفت: چقد بی‌ملاحظه، نمی‌گی بچه... کاظم آقا دفتر را فراموش کرد و کیسه‌ی آرزوها را بر دوشش گذاشت و به سمت حوض بزرگ وسط حرم رفت. کبوترها دسته‌دسته برای خودشان چرخ می‌زدند...

تو کوچه پس کوچه‌های تنگ و باریک با مشتی گره کرده و کیسه‌ی آرزوها بر دوش، تقریباً می‌دوید و به این فکر می‌کرد که برود و حساب دخترک را برسد. حتی وقتی از کنار کوچه‌ی باریک پشتی می‌گذشت، مثل همیشه بوی تعفن اذیتش نکرده بود تا غر بزند. همسایه‌ای او را دیده بود: کاظم آقا سلام. نرو خونه. بچا، فرشته رو بردن حرم. وقتی دخترک را دید که توی صندلی چرخدارش کنار حیاط حرم کز کرده و دارد در دفترش چیزی می‌نویسد و دورش کبوترها می‌چرخند، خلع سلاح شده بود. مشتش وا رفته بود و دستانش را گره کرده بود به دسته‌ی صندلی و گوشش را که سوت می‌کشید، داده بود به دخترک...

با نگاهش پرواز آن‌ها را دنبال کرد. کبوترها چرخیدند و چرخیدند و مجبور شد با آن‌ها بچرخد به سمت حرم و چشمانش با گنبد فیروزه‌ای گره خورد. صدای دخترک در گوشش بود...

- باباجون کبوترها تا کجا می‌تونن بپرن؟

- ها؟

- یعنی تا جاهای دور دورم می‌تونن بپرن؟

- ها؟ چی چی می‌گی دختر؟

کبوترها داشتند دور گنبد فیروزه‌ای می‌چرخیدند.

- هیچی باباجون.

- بوگو! چی چی گفتی؟

- کبوترا تا جاهای دور دورم می‌تونن بپرن؟

کیسه‌ی آرزوها بر دوشش سنگینی می‌کرد و جیش... دست کرد در جیب پاره‌ی کتش و تکه کاغذ را بیرون آورد و به آن خیره شد. لازم نبود این حروف ناآشنا را بخواند. کیسه‌ی آرزوها را روی زمین رها کرد و کاغذ را سپرد به باد.

- دور دور؟ کجارو می‌گی؟

- مثلاً... مثلاً... مثلاً مشهد.

## مگر می‌شود از این آسمان افتاد؟

نعیمه بخشی (خراسان رضوی)

- دوشنبه، شانزده تیر ۱۳۹۳، ساعت ۰۲:۱۹

قصه‌ای ساختم که توی آن، بابا هنوز لب تخت نشسته بود. از پشت عینکی که یک شیشه‌اش شکسته بود، نگاهم می‌کرد. پشت سرش پنجره‌ی بی‌پرده‌ای بود که تکان بی‌محابای شاخه‌های انجیر را زیر باران قاب گرفته بود. بابا میان دو جمله مکث کرده بود. داشت چیزی می‌گفت یا از قدیم‌ها تعریف می‌کرد. گذشته‌ی هر کس یک مکان است و گذشته‌ی بابا شبیه باغ عدن، زیبا و دست‌نخورده بود. من، بی آن که به صحت آن خاطره‌ها شک کنم به حرف‌هایش گوش می‌دادم. اما مکث بابا طولانی شده بود. سکوتش روی اشیاء اتاق غباری از زمان به جا می‌گذاشت. قصه‌ام به همین جا که رسید، توی ذهنم متوقف شد. گمان نمی‌کنم هیچ‌وقت تمام شود. می‌روم بخوابم، شاید باقی قصه را در خواب ببینم.

- پنج‌شنبه، نوزده تیر ۱۳۹۳، ساعت ۲۲:۴۷

مادرم آلبوم‌های قدیمی را سر به نیست کرده. یعنی من این‌طوری حدس می‌زدم. همان‌طور که ایستاده بود جلوی گاز و محتویات قابلمه را هم می‌زد به من گفت: به چه دردی می‌خورن؟ گفتم: تجدید خاطره. گفت: این چه طرز صحبت کردن است، چرا همیشه زورت می‌آید حرف بزنی؟ گفتم: عکس‌های بابا. نفس عمیقی کشید که نشان می‌داد صبرش لبریز شده، از دست من کلافه است و دیگر حوصله‌ی ادامه‌ی گفت‌وگو را ندارد. گفت: پاگرد بالا. دیدم. انگار هر چه زودتر به آلبوم‌ها می‌رسیدم، زودتر عکس‌های بابا را از فرسایش نجات می‌دادم. آلبوم‌ها را با هاله‌ای از گرد و خاک بیرون کشیدم و همان‌جا روی پله‌ها نشستم تا تماشایشان کنم. بابا توی عکس‌های زیادی نبود. انگار در این نه ماه تصمیم گرفته بود از قاب‌های کاغذی هم محو شود.

یکی دو تا از عکس‌هایش زیادی قدیمی بودند. یکی‌شان را جلوی حرم انداخته بود. انگار جوانی‌اش توی آن عکس ابدی شده بود. با پیراهنی یقه پهن و شلواری دم‌پا گشاد. هیچ جوهره شمایلش با مردی که من می‌شناختم جور در نمی‌آمد. حالا بابا تنها تصویری در دوردست‌هاست. پی‌نوشت: اگر برایتان عجیب است باید بگویم که اغلب مشهدی‌ها یکی دوتا عکس جلوی حرم امام رضا دارند. به خصوص قدیمی‌ترها.

- سه‌شنبه، بیست و چهار تیر ۱۳۹۳، ساعت ۱۴:۳۵

تمام چیزهایی که دیگران درباره‌ات نمی‌دانند شبیه لایه‌ی محافظت‌کننده‌ای ازت مراقبت می‌کند. اگر می‌شد تصویرهای ذهنم را اسکن شده روی صفحه‌ی مانیتور دید، آن وقت باید ساعت‌ها با مادرم درباره‌ی این که چرا اغلب به روزهای بعد از نه‌سالگی‌ام فکر می‌کنم، بحث می‌کردم.

- جمعه، بیست و هفت تیر ۱۳۹۳، ساعت ۱۵:۴۱

وقتی می‌نویسد همه چیز خیلی راحت‌تر اتفاق می‌افتد. از آن تعارفات و توضیحات بیهوده خبری نیست. مجبور نیستید بروید خانه‌ی مادرتان و جواب پس بدهید که چرا دو روز تمام جواب تلفن را نمی‌دادید. فقط در یک کلمه می‌نویسد: غم. و مادرتان بدون آن که اخم و عصبانیتش دیده شود با یک کلمه می‌نویسد: آهان. ولی این‌طوری نیست. و من مجبور شدم جلوی بابا ناصر که قوز کرده بود توی کاناپه و ناخن‌های پای‌اش را می‌گرفت توضیح بدهم. هی دست‌هایم را توی هوا بالا و پایین کنم. تا مادرم راضی شود. بله. بدبختی نسل من این است که ما ترجیح می‌دهیم همیشه سکوت کنیم. با این همه یکی از لذت‌های من این است که به بابا ناصر و خونسردی محض‌اش موقع گرفتن ناخن‌های پای‌اش نگاه کنم. لذت دیگرم؟ همین نوشتن بی‌توضیح در این وبلاگ متروک.

- سه‌شنبه، سی و یک تیر ۱۳۹۳، ۱۲:۲۵

می‌دانید شوخی مسخره‌ی طبیعت با من چیست؟ این که سال‌های طولانی، یعنی تقریباً از

شانزده سالگی درب و داغانم تا همین نه ماه پیش به طور هم‌زمان دو تا بابا داشتم. بابا و بابا ناصر. و قسمت شوخی‌اش؟ این که هر دوتای‌شان آدم‌های خوبی بودند. حتا گاهی احساس می‌کردم در خوب بودن مسابقه می‌گذارند اما من در جایگاه قضاوت، همیشه بابا را برنده می‌دانستم. هر چی نباشد بابای خودم بود. اما بدی‌اش این بود که بابا حالش خوب نبود. حوصله نداشت. به نوشتن اهمیت نمی‌داد. فقط سؤال می‌کرد. سؤالات کلی. درس‌ها که خوب پیش می‌روند؟ بله. شب‌ها که قبل از ۹ خانه‌ای؟ بله. به مادرت همیشه سر می‌زنی؟ بله. راستش همین حالا چند سی‌سی اشک توی چشم‌هایم جمع شده که نمی‌گذارد بنویسم. حوصله‌ی توضیحات اضافه را هم ندارم.

پی‌نوشت: باباهایتان را دوست بدارید. باباها خیلی معرکه‌اند.

- پنج‌شنبه، دو مرداد ۱۳۹۳، ۱۸:۴۰

گفت: چرا این قدر اذیتم می‌کنی؟ مگر چی ازت کم می‌شود که بیایی همین جا؟ مگر آن اتاق بزرگه را نمی‌خواستی؟ من و ناصر روز جمعه‌ای اتاق بزرگه را برات خالی کردیم. گفتم: این دلمه‌ها را خودت پخته‌ای؟ گفت: بد شده‌ای. رفته‌ای ور دل مادر جانت تا خون به دل من کنی. گفتم: قبل ترها رب می‌زدی به‌شان، به خاطر بابا. گفت: حالا وقت خوردن نیست. به من نگاه کن. گفتم: موهایت را کی رنگ کردی؟ گفت: چرا هفته‌ی پیش کلید خانه‌ی بابایت را ازش گرفته بودی؟ آنجا را عموهات خالی کرده‌اند. کلیدش را می‌خواستی چه کار؟

پی‌نوشت: گفته بودم که داستان می‌نویسم؟ فرض بگیرد این دیالوگ‌ها بخشی از داستانی است با فضایی مملو از عواطف مادرانه و دخترانه.

- چهارشنبه، هشت مرداد ۱۳۹۳، ساعت ۲۳:۵۰

«چرا برق اتاق تا دیر وقت روشن است؟» اولین واکنش به حضورم توی اتاق بزرگه بود. من شب‌ها در حال انجام پژوهش‌هایی در زمینه نوشتار و کلمات هستم. مدام سعی می‌کنم برای خودم داستانی بسازم. دیشب البته با یکی از دوستان مجازی‌ام مشغول بحث بودیم. او عکسی از یک آسمان آبی نشانم داد و گفت ازش داستانی دریاورم. خودش هنوز اسم ابرها را از کتاب

جغرافی مدرسه یادش بود و من بهش گفتم تا به حال هیچ وقت توی نخ آسمان نرفته‌ام. او گفت: آسمان‌هایی را می‌شود روی زمین پیدا کرد. احتمالاً وقتی داشت این را می‌گفت، همان‌طور که جمله‌اش را برایم تایپ می‌کرد، از کشفی که با من در میان گذاشت کیف کرده بود. پی‌نوشت: اما ملیکا، کدام آسمان‌ها؟

- جمعه، ده مرداد ۱۳۹۳، ساعت ۱۵:۲۳

من به یک جور اندوه مالیخولیایی دچارم. حتا خیلی قبل‌تر از نه ماه پیش. شاید از نه سالگی. (دقت کنید که چطور می‌خواهم همه چیز را مثل یک داستان تراژیک به هم ربط بدهم). از نه سالگی که برای جشن تکلیف فراموش کردم چادر گل‌گلی‌ام را ببرم. و خانم فرجاد، ناظم مدرسه‌مان که حساسیت‌های یک دختر نه ساله را نمی‌فهمید با دلایلی که فقط برای خودش معلوم بود پرده‌ی کهنه‌ای را روی سرم انداخت. من پشت بچه‌ها قایم شده بودم. پرده بوی نفت و سبزی مانده می‌داد و همین بو، بین من و دخترهای نه ساله‌ی دیگر و تمام دنیا فاصله انداخته بود. صدای دخترها را که شعر می‌خواندند از جای دوری می‌شنیدم. یکی اصرار داشت صدای‌اش بلندتر از همه باشد. خانم فرجاد گفت گوشه‌ای بنشینیم. لب‌هایم را روی هم چفت کرده بودم. هر لحظه ممکن بود اشک‌هایم بریزند. کسی برایمان حرف زد. درباره این که آن روز توی حرم جشن تکلیف گرفته‌ایم چیزهایی گفت و بعد نماز خواندیم و من در تمام مدت نماز گریه کردم. آن موقع نمی‌دانستم این چیزها نماز را باطل می‌کنند.

پی‌نوشت: انگار کلمات توطئه کرده‌اند تا داغانم کنند. چرا یاد این خاطره افتادم؟

- یکشنبه، دوازده مرداد ۱۳۹۳، ساعت ۴۲:۰۰

زل زدن به سقف کاری است که من هر شب انجام می‌دهم. فرقی نمی‌کند خانه‌ی مادر جان باشم یا خانه‌ی بابا ناصر یا مثل گذشته، خانه‌ی بابا. این کار شبیه یک‌جور کشف و شهود است. دوباره می‌فهمم که چقدر در این دنیا یکه و تنها و غریبه‌ام.



ریشه‌هایی در واقعیت و تخیل.

پی‌نوشت: رفتن یا نرفتن؟ مسئله این است!

- جمعه، بیست و چهار مرداد ۱۳۹۳، ساعت ۲۳:۵۰

آن روز به شکل تحمل‌ناپذیری غمگین بودم. در خلوت آن خانه. زیر اندازی که بابا همیشه کنج باغچه‌ی کوچکش می‌انداخت و روی‌اش می‌نشست تا دمنوش آویشن‌اش را بخورد، پهن کردم کف اتاق. تخت بابا را برده بودند و همه‌ی اشیائی که نشانه‌ی حضورش بودند. شانه‌ی چوبی‌اش با موهای ریز خاکستری و سفید لای برس‌اش، عینکش که یک شیشه‌اش شکسته بود و احتمالاً از پشت آن من را با یک شکاف عمودی می‌دید و کم‌لباسش. بابا مثل همه‌ی باباهای دنیا محکم بود. من برای ادامه‌ی زندگی‌اش کافی بودم اما مادرم تکیه‌گاه می‌خواست. خب احتمالاً من هم بابا را برای باقی زندگی‌ام کافی می‌دانستم. خیره به خاکستری دیوارهای خانه‌ی خالی بابا به این چیزها فکر کردم. مادر جان گفته بود چیزی جا گذاشته‌ام؟ و من که کلید را انداخته بودم توی جیبم بهش گفتم: شاید. دراز کشیده بودم روی زیر انداز کهنه و دنبال ذره‌ای زندگی و حیات در آن خانه بودم. انگار بابا اسباب‌کشی کرده بود و نشانی‌اش را به من نداده بود. پی‌نوشت: به احترام همه‌ی باباهایی که بی‌خبر رفته‌اند، سکوت کنید و نظری برای این نوشته نگذارید.

- شنبه، بیست و پنج مرداد ۱۳۹۳، ساعت ۰۹:۱۸

می‌خواهم به ملیکا زنگ بزنم.

- شنبه، بیست و پنج مرداد ۱۳۹۳، ساعت ۲۲:۴۸

شبیبه دختری که توی این وبلاگ می‌نویسد، نیستم. حتماً از آن آدم‌هایی‌ام که به خودشان بدبین‌اند. این‌ها را ملیکا می‌گوید. گفته بود نمی‌تواند جایی غیر از حرم من را ببیند. باهم جلوی ورودی قرار گذاشتیم. بعد پرسید کجا بنشینیم؟ و من گفتم هر جا تو بخواهی. آن لحظه حال عجیبی داشتیم، انگار یکی داشت توی معده‌ام دنبال چیزی می‌گشت. ملیکا رواق‌های حرم را با

انگشت اشاره دست راستش روی انگشت‌های دست چپش شمرد و گفت کدام یکی؟ آن قدر گشتیم تا جای خلوتی پیدا کنیم. ملیکا نشسته بود. من رفته بودم زیارت‌نامه بردارم. همان طور که بهش نزدیک می‌شدم، می‌دیدم که لبخند پنهانی توی چهره‌اش هست. یک رشته نازک نور از پنجره‌های مشبک روبه‌رو، روی شانه و دستش افتاده بود. نشستیم. حرف زدیم. غروب شد. پی‌نوشت: ملیکا می‌گوید باید خودم، آدم‌ها و اطرافم را، بیش‌تر دوست داشته باشم.

- شنبه، بیست و پنج مرداد ۱۳۹۳، ساعت ۱۰:۰۰

همان لحظه که نشستیم توی ماشین و در را بستم یادم آمد که چادر گلی‌گلی جشن تکلیفم را جا گذاشته‌ام. نیم‌رخ بابا عصبانی بود. تمام مدتی که صبحانه می‌خوردم عصبانیت بابا و ناراحتی مادرم را احساس می‌کردم. نه ساله بودم، خنگ که نبودم. بابا گفت: دیر شده، می‌برمت دم حرم. گفتم: نه، می‌روم مدرسه. خانم فرجاد کارم دارد. گفت: اگه ببرمت حرم زودتر می‌رسیم. من هم باهات می‌آیم. گفتم: باید حتماً بروم مدرسه. بابا تند رانندگی می‌کرد. با خودش زیر لب غر می‌زد. بعدها فهمیدم که از همان روزها بود که دیگر نتوانستند با هم زندگی کنند. پی‌نوشت: دوباره ملیکا را می‌بینم.

- یکشنبه، بیست و شش مرداد ۱۳۹۳، ساعت ۰۵:۲۱

گفتم: معمولاً غیرمشهدی‌ها از مشهدی‌ها می‌پرسند هرچند وقت یک‌بار می‌روییم حرم. گفت: ولی من نمی‌پرسم. گفتم: کم می‌آیم. گفت: نمی‌پرسم چرا. گفتم: بچه که بودم بابا من را قلمدوش می‌کرد و می‌برد تا روبه‌روی ضریح، شاید اگر دستم را دراز می‌کردم به گل‌هاش می‌رسید. گفت: همیشه با بابایات می‌آمدی حرم؟ گفتم: نه مادرم هم بود. گفت: پس چرا نمی‌گویی من و مامان و بابا؟ گفتم: یکی که نباشد جای خالی‌اش بیش‌تر توی چشم می‌آید. گفت: عمه‌ام نابیناست. دیشب توی صحن انقلاب نشسته بودیم، داشتم برایش فضا را توصیف می‌کردم، دلم نمی‌آمد از چیزی که می‌بینم برایش نگویم. بهم گفت چرا این‌ها را تعریف می‌کنی؟ من احتیاج ندارم به توضیحات تو. گفتم: خب این یعنی چی؟ گفت: برویم آسمان را تماشا کنیم؟ همین آسمان نزدیک را؟

پی نوشت: فقط یک روز دیگر با ملیکا هستیم.

- یکشنبه، بیست و شش مرداد ۱۳۹۳، ساعت ۲۳:۵۵

برای همه چیز یک تعبیر شاعرانه دارد. به حرم می گوید آسمان، به خادمها می گوید فرشته، به شعرهایش می گوید هدیه های خدا، به دستها می گوید آشیانه ی دعا. یک طوری است. آدم نمی داند باید در مقابلش چطوری باشد. حساس است. مثل جعبه ای که باید با احتیاط حمل شود. می گوید: خودت باش، همیشه. می گوید: هیچ دلت خواسته ستاره ی این آسمان باشی؟ گفتم: مگر از آنهایی که به چشم نمی آیند و در شبهای دودگرفته زیر غبار محو می شوند. ملیکا خوش بینانه می خندد: اسمت خیلی قشنگ است. می گویم: با این تعبیرهایی که تو داری همه چیز قشنگ است. می گوید: به خاطر فضای اینجاست و گرنه من معمولی هستم.

اینجا آدم از سطح خشن زندگی جدا می شود. این جمله حالا به ذهنم می رسد. آن موقع، کنار ملیکا، حال آدم بهت زده ای را داشتم که از خودش بیرون آمده. دور تا دور صحن را پیاده راه رفته، جلوی پنجره ی فولاد قدم آهسته کرده، چند باری زل زده به گنبد طلا و تیزی آفتاب که چشمش را سوزانده با چادر، گوشه ی چشمش را پاک کرده و بعد رسیده به دختری که کنار کفشداری با لبخندی که همیشه به صورتش سنجاق شده، منتظرش بوده.

- دوشنبه، بیست و هفت مرداد، ساعت ۲۱:۴۹

به گرمای آخرین روزهای مرداد قدم گذاشتیم. بیرون از حرم، انگار همه چیز در ازدحام بیهوده ای گرفتار بود. ما با چادرهای گل گلی مان بیرون از آن ازدحام، در حاشیه ی آدمهایی که زائر بودند از حرم دور می شدیم. داشتم فکر می کردم قانون نانوشته ی ملیکا این است که از حرم بیرون نرویم که گفت: از اینجا خوست می آید؟ ایستادیم. ورودی یک عکاس خانه ی قدیمی را نشانم می داد. لحظه ای فاصله ی گذشته تا حال، از بین رفت. بابا داشت به عکاس می گفت عکسش را بگیرد. با جوانی اش که مغرور بود و آرام. ابرهای خیال را با تکان دادن سرم پراندم. گفتم: اوهوم. ملیکا از ورودی گذشته بود. پرده ی مخمل قرمزی جایگاه عکاسی را از بقیه ی عکاس خانه جدا می کرد. آن پشت، روی پرده ای ضریح بود و سمت راست پرده، تصویری از گنبد. گفتم: اینجا باید

خیلی قدیمی باشد. حالا با نرم‌افزار این عکس‌ها را درست می‌کنند. عکاس که صدای ام را شنیده بود، گفت: هنوز خیلی‌ها این روش را می‌پسندند. شما کدام یکی؟ ملیکا گفت: قدیمی‌ها شبیه خاطره‌اند. ایستادیم پشت به پرده. همه چیز با برق فلاش دوربین ثبت شد. من، ملیکا، گل‌های ریز چادرهایمان و خاطره‌ای از تابستانی که می‌خواهد به من حالی کند، فرق دارد.

- پنج‌شنبه، سی مرداد ۱۳۹۳، ۱۲:۰۶

نسیم، توری که‌نه پنجره را آ‌بستن کرده. میانه‌ی روز است. خاطره‌های نامطمئن به من می‌گویند باید چادر گل‌گلی‌ام را بردارم و بروم. شاید به مادرم بگویند یک جعبه خرما بگیرد تا برویم سر مزار بابا. شاید هم تنهایی بروم حرم. اتاق برایم کوچک است. هوا بوی سنگین است. همین روزهاست که ملیکا درباره‌ی سفرش بنویسد. نمی‌دانم چی درباره‌ی من بنویسد. فقط می‌دانم حضورش غشای ضخیم اطرافم را از بین برده. روز آخر، نزدیکی غروب که در میان هیاهوی جمعیت، خودمان را سپرده بودیم به صدای نقاره‌خانه، گفتم: گاهی دلم خیلی برای بابا تنگ می‌شود. گفت: آقا که همیشه هست. نگاهم را دوختم به نقاره‌زن‌ها. دیگر آن‌ها را به صورت مجزا نمی‌دیدم. همه‌شان تصویر یکدست و لرزانی بودند در پس‌زمینه‌ی نارنجی کبودِ دم‌غروب. پی‌نوشت: باید بروم.

- جمعه، سی و یک مرداد ۱۳۹۳، ۱۰:۱۰

برایش نوشته بودم: از همه‌ی زندگی جدا افتاده‌ام. برایم نوشت: ستاره! از این آسمان هیچ‌وقت نمی‌افتی.

پی‌نوشت: بعد از اتفاقات دیروز، حال خوبی دارم.

## چه در دل تو؟! چه در دل من!؟

زهرا اسدی (خراسان شمالی)

- حلقه تو بده به من.

- اما داداش!؟

- صلاح نیست حالا که...

- پس این بیست سال زندگی که گذشت چی می...

- گفتم حلقه تو بده.

من مادرم را دیدم! در حالی که گریه می کرد حلقه را با اکراه بیرون آورد. خان دایی حلقه طلایی مادرم را گرفت. پاهای مادرم سست شد و همان جا روی پله‌ی سوم نشست. خان دایی به طرف بابا ناصر رفت که لبه‌ی حوض نشسته بود و حلقه را به او داد و گفت: شرع، تکلیف همه‌مون رو مشخص کرده.

تو اشک مادرم را درآوردی؟! با آمدنت.

این را اول از همه در این نامه نوشتم که بی مقدمه بگویم من پنج ماه پیش که تو آمدی همه چیز را با گوش‌هایم شنیدم و با چشم‌هایم دیدم. دیدمت و شروع کردم به نوشتن نامه، نامه‌ای که هیچ وقت به دستتان نرسید، هنوز هم دارمش و از حفظم... نامه را این طور شروع کرده بودم:

«نمی دانم این نامه را چه کسی می خواند تا... نمی دانم این نامه را خطاب به چه کسی بنویسم؟! به کدام پدر؟! حاج ناصر؟ یا به یوسف!»

دارید با حضور خان دایی سبک، سنگین می کنید که واقعیت را به من بگویید یا نه؟ می دانم مقدمه چینی خواهید کرد و به من خواهید گفت: بزرگ شده‌ای، فهمیده شده‌ای، خانم شده‌ای. قبول، حرف‌های همه‌تان را قبول دارم؛ بزرگ شده‌ام، فهمیده شده‌ام، خانم شده‌ام، اما... با تمام این‌ها تنها شده‌ام، خیلی خیلی تنها شده‌ام.»

می‌دانی چه شد؟! قرار نبود ببینمت. ظهر که از دانشگاه برگشتم البته قرار نبود ظهر برگردم، هر هفته دوشنبه‌ها غروب به خانه بر می‌گشتم. این بار کلاس عصر کنسل شد و من آمدم. ساعت دو بود و در نیمه باز. مادر روی پله سوم نشست. بابا ناصر...

معذرت می‌خواهم، از اینکه مخاطبم هستی و کس دیگری را پدر خطاب می‌کنم به احتمال زیاد ناراحت خواهی شد پس از این به بعد خواهم گفت حاج ناصر.

داشتم می‌گفتم، حاج ناصر لبه‌ی حوض نشسته بود و خان دایی طول حوض را قدم می‌زد. که ناگهان در دستشویی گوشه‌ی حیاط باز شد. پشتش به من بود. مردی چهارشانه، با موهای جوگندمی... با گام‌های شمرده به طرف حوض می‌رفت. ناگهان با عجله به طرف دستشویی برگشت. در بین راه بالا آورد. خودش را به زحمت به دستشویی رساند.

- این کیه؟! -

سؤالی که با دیدنت از خودم پرسیدم. در نگاه اول با آنکه موهایت سفید شده بود چهره‌ی آشنایی داشتی. بارها دیده بودمت اما با موهای سیاه.

خان دایی به در آهنی دستشویی زد و گفت: حالت خوبه؟

مرد غریبه بیرون آمد، غریبه نبود. او تو بودی! بارها عکست را در آلبوم دیده بودم. در ایوان طلای حرم امام رضا مرا بغل کرده بودی و عکس گرفته بودیم. من یک ساله بودم جز دهانی باز که گریه می‌کردم و دو دندان پایینم و لبخند تو، چیز دیگری در عکس جلب توجه نمی‌کرد. از بچگی مادرم به من می‌گفت: این عکس رو بابا ناصر از تو و عمو یوسف گرفته.

در حالی که خم شده بودی به طرف حوض و به صورتت آب می‌پاشیدی خان دایی دست روی شانه‌ات گذاشت و گفت: حالت خوبه آقا یوسف!!!

یوسف!

خودت بودی! اما این امکان نداشت. من خبر شهادت عمو یوسفم را شنیده بودم. خوب یادم هست وقتی خبر مفقودالثر بودن عمو یوسف را آوردند همه چیز به هم ریخت و بیشتر از همه مادر اما نمی‌دانستم چرا؟! من آن روزها هفت ساله بودم.

مادر از پله‌ها با عجله بالا رفت. چادرش گرفت به گلدان شمعدانی آخرین پله. گلدان افتاد، شکست.

- مریم؟!!!!

یوسف تو مادرم را صدا زدی، مریم؟!... مریم؟!... مریم؟!... یوسف، تو که هستی که مادرم را با تمنا صدا زدی. هنوز مریم گفتنت در گوشم زنگ می‌زند.

از پله‌ها بالا رفتی، آرام. جلوی در مکث کردی. سه مرتبه با صدای بلند گفתי یا الله و داخل شدی. می‌خواستم بدوم داخل حیاط و مثل بچگی‌هایم بابا ناصر را بغل کنم و بگویم: چشمت روشن باباجون... رسیدن داداشت به خیر.

اما وقتی شنیدم خان دایی به حاج ناصر گفت: به دختر طفل معصوم چی بگیم... خشک شدم. بی آنکه بخواهم اشکم سرازیر شد. می‌دانی چرا؟ بابا ناصر شانه‌هایش لرزید و گریه می‌کرد. حالم بد شد، دوست نداشتم گریه کند، الآن هم دوست ندارم گریه کند. فقط یک جمله تحویل خان دایی داد:

- من نمی‌تونم... بهش بگم.

من این یک جمله را لابه لای گریه‌های حاج ناصر شنیدم. یکهو مادرم وارد حیاط شد. به طرف خان دایی دوید، گریه می‌کرد: خان داداش من؟!... من چیکار می‌تونم... گریه امانش نداد. چادر از سرش افتاده بود، روسری‌اش هم عقب رفته بود و تو به موهای تازه رنگ شده‌اش... کار من بود، من موهای مادرم را خرمایی رنگ داده بودم و تو لحظه‌ای به آن موهای خرمایی نگاه کردی که از ریشه‌های سفیدش خبری نبود.

چند تار مو چسبیده بود به پیشانی خیسش و مثل ابر بهار گریه می‌کرد. من تا آن روز اشک مادرم را جلوی هیچ مردی ندیده بودم، همه می‌گفتند مادرم یک شیرزن است، قوی است، نمی‌شکند.

شکست.

آن روز مادرم خرد شد، جلوی همسرش و یک مسافر تازه از راه رسیده روی زانوهایش نشست. حاج ناصر جلو رفت. می‌خواست بازوی مادرم را بگیرد و بلندش کند، دستش که به بازوی مادرم نزدیک شد... بابا ناصر به تو نگاه کرد و از بلند کردن مادرم منصرف شد.

خان دایی گفت: بسه خواهر، بسه... خودتو جمع و جور کن، به فکر دخترت باش... چه طوری

بهش بگیم؟

حاج ناصر جلوات ایستاد، در حالی که به زمین چشم دوخته بود با سرش به مادرم اشاره کرد و گفت: از گل بهش نازک‌تر نگفتم.

و بعد با حلقه‌ای که خان دایی داده بود در دستش بازی کرد و ادامه داد: دخترت از پسرهای خودم عزیزتر بود واسم...

حلقه را به طرفت گرفت و گفت: وقتشه امانتی تو پس بدم.

حلقه را گرفتی. گریه‌ی مادرم شدت گرفت و گفت: ناصر! آخر بیست سال زندگی مون میشه

این؟!!

بعد از حرف مادرم همگی سکوت کردید، نزدیک به پنج دقیقه سکوت کردید و فقط صدای هق‌هق مادرم را می‌شنیدم. خان دایی طلسم سکوت را شکست و رو به حاج ناصر گفت: می‌خواین چیکار کنین؟ یهویی به طفل معصوم بگین دخترم من عموتم، بابات نیستم.

با سر به تو اشاره کرد و ادامه داد: این مرد باباته... بیست سال چیزی نگفتیم بهش، می‌دونین

بفهمه چه حالی میشه؟

می‌دانی آن لحظه چه حالی شدم؟!!

تنهای تنها بودم و دلم می‌خواست سرم را بگذارم روی سینه‌ی بابا ناصرم و های‌های گریه کنم. از اینکه بابا ناصرم را از دست می‌دادم احساس یتیمی می‌کردم. حاج ناصر بهترین بابای دنیا برایم بود و هست. شب‌هایی که مادر خسته بود یا حال خوشی نداشت بابا ناصر برایم قصه‌های من درآوردی می‌گفت. وقتی قهر می‌کردم برایم آب نبات چوبی نارنجی رنگ می‌گرفت و با صدای بلند می‌خواند: بچه‌ها شیرینی زندگی‌اند.

من شیرینی زندگی حاج ناصر بودم و دوست نداشتم کسی این شیرینی را از او بگیرد. بابا ناصر

گفت: رعنا دیگه بچه نیست، بزرگ شده، خوب و بد رو می‌فهمه، درک میکنه.

یوسف، من تو را دیدم وقتی اسم مرا شنیدی، رنگت پرید، آب دهانت را مانند یک لقمه‌ی سنگی بلعیدی و گفتی: من میرم، امروز رو برای همیشه فراموش کنید، آینده رعنا نباید خراب شه.

آرام آرام به طرف در می‌آمدی، به من نزدیک می‌شدی. صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم، اگر

سربلند می‌کردی و نگاهت را از موزاییک‌ها می‌گرفتی و به من نگاه می‌کردی قلبم از تپش

می‌افتاد. خان دایی گفت: با رفتن چیزی درست نمیشه.

تو فریاد زدی، همه ترسیدند و با چشم‌های گرد شده نگاهت کردند. خان دایی با سه قدم از تو فاصله گرفت. من هم ترسیده بودم.

- نه دیگه زن دارم نه بچه، دلیلی برای موندن ندارم.

خان دایی با آرامش گفت: اما شرع میگه خواهر من زن توئه.

- شرع؟! کدوم شرع! مهم مریمه که... مریم خانومه که منو نمی‌خواد... حق داره، بیست سال زندگی با برادرم حرف کمی نیست، یک عمره یک عمر.

بعد به طرف مادرم رفتی، بی آنکه چیزی بگویی حلقه را جلویش گذاشتی و بعد به طرف در آمدی اما با گام‌های تند.

دویدم و با سرعت از آن خانه دور شدم و شب به خانه برگشتم. به حرم امام رضا پناه بردم جای خوبیست. آنجا کسی برای اشک‌هایت دلیل نمی‌خواهد.

پنج ماه از تمام این اتفاق‌ها می‌گذرد. نتوانستم فراموش کنم. بعد از آن ماجرا این چهارمین باری است که به زیارت امام رضا آمده‌ام. اما این بار با تمام دفعات قبل فرق می‌کند.  
مرا شناختی؟

در ایوان طلا کفش‌هایم را به تو سپردم، عدد ۳۸ را به دستانم دادی. دستانم شروع کردند به لرزیدن. هنوز هم می‌لرزد و با همین دست‌های لرزان برایت این نامه را نوشتم تا خواهشی کنم. می‌خواهم دعوتت کنم تا یک شب شام مهمان من باشی، دست پخت خوبی دارم و خوب می‌دانم خوراک قارچ دوست داری. دلم را نشکن و امشب بیا. من و تو تنها خواهیم بود ... بیا و برایم از مأموریت‌هایت بگو از اینکه یک نیروی موفق در اطلاعات عملیات بودی و چطور شد حافظه‌ات را زیر شکنجه از دست دادی... برایم بگو از اول تا آخر.

مادر و بابا ناصر از ماجرای آن روز چیزی به من نگفتند و من هم به رویشان نیاوردم. همه چی در ظاهر آرام است اما در باطن نه. باید حرف مهمی را به تو بگویم تا آرام بگیرم... تو برایم یک یوسف معمولی نیستی، برایم قهرمانی و من عمومی قهرمانم را دوست دارم.

## آقای رازها

محمد رضا فیروزی (سمنان)

خودش را از شلوغی اتوبوس خلاص می‌کند. باز همان حال و هوا، یک خیابان با درختان کاج که آخرش می‌رسد به کوره‌ی خشت پزی! در آهنی بزرگ را که با سنگ می‌زند، صدای آرام نگهبان، سردار آقا را می‌شنود که:

- کی است؟ کی است؟ ضامن تویی؟ آمدی جان عمو؟ داخل شو. هوا گرم است. مکتب رفتن هم آدم را جان به سر می‌کند. پدرت منتظر است جان عمو!»

ضامن، هیکل خمیده و استخوانی سردار آقا را می‌بیند و در را می‌بندد. با گذشتن از کنار اتاق نگهبانی او، به محوطه‌ی خاکی‌ای که ته آن اتاق خودشان است، می‌نگرد. قدم می‌زند. ناگاه یک نفر از کنار دستشویی دستش را می‌کشد. می‌خواهد داد بزند که نازگل را می‌بیند.

- ضامن. اگر به کسی بگویی که دیروز در خانه‌ی پدرت چه دیدی...  
انگشت اشاره‌اش را طوری به طرف ضامن نشانه رفته که احساس می‌کند حالا است که چشم‌های سیاهش را از حدقه در آورد و برای پدرش ببرد. زل زده به چشم‌های تیز و پیشانی بلند زن:

- اگر بگویی چی دیدی، به امام هشتم می‌کشمت. به امام هشتم قسم کفنت می‌کنم!»  
تصویر مبهم دیروز را از خاطر می‌گذراند و می‌دود سمت اتاق سردار آقا. آرزو می‌کند کاش دیروز از مدرسه بر نمی‌گشت. هیچ وقت بر نمی‌گشت. رسیده بود پشت در خانه و همه چیز را از همان شیشه‌ی وسط در آهنی دیده بود. پدرش را که داشت دکمه‌های پیراهن خود را می‌بست. وقت ناهار کارگرها بود. همه از کوره رفته و تا دو ساعت نمی‌آمدند. اما نازگل مانده بود. همه داد زده بودند:

- نازگل خانم، نازگل خانم بیا که ناوقت شد

و بدون اینکه بفهمند او در اتاق پنهان شده، رفته بودند و ضامن، نازگل را دیده بود که توی اتاق کز کرده و وقتی نگاهشان به هم برخورد کرد، دویده بود سمت اتاق نگهبانی و نازگل مانده بود که پسر چه مدت از پشت شیشه آن‌ها را نگاه کرده است. ضامن مثل دیروز پشت سر سردار آقا ایستاده و نفس نفس می‌زند. منتظر تا اتمام نمازش. اتاق بوی گلاب می‌دهد. کز می‌کند روی موکت و کوله پشتی کهنه‌اش را می‌اندازد کنار دیوار:

- جان عمو پدرت خواب بود نه؟ همین جا با هم چای و نان بخوریم تا بیدار شود...»

- سردار آقا. من رفتم!

از پشت در صدای نازگل را می‌شنود، و بعد صدای باز و بسته شدن در را. بغض به گلویش چنگ می‌زند. سردار آقا آرام جانمازش را روی طاقچه می‌گذارد و بلند می‌گوید:

- باشد نازگل خانم. برو!

پلاستیک قرص‌هایش را از توی یخچال بیرون می‌آورد.

- این مرض قند امانم را بریده جان عمو. مکتب چطور است؟ گفته بودمت که من و پدرت

وقتی مکتب می‌رفتیم، چقدر شوخ بودیم؟؟

ضامن به آرام بودن سردار آقا غبطه می‌خورد، حسودی می‌کند. به پدرش فکر می‌کند و از خودش می‌پرسد چرا؟ چرا این طوری؟ چرا باید یه زن غریبه بهم بگه کفنت می‌کنم؟ اونم وقتی بابام، نشسته تو اتاقی توی چند قدمی ما؟ صغیر گیر آوردن هر جور دلشون می‌خواد اذیتم می‌کنن! خودش را می‌اندازد در آغوش سردار آقا و زار می‌زند. از ته دلش گریه می‌کند. آرزو می‌کند کاش همین حالا پدرش بیاید و حال و روز او را ببیند، تا شاید کمی شرمنده شود. به بوی گلاب پیراهن و سکوت سردار آقا می‌اندیشد. طوری ساکت است که انگار همه چیز را می‌داند.

- جان عمو گریه نکن. آب دیده‌ات را پاک کن. تو حالی خام نیستی مرد شده‌ای. بنشین اینجا

تا برایت چای دم کنم. خسته شدی. مکتب هم آدم را خسته می‌کند. بنشین. اشک‌هایت را تمیز کن جان عمو.

از آن روز به بعد، کم‌کم ساعاتی از سختی کار و مدرسه فرار می‌کند و هر روزش را کنار حوض می‌گذراند. حوضی بین راهرویی مملو از مردان دست به سینه و دیوار بلند و تا وقتی آفتاب چشم‌های کوچکش را نزند، حرکت نمی‌کند سمت خانه. گاهی درد دل می‌کند که «یا امام رضا.

من از تو می‌خوام نجاتم بدی. عمو سردار می‌گفت بابام به خاطر بودن تو او مرده اینجا. می‌گفت مامان و بابام به خاطر تو اسم منو گذاشتن ضامن. تو وطنمون وقتی کسی می‌خواد عاشق تو بشه، اسمشو می‌ذارن ضامن.

یک شب در تاریکی اتاق، بلند می‌شود و به صورت آفتاب سوخته‌ی پدرش می‌نگرد، به تن سختی کشیده و لاغرش. دوباره دراز می‌کشد و صدای خواب آلوده‌ی پدرش را می‌شنود که «نازگل زن خوبی است. بیوه است. غریب و شوی مرده است. درباره‌اش قضاوت نکن.» این حرف‌ها حالش را به هم می‌زند. در دل می‌گوید: «آگه غریب بودن اینطوریه، آگه تو و نازگل خانم غریب هستید، پس خدا از غریبا نجاتمون بده. بابایی باورم نمیشه تو... انگاری داری زیر پتو هق‌هق می‌کنی. کاش میتونستم بهت بگم گریه نکن.»

ضامن نمی‌داند وقتی کنار حوض حرم نشسته است، یک نفر از پشت در شیشه‌ای شبستان هر دقیقه با کنجکاو‌ی نگاهش می‌کند. یک نفر که هر امری به او می‌کنند، سلام و صلوات می‌فرستد و انجامش می‌دهد. چند روزی است پا به حرم گذاشته. آمده‌ام نذر امسال را هم به آقا بدهم. نذری که از همان دوازده سالگی‌ام، حدیث آش کشک خاله را پیدا کرد و شد توفیق اجباری. قربان آقایم شوم!

این پسرک افغانی را که دوازده سالی بیشتر ندارد، هرروز با چشم‌های سرخ شده که حدس می‌زنم از گریه باشد، می‌بینمش که با بی‌حالی کیف مدرسه‌اش را آن سوی حوض می‌گذارد و خیره می‌شود به صحن و مناره‌ها. با او که حرف می‌زنم، هرروز یک چیز جدید از زیر زبانش بیرون می‌آید. می‌پرسم: «خانوات کجاست؟!» می‌گوید: «علی تیمور!» با کنجکاو‌ی می‌گویم: «علی تیمور کجاست؟» جواب می‌دهد: «اونجا فقط میشه خاک بازی کرد. خونه‌های کوچیک و قدیمی داره. کوچه‌های کثیف و خاکی. با اتوبوس یه ساعت راهه!» می‌پرسم: «سه روز گذشته، نمی‌خواهی برگردی مدرسه؟» جواب می‌دهد: «اینجا رو دوست دارم!» و همین‌طور از من سؤال‌های مکرر و از او جواب‌هایی از سر قهر!

هوا گرفته و من یاد آن روز فلاکت بار زندگی‌ام، دل می‌کنم تا آنچه را که گذشت روایت کنم. آقا من می‌دانم که تو از همه چیز زندگی خدمت خبر داری اما من نیاز دارم که برای کسی بگویم. تو آقای رازهایی! رازها، رازها اگر برملا شوند تعادل زندگی و روزگار یک فرد را به مخاطره

می‌اندازند. شاید این پسر هم رازی دارد، با دیدن این پسر یاد آن روزهایی که در اوان نوجوانی‌ام گذشت، بیشتر در ذهنم تداعی شده است. ليله القتل! نام آن شب را ليله القتل گذاشته‌ام. ليله القتل میرزا حسنعلی خاوری، که درست روبروی دیوار بلند خانه‌ی ما، همان دیروقت شب که از پشت بام سرک می‌کشیدم، کشته شد.

همان قدر از میرزا یادم مانده که عارف مسلک و مهربان بود. صورت گرد، ریش سفید و چشمان همیشه نم زده‌ای داشت. با عبا راه می‌رفت ولی عمامه نداشت. اهل محل، همه به نامش قسم می‌خوردند. میرزا حسنعلی خاوری، هر سال از مردم محل پولی به اندازه‌ی بضاعتشان می‌گرفت و روز ولادت آقا نزدیک حرم، به مردم و زائران نذر می‌داد. اما آن شب، به خاطر همان پولی که در زیر عبایش بود، کشته شد و من از بالای بام، سرک کشیده و دیده بودم که رحیم کفاش پشت سر هم چاقو را داخل شکمش کرده و چرخانده بود. آسمان سیاه بود و دیوارهای کوچه قهوه‌ای. سر و صورت ریشوی رحیم سیاه بود و عبای میرزا قهوه‌ای. پایم لغزید و افتادم کنار حوض توی حیاط. چشمانم سیاهی رفته بود، دهانم خون شده بود و یک صدای مبهمی شنیدم که از ته کوچه آمد «نزن، نزن لعنتی ... قرارمان این نبود.» و بعد صدای پای رحیم کفاش که تندی دوید سمت ته کوچه. تصویر پدرم را بالای سرم دیدم و دیگر هیچ چیز را.

از بیمارستان که مرخصم کردند، چندین روز پیاپی تب کرده بودم و نمی‌توانستم حرف بزنم. بعدش مرا آوردند همین جا حرم شما و نذر کردند که اگر زبانم باز شود، هر سال یک ماهش را خادم شما باشم و بعد از یک ماه و اندی، زبانم باز شد اما دوباره از جواب دادن به مردم که قاتل میرزا چه کسی بود، طفره می‌رفتم. آخر هر شب خواب آن اتفاق ترسناک را می‌دیدم. رحیم چاقو را داخل شکم میرزا می‌چرخاند و صورتش را که به طرف من بر می‌گرداند، من تقی را می‌دیدم. تقی پسر بزرگ میرزا را می‌دیدم که به من خیره می‌شد و من از پشت بام می‌افتادم و از خواب می‌پریدم. مردم درباره‌ی رحیم هم می‌گفتند که زنش مرض بی‌درمان دارد. می‌گفتند سال‌های سال است که هر چه با جیب خالی نذر می‌کند، حاجتش روا نمی‌شود.

بیچاره ابوالفضل، پسر آقا میرزا را می‌گویم، بعد از فوت پدرش، درست روزی که زبانم باز شد، برادر بزرگش تقی هم با خوردن قرص، خودش را به کام مرگ نشانده. ابوالفضل تنها ماند و با صدقه‌ی اهل محل بزرگ شد و آخرش معلم از آب درآمد! هنوز هم از روزهایی می‌گویم که تقی

سخت تلاش می‌کرد تا پول عروسی‌اش را جور کند. می‌گوید داداشم به هر دری متوسل می‌شد که بتواند یک عروسی آبرومندانه بگیرد. می‌گوید تقی جلوی میرزا یک بار گریه کرد که بابا نگذار آبروی مان برود. می‌گوید برادرم نزار شده بود و به زور می‌خواست حرف بزند. رفتم که برایش از توی حیاط آب بیاورم و وقتی که برگشتم، کف و خون از دهانش شوره می‌کرد. می‌گوید نمی‌دانستم که باید دستم را بیندازم توی حلقش تا بالا بیاورد. و بعد، ابوالفضل عینک ته استکانی‌اش را در می‌آورد و چشم‌های کبود خود را می‌مالد. هنوز که هنوز است درگیر این مسئله‌ام که چرا توی خواب‌هایم تقی میرزا را کشت؟ چرا روزی که زبان من باز شد، ابوالقاسم خودکشی کرد؟ و هنوز که هنوز است، آن صدای میهمی را که می‌گفت: «نزن، نزن، لعنتی ... قرارمان این نبود» را با خودم تکرار می‌کنم و از فکر اینکه تقی به خاطر پول عروسی‌اش، با رحیم کفاش برای دزدی پول نذری همدست بوده، مو به تنم سیخ می‌شود. درست هم سن همان پسرک افغان بودم. مثل او پریشان، مثل او ساکت، مثل او پر از رمز و راز، کاش می‌شد از حالش باخبر باشم.

عمو سردار چایی رو میذاره جلوم: «جان عمو، هنوز با پدرت کنار نیامده‌ای؟» انگاری همه چیز رو فهمیده نه شاید منظورش چیز دیگه‌ای باشه. ولی اگه منظورش در مورد همون اتفاقه، پس بابام حتماً خیلی اون کارو با نازگل خانم انجام داده که عمو سردار هم فهمیده. میگه: «تو از پدرت چقدر می‌دانی؟! می‌دانی وقتی که بسیار خُرد بودی چی روزهایی که نکشیده؟» عرق روی صورتشو با دستمال پاک میکنه. میگم: «خب عمو سردار میگه بابام با شما فرق داره؟ یا با بقیه؟ یکی هست مثل همه دیگه!»

صداشو میاره پایین انگاری بابا پشت در فالگوش ایستاده: «نی‌نی اشتباه نکن. وقتی تو را تازه از شیر کشیده بودند، ملاهای امر به معروف و نهی از منکر، طالب‌ها مادرت را بردند! ولی نمی‌دانم چرا. مردم همه می‌گفتند به مادرت تهمت زده شده که بدون مردش از خانه بیرون رفته بود. مادرت زیبا بود ضامن، موهایش را حنا رنگ می‌کرد. چشم‌هایش سیاه سیاه بود، مثل تو، خال سیاه گوشه لبش داشت مثل ...»

می‌پریم وسط حرفش و میگم: «مثل نازگل خانم.»

عرق پیشونی‌اش را خشک می‌کنه و زیر لب میگه: «استغفرالله. نه، مثل تو!»

من سرمو میندازم پایین و با کنجکاووی گوش می‌دم و از بابا بیشتر بدم میاد که چرا تا الان از مامانم چیزی نگفته. می‌پرسم: «خب؟ بعدش چی شد؟»

- برایت قصه می‌کنم جان عمو. مادرت را گم کردیم. آن وقت‌ها تازه راه گشتن یاد گرفته بودی جان عمو. با من و پدرت آمده بودی تفریح. آمدیم خانه که مادرت نیست. دلم هزار بار لرزید و صدبار خدا را التماس کردم. خانه مثل همیشه، بوی گل‌هایی را می‌داد که مادرت از دشت جمع می‌کرد. مردم دور پدرت را گرفته و هر کس یک چیزی می‌گفت. ولی تقریباً همه می‌گفتند مالاهای امر به معروف و نهی از منکر طالب‌ها بودند. نمی‌دانم کجا و کی اسیر زیبایی‌اش شده بودند، آخر نمی‌شد بیدون چادر برقع بیرون می‌رفت.

چه شب‌ها که با پریشانی دور تا دور شهر را نگشتم. پدرت می‌خواست تمام زمین و زمان را به هم بدوزد تا پیدایش کند اما من اجازه‌اش ندادم جان عمو. گفتمش: «دیوانه شده‌ای مگر؟ کجا را می‌خواهی بگردی؟ دزدیده‌اندش!» چند روز همان طور سرگردان بود. انگار هزار بار دنیا را بر سرش خراب کرده‌اند. گاهاً می‌رفت به دشت و گل جمع می‌کرد می‌آورد خانه. یک روز آمد پیشم و گفت: «سردار آقا! من به سمت ایران روان می‌شوم. این جا جانم به لب رسیده. می‌روم مشهد. پیش آقایم. آن جا پسرم ضامن آسوده است. هیچ کس کاری به کارش ندارد. دیگر در این خانه مانده نمی‌توانم!» شانه‌اش را بوسیدم و گفتم: «با هم می‌رویم. ها این طور شد جان عمو.»

یا امام رضا، با خودم می‌گم پس بابای من، فکر می‌کرده منو بیاره اینجا پیش تو راحت نفس می‌کشم. ولی یه دفعه یه زن دیوونه با صورت لاغر و زشت خودش، جلوی منو می‌گیره و به اسم تو قسم می‌خوره که ... حالا من دوست دارم همین جا که با عطر حرمت نفس می‌کشم، این قرص‌ها رو بخورم. قرص‌هایی که از یخچال عمو سردار برداشتم. این اولیش که مزه دهنمو تلخ می‌کنه. اون آخونده هنوز از پشد در شیشه‌ای شبستان نگاهم میکنه. اینم دومیش. وقتی به عمو سردار گفتم: «تعریف کن، از مامانم بگو!» با آه جوابمو داد: «در همان دشتی که مادرت گل جمع می‌کرد، چند باری دیدمش که به سمت مشهد می‌ایستاد و زیر لب چیزی می‌گفت. شاید سلام می‌داد به امام هشتم. یکی از همسایه‌ها موقع دزدیدنش تعریف کرد که مادرت با جیغ می‌گفت: «یا حضرت رضا! من که از دست رفتم، بچهام را در پناه خود بگیر.» این سومی حالم را کمی به هم می‌زنه. یه معلم داشتیم که می‌گفت داداشش قرص خورده. آقای خاوری که قیافه‌اش مثل

سربازای جنگ زده خسته بود، می‌گفت داداشش قرص خورده و خودش رو کشته. بعد سرشو می‌نداخت پایین و می‌گفت: «خیلی راحت!» اینم چهارمیش...

این آخونده داره به چی فکر می‌کنه؟ کاش می‌تونستم به جای خوردن این قرص‌ها، پیام و تموم رازهای زندگیمو بذارم کف دستت. شاید بدونی که من باید چیکار کنم؟ اما نمی‌تونم. یعنی نمی‌خوای بدونی چرا دارم گریه می‌کنم، چرا هر روز میام اینجا و زیر آفتاب می‌شینم؟

مشغول مطالعه هستم و گاهی خیره می‌شوم به پسرک که چقدر آرام است. شاید امروز با وجود داغی هوا، وقت خوبی برای حرف زدن و درد و دل کردن با اوست. به طرفش می‌روم. می‌نشینم کنارش و حالش را می‌پرسم. جوابم را نمی‌دهد. ردّ چشم‌های باریک و سیاهش را که می‌گیرم، به پرچم قرمز روی مناره‌ی بلند خیره شده است. یک پلاستیک پر از قرص و کپسول‌های رنگی توی دست کوچکش می‌بینم و بعد صورتش را که سفید شده است. پسر که دراز به دراز روی زمین داغ می‌افتد، یاد برادر ابوالفضل می‌افتم و بی‌اختیار دو تا انگشتم را داخل حلقش می‌اندازم. مردم کم‌کم دورم همهمه می‌کنند و یک نفر داد می‌زند که: «برید کنار بذارید هوا بهش برسه.» چند بار پیایی انگشتم را تا ته حلق خشکش فرو می‌کنم و زیر لب می‌گویم: «یا ضامن آهو!»

بالآخره استفراغ می‌کند. گوشم را به سینه‌اش می‌چسبانم، خون در رگ‌هایم به جریان می‌افتد.



## **بخش داستان‌های کوتاه بزرگسال**



## ردیف خوانی توستان در گلوی چاووش

روح الله صالحی (همدان)

آغا بی بی رو به قبله دارد با دست‌هایش فال می‌گیرد. آستین دست چپش را بالا زده است و با دست راست از نوک انگشت میانی دست چپ دو وجب خیز بر می‌دارد تا خم آرنج، بعد یک وجب بر می‌گردد عقب تا نوک انگشت کوچکش کف دست بنشیند؛ چند بار تکرار می‌کند. انگار انگشت کوتاه شده باشد کف دست نمی‌رسد. تلخ خنده‌ای می‌زند و می‌گوید: «میانه است»

صدرا پسر بزرگش ورق‌های روضه‌اش را به هم منگنه می‌کند به ده برگ هم نمی‌رسد و زیر لب غرولند راه می‌اندازد که: «خودمون می‌دونیم میانه اس بحث بر سر آینه که مَشتی دفتر چاووش خوانی‌اش را به موزه حرم می‌دهد یا نه؟ درخت توت رو چی؟ اره میذاره اش یا نه؟» البته به این غلیظی نمی‌گوید تا مراعات حال مادرش را کرده باشد که سه روز تمام لب به قلیان نزده است و مدام فالش را تجدید می‌کند، آخر سر هم با دماغ کرج شده می‌گوید: «میانه است»

من از گفتنش می‌ترسم، آدم یک کله راه بیفتد در خانه اهالی که چه بشود؟! مرده‌ای به خوابم آمده که دل‌بستگی‌ها رو بده بره، حلال خواهی کن که وقت رفتن است. و همه می‌گویند: «این چه حرفیه مَشتی صد سال سایه‌ات بالای سر قناری و اهل آبادی» اما نه من که چشم همه‌ی ریش جیک زده‌های آبادی پی دفتر جلد چرمی است که لای ترمه اصل اصفهان می‌پیچد و به وقت دهه محرم و تولد آقا امام رضا (ع) بیرون می‌آوردش و سیر دل می‌خواند و اهالی دم می‌گیرند و صدرا میان‌داری می‌کند.

از هفته پیش که مَشتی بابا از خواب پریده است زن‌ها همه کنده‌اند و آمده‌اند خرمن جای آبادی که زمستان‌ها می‌شود زمین بازی بچه‌ها و سیزده بدر محلی برای آفتاب‌گیری و تماشای کمر بند بازی مردها. حالا نه زمستان است و نه سیزده بدر، فصل آفتاب گرفتن توت‌هاست برای رسیدن و افتادن روی خاک. زُل زده‌اند به مَشتی که دارد دسته‌ی تبر را با چاقوی اصل زنجانی‌اش

می‌تراشد تا اندازه سوراخ تبر باشد و بیفتند به جان درخت زبان بسته و سبک شود.

یکی از زن‌ها وسط خوردن شبدر و سرکه گفته بود: «این مَشتی دنیا دیده مونه کاسه چه کنم دست گرفته وای به روز و سالمون که می‌خواد چی سرمون بیاد. به خواب که نمیشه اعتماد کرد حالا واقعاً دکترها جوابش کردن؟» یکی دیگرشان قلیان شاه عباسی را سرانده بود سمت آغا بی‌بی که چند پک بزند و آخر سر پرانده بود: «تو خواهرشی، مشتی خاطرت رو می‌خواد تو واسطه شو اقلکم این کابوس تموم شه و بختک قبل شروع فصل درو دست از سر آبادی برداره. یعنی چی خب چاووش خوانی امسال پسر تو باشه آسمون که به زمین نیما» و آغا بی‌بی قد یک دور تسبیح صلوات چیزی نگفته بود و دل پریش آمد سمت خانه و بعد فال دست انداخت که: «میانه است»

غروب وقت برگشتن گله، آفتاب عادت داشت لیز بخورد پشت سیاه دره<sup>۱</sup>، آغا بی‌بی چارچوق کمر دمپایی‌هایش را لنگه به انداخته بود نوک پا سمت توتستان تا آبرو در چشم برادرش بشکند و از این خل بازی‌ها دست بردارد و پاچه شلوارش را بالا بزند و پاهایش را بگذارد توی جوی آب «جوراج»<sup>۲</sup> و آن قدر بنشیند به تماشای آغا بی‌بی که پاهایش از سردی ذوق ذوق کند. بعد آغا بی‌بی پاهایش را «ها» کند و هر دو باریکه‌ی راه مسیر برگشت به آبادی را گام بردارند و مشتی یک دهن سیر چاووشی بخواند. آغا بی‌بی بی هیچ حرفی پس و پیش بقچه نان و تره شاهی را باز کرد و آن قدر ماند تا مشتی افطارش را باز کند و بی این که چشم در چشم شود گفته بود: «چه خیال کردی برار»<sup>۳</sup> خب اسم صدرا در اومده که چاووش خوان بشه. گیرم آقا نطلبیده باشه نشونیه بی‌ایمونی تو که نیست. صدرا یلی شده وقتش دفترت رو بدی بهش که بشه چاووش خوان ثواب داره دل کاروان زیارتی به صلوات چاووش خوان بسته است حالا دکتر یه چیزکی گفته تو خودت رو نیاز».

مشتی بابا چهل سال روی حرفش مانده بود که تا لحظه مرگش کسی حق ندارد به دفتر چاووشی‌اش دست بزند. هفته پیش در چنین شبی خواب زده شده بود. بی‌گالش و کلاه

۱. سیاه دره: نام کوهی در نهایند که سیاهی‌اش وقت غروب آفتاب زبانزد است.

۲. نام رود خانه ای در غرب کشور

۳. برادر

جاجیم‌بافش به بام شد و الله اکبر بی‌وقتش آبادی را ریخت وسط میدان چه: «که چه شده است؟» و گفته بود: «آه ماه صنم افتاده به چله‌نشینی‌ام» همان جا زن‌ها دیگر ول کن حرف نبودند که: «بیچاره ماه صنم» و هیچ کس ماه صنم نامی را یادشان نمی‌آمد. تنها پره‌ی زردآلویی شده بود توی دهان اهالی که هی خیسش می‌کردند و مزه‌اش تمامی نداشت. اما آغا بی‌بی ماه صنم را خوب یادش می‌آمد؛ آن قدر که یادش می‌آمد لپ‌هایش وقت سرما گل می‌انداخت و انارک صدایش می‌کرد. ماه صنم تنها دختر توکل بود که کلاه و چکمه به دشت زده بود که برسد به کاروان زائرها و برود زیارت؛ آن هم توی چله‌ی کوچک زمستان و لش سرما زده‌اش سرخ شده بود. کسی توی این هیر و ویر انداخته بود روی زبان اهالی که ماه صنم شیرینی خورده مشتی بابا بود و بیچاره مشتی نداشته بود به کاروان برود زیارت و دل که هوایی بشود، می‌شود و با عقل کاری نیست.

یک هفته است از ترس جن زدگی مشتی بابا قایم شده‌ام توی پستوی خانه‌ی آغا بی‌بی و به هیچ کس نگفته بودم که کجا می‌روم. سر شب صدرا آفتابه به دست، گفته بود: «تو را چه به چاووش خوانی... مگه صد هزار دفعه نشنیدی که مشتی قسم خورده تا بعد مرگش کسی دست به دفتر روضه‌اش نزنه؟» صدرا یه پایش توی مستراح بود و پای دیگرش در حال مسح گرفتن روی لبه‌ی حوض و لابه لای ذکرش پراند که: «قناری خیالت صاف، مشتی می‌دونه جلد این خونه عمه‌ات هستی» مشتی بابا قناری صدایم می‌کرد و همه‌ی بچه‌های مدرسه دستم می‌اندازند که لپ‌های سرخ شده‌ات دخترانه است. اسمم توی دفتر مدرسه رستم بود اما بعد مردن ننه‌ام وقت زایمان اسمم شد قناری که اسم ننه‌ی خدا بیامرزم است.

این خیال صاف گفتن‌های صدرا هول ولا توی دلم می‌اندازد. حتی جمله آغا بی‌بی وقتی چارچوق دور کمر می‌بست که: «نترس، زودتر از مشتی نمی‌میری» ترس من از مردن نبود حتی از جن زدگی مشتی بابا هم، من از کل انداختن و باختن می‌ترسم.

کل انداختن از پای تماشای تلویزیون مدرسه شروع شد. زنگ پرورشی بود و آقا معلم داشت فیلم حرم امام رضا. ع. رو نشون می‌داد و مرتضی مدام دست‌هایش را توی هوا تکان می‌داد و با نوحه لب خوانی می‌کرد. تصویر حرم قطع و وصل می‌شد مثل تلویزیون خودمان که هر وقت تصویر قطع می‌شد با دست می‌کوبیدم روی تلویزیون تا تصویر برگردد. مرتضی گفت: «هووی

حواست به منه، اینجوری به حرم نگاه نکن عمراً بتونی چاووش خوان آبادی بشی صدای من از تو بهتره در ثانی تو که دفتر چاووشی نداری. بابام از شهر یه کتاب نوحه برام خریده» باد به غبغب انداختم و گفتم: «فردا نشونت میدم قرارمون سر چشمه ماهی با دفتر مشتی بابا میام که روضه‌هاش اصیل و نابه و زیانزد».

مشتی بابا درخت سر چشمه را نشان کرده بود که برود سراغش. همان درختی که آغا بی‌بی خودش کاشته بود و هر سال توتش را خشک می‌کرد و می‌داد دست زائرها تا ببرند حرم و نذرش ادا شده باشد. زن‌های آبادی درخت توت آغا بی‌بی را قفل بند کرده بودند تا حاجت بگیرند و از تولد صدرا آغا بی‌بی شده بود آغا بی‌بی و من هیچ وقت نپرسیدم اسم قبلی‌اش چه بوده است. و همین فال و یک دور صلوات ورد زبان چند آبادی شده بود.

آغا بی‌بی عصایش را تکیه داده بود به درخت این را من ندیدم و از صدرا شنیدم که مشتی به فاصله ده گام کمتر یا بیشتر ایستاده بود به دوئل چهل سال حرف نگفته. مشتی دسته تبر گذاشته بود روی شانهاش و عرق سردی لای ابروهایش برق می‌زد و بی‌بی گفته بود: «وا دادی مردی و انگشت نما شدی ... کو تا وقت رفتن کاروان تا اون موقع قرصی، دوایی، چیزی افاقه می‌کنه و صدات راه میافته».

دهن لقی مرتضی بعد از چاووش خوانی‌ام که دماغ سوخته شده بود به هیاهوی هم کلاسی‌ها که مرا چاووش لقب داده بودند؛ مشتی بابا را خواب زده کرده بود و آغا بی‌بی فال انداخته بود که: «همه چیز میانه است».

از خانه آغا بی‌بی که بیرون زدم صدای چمپی و سرنا می‌آمد دلم هُری ریخت، مانده بودم بروم سمت صدا یا سر از خرمن جا در بیاورم. صدرا دستم را گرفت و کشان‌کشان برد سمت خانه خودمان و گوشش بدهکار نبود که از کمر بند مشتی بابا می‌ترسم. لابه لای جمعیتی که ریخته بودند توی کوچه به دفتر مشتی بابا فکر می‌کردم که توی دعوی من با مرتضی پاره شده بود و فکر می‌کردم و مشتی بابا که حتم با کمر بند ایستاده است بالای پله‌ها.

لابه لای چادر زن‌ها، آغا بی‌بی را دیدم که داشت دست و پای مشتی بابا را باز می‌کرد و می‌خواباند سمت قبله. آفتاب رمقی برای بالا آمدن نداشت خودم را انداختم روی جنازه مشتی بابا که: «غلط کردم تور خدا بیدار شو» لابه لای جمعیت کسی دلداریم داد: «پاشو قناری، مشتی بابا

سرطان حنجره گرفته بود و دکترها جوابش کرده بودن.»

ایوان جای سوزن انداختن نداشت به زور از لابه لای زن‌ها که مدام می‌گفتند «غم آخرت باشه فناری» خودم را رساندم به رفِ میانی دو پنجره ایوان؛ آفتاب رنگ دیوار را پرانده بود و جز سایه دفتر هیچ چیزی روی دیوار نبود. گلویم را تر کردم گفتم: «دفتر... دفتر چاووش خوانی...»  
من غش کرده‌ام. صدرا مرا روی دست‌هایش گرفته و از لابه لای چادر زن‌ها رد می‌کند تا آبی به صورتم بزند و می‌خواند:

«ز تربت شهدا بوی سیب می‌آید

ز طوس بوی رضای غریب می‌آید

سری به غربه بدار چون رضا دلش تنگ است

از طوس تا به مدینه هزار فرسنگ است

به ضامن الغربا حضرت رضا صلوات»

یکی از زن‌ها می‌گوید: «نباید دفتر را می‌دادند به موزه. به جون مشتی بسته بود». مشتی آب

روی صورتم تیغ می‌کشد صدایی در گوشم می‌پیچد که می‌گوید: «به حق لا اله...»

## بگو هفته چندم؟

فهیمه میرسید (سمنان)

هفته هشتم:

ما نمی‌شناسیمات. آخه ندیدیمات. ولی ازت می‌خواهیم بیای و حرفمان را گوش کنی. راه دیگری بلد نیستیم. باید بیای. دوست سفیدپوش مان که چند روز پیش آمد، گفت: «ماها رو دوست داری.»

ما به هم گفتیم: «چه طور ممکنه ما رو ندیده دوست داشته باشه؟»

دوست سفیدپوشمان خندید. کارش همین است. هر وقت چیزی می‌پرسیم که نمی‌خواهد جواب بدهد، می‌خندد. بعد هم می‌رود. بعد از رفتنش حسابی ما دوتا با هم دعوایمان می‌شود. دیگر جایمان تنگ شده. خانه‌مان هم دارد هر روز کوچک‌تر می‌شود.

هفته چهاردهم:

توی این چندهفته، صدایش را می‌شنویم. بارها گفته: «یا رضا! رضایم به رضای بالایی، جواد منو نگه دار.»

به همدیگر گفتیم: «رضا کیه؟ جواد من کیه؟!»

از روزی که توانستیم بشنویم، بیشتر، این صدا را شنیدیم. امروز هرچه منتظر دوست سفیدپوشمان شدید بیاید و پرسیم، خبری نشد. می‌خواهیم بدانیم اگر تو ما را دوست داری، چرا نمی‌آیی؟ راستی این را به تو بگوییم. دست و پاهایمان دیگر راحت حرکت می‌کند. قیافه‌مان دیدنی شده. قبل آن از دیدن قیافه همدیگر، خنده‌مان می‌گرفت. ولی الان سرمان کوچک‌تر شده و موهایمان هم زده بیرون. این چیزها زیاد خوشحالمان نمی‌کند. برای او ناراحتیم. همین صدایی

که بیشتر وقت‌ها می‌آید توی خانه‌مان. صدا هر روز دارد ضعیف‌تر می‌شود. چند روز پیش که صاحبش داشت خفه‌مان می‌کرد. ساعت‌ها سقف خانه‌مان را آورده بود روی سرمان. کار هر روزش شده. ما که نمی‌فهمیم بیرون خانه‌مان کی روشن است و کی تاریک؟ او بلند می‌شود، ما هم بلند می‌شویم. او چشمانش را می‌بندد، ما هم چشمانمان را می‌بندیم. قبل آن بلد نبودیم. تازه از چند هفته قبل است که چشمانمان را روی هم می‌گذاریم. بازی‌مان گرفته بود. هم جای تو خالی بود و هم جای دوست سفید پوشمان. چشمانمان را می‌بستیم و می‌باز می‌کردیم.

صبح‌ها صاحب صدا چشمش را باز می‌کند و ما هم پشت سرش. چیزی می‌خورد و بعد هم می‌رود توی جایی که صداها می‌درهم و بر هم، زیاد است: «فلکه‌ی آب! فلکه‌ی آب! حرم!»  
صاحب صدا بی‌حال می‌گوید: «حرم!»

بعد می‌نشینند. وقتی می‌نشینند حالی‌مان می‌شود. آن وقت است که این بند دراز هم گیر می‌کند بین پاهایمان. تکان شدیدی می‌خوریم. گاهی وقت هم صاحب صدا گریه می‌کند. ما بلد نیستیم خوب گریه کنیم. اسم این کار را هم بلد نبودیم. دوست سفیدپوشان یادمان داد. الآن هم چند وقت است پیدایش نمی‌شود. تو هم که نمی‌آیی!

هفته بیست و یکم:

پاهایمان آنقدر جمع مانده توی شکممان که گرفته. ما این حرف‌ها را بلد نیستیم. وقتی صاحب صدا آمد حرم، شنیدیم یک نفر که کنارش بود، بهش گفت: «آگه با این وضع ات زیاد بایستی یا چند ساعت پشت سر هم بنشینی، پاهات بیشتر اذیت می‌کنه و می‌گیره.»  
صاحب صدا بهش گفت: «آخه مادرم! سنگ نیستم. باید اونقدر پیام تا صاحب این گنبد طلا حاجتم رو بده.»

دوست سفیدپوشمان پیدایش می‌شود. آن قدر خوشحالیم که اول یادمان می‌رود سؤال کنیم تو چرا نیامدی؟ می‌پرسیم: «مادر کیه؟ اصلاً چیه؟»

می‌گوید: «مهربونه! دوستتونه!»

سؤال می‌کنیم: «حتی از تو که دوست مون هستی، بهتره؟»

جواب می‌دهد: «آره!»

بعد هم بال‌هایش را حرکت می‌دهد و می‌رود. به همدیگر می‌گوییم: «پس چرا مادر مهربون، هر روز گریه می‌کنه؟ چرا اون آقائه سرش داد می‌زنه؟»  
 دو روز پیش رفت همان جای پر سروصدا و گفت: «حرم!»  
 و نشست. ما سختمان بود، ولی نمی‌شد کاری کرد. صداها کمتر شد و دور و برمان آرام‌تر.  
 مادر گفت: «آقا! ندارم برای زندگی بچه ام هر روز می‌رم. با بدبختی و نذر و نیاز خدا بهم داده. نذر دارم یکی باشه و سالم تا بهتر سر و سامونش بدم. دست تنهام. آقا امام رضا حاجت شما رو هم بده. منو بی‌کرایه برسون!»

قبل‌ها حرفی به او نزدند. ولی آن صدای کلفت داد زد و گفت: «کرایه خونه بچه‌های خودمو چکار کنم؟ دخترم می‌ره خونه بخت، تو می‌یای پول بدی؟ آدم مثل تو، توی این شهر پره!»  
 ما این حرف‌ها را نمی‌فهمیم. اصلاً نمی‌دانیم کرایه و خونه بخت و پول یعنی چه! دوستمان هم از این چیزها برایمان حرفی نزده. تو هم که نمی‌آیی به تو بگوییم. بعد برایمان بگویی یعنی چه؟ ولی خودمان را جا دادیم یک گوشه خانه‌مان. دلمان دارد تند تند می‌زند. مثل وقتی که توی حرم کناری مادر گفت: «ترسیدی؟»

او گفت: «نه! از گرسنگی دستام داره می‌لرزه!»  
 دست‌های هردویمان کوچک است. ولی با شنیدن صدای کلفت اون آقا دارد می‌لرزد. انگار ترسیدیم. برای ما ناراحت نیستید؟ یک کدامتان بیابین دیگه.

هفته بیست و نهم:

داریم خفه می‌شویم. مادر از وقتی چشم باز کرده نشسته. آن قدر خم شدیم و سقف خانه‌مان چسبیده به سرمان که پاهایمان گرفته. چند ساعتی است که دستش را دارد حرکت می‌دهد. یکی از او می‌پرسد: «چی می‌نویسی؟ دعاست؟ نامه است؟»

می‌گوید: «سرگذشت سیاه و تار منه. بدبختی اولی نرفته، دوومی میاد. بنویسم بچه بعد من بخونه»

ما نگاه می‌کنیم به دستمان. اصلاً آدم‌ها با چی می‌نویسند؟ ما که نمی‌توانیم بنویسیم. با دستمان حتی نمی‌توانیم این طناب را بزنییم کنار. همین چند لحظه پیش داشت یکی‌مان را خفه

می‌کرد. ما حرف‌هایمان را به دوستان می‌گوییم تا به تو گوید. او که می‌گفت: «خدا و بنده‌های  
خوبش همه حرفا رو می‌دونن. حتماً نباید براشون نامه نوشت.»  
یکهو محکم می‌خوریم به دیوار خانه‌مان. سرمان درد می‌گیرد. صداها دوباره درهم و بر هم  
می‌شود:

- زن بیچاره از ضعف حالش بد شده!  
- حامله است. بیریش بیمارستان.  
- این جوری که از حالش معلومه، وقت زایمانش نزدیکه.  
- واه! از کجا می‌دونی شاید دوقلو باشن.  
تازه فهمیدیم. اسممان دوقلو است. ما هم می‌دانیم دو تاییم. ولی مادر حتی وقتی می‌نویسد،  
می‌گوید: «بچه!» یا توی حرم می‌گوید: «جواد من، جواد من!»  
حالا اسم یکی‌مان بشود جواد، آن یکی چه؟ به هم نگاه می‌کنیم و می‌مانیم. نه تو پیدایت  
می‌شود و نه دوست سفیدپوشمان. مادرمان چه می‌شود؟

هفته سی و سوم:

چند وقت است توی بیمارستان مانسیم. صداها جدید است و حرف‌ها تازه:  
- قرص فولیک اسید تخت ۳۰۸ رو دادی؟  
- می‌خوام فشارت رو بگیرم. آستین ات رو بزن بالا!  
این‌ها را صدا می‌زنند: «پرستار!». از حرف‌هایشان چیزی نمی‌فهمیم. ولی صدایشان مثل  
صدای مادرمان، آرام است. مادر امروز بهتر شده. این را یکی از پرستارها گفت. صداهای چند  
نفرشان را می‌شناسیم. صدای نزدیک مادر ازش می‌پرسد: «خانم! شوهرت کجاست؟»  
مادر گریه می‌افتد. ما از دست مادر ناراحت هستیم. دلمان نمی‌خواهد او گریه کند. توی این  
چند هفته فهمیدیم این کار خوبی نیست. مادر بی‌حال جواب می‌دهد: «داشتیم زندگی می‌کردیم.  
خودمون که خوش بودیم، مردم ول مون نمی‌کردن. اومدیم مشهد. هر دو تامون دوا و درمونو  
شروع کردیم. واسه خاطر یه بچه که دهن همه رو ببندد. یه اتاق توی مهمانسرا، نزدیک حرم  
گرفتیم. صبح می‌رفتیم بیرون. از این دکتر به اون دکتر. شب می‌رسیدیم خسته. از صبح با چند تا

کیک و یک شیشه آب سر می‌کردیم. آخرش بعد چند ماه در به دری توی شهر غریب، فهمیدیم باید دکترها برامون یه کاری کنن. گفتن: «ولی هزینه‌اش بالاست.»

صدای نزدیک مادر می‌گوید: «پول نباشه باید سر گذاشت و مُرد.»

مادر نیمه می‌نشیند. سختش است. خودش را جمع می‌کند تا صدایش بالا نرود. ما حالمان می‌شود. این طور که بنشینند، دیگر دعوایمان نمی‌شود. بعضی وقت‌ها یا پای من توی چشم اوست و یا دست او، توی دهان من. حق داریم دعوا کنیم. خانه‌مان هم دارد کوچک‌تر می‌شود. همه دنبال کار خودشان هستند. پرستار فشار دست را بگیرد. دوست سفیدپوشمان برای خودش برود و دور بزند. تو هم که سرگرم مهمان‌هایت در حرم هستی. صدای نزدیک مادر هم می‌خواهد او برایش همه چیز را بگوید. مادر بریده‌بریده حرفش را دنبال می‌کند و می‌گوید: «برگشتیم شهر خودمون. وام گرفتیم. به این دوست و اون دوست سفارش کردیم، دارن بدن. به غریبه‌ها رو انداختیم. پول جور کردیم و برگشتیم مشهد. دو سه هفته معطل شدیم و آخرش عمل کردن و جنین بهم پیوند زدن. حالا کنار اون خرج، پول بیمارستانو چه کنم؟»

هر وقت می‌رویم حرم، یک صدا پیدایش می‌شود که از مادر بپرسد: «جنین‌ها توی خون؟ از وضعات معلومه دوقلو باید باشن!»

مادر هم می‌گوید: «یکیه! ان شاءالله آقا نظر کنه یکیه! شنیدم کسی بره بیمارستان بچه دار بشه دوقلو میشه و شاید بیشتر. دعا کن یکی باشه.»

هفته سی و پنجم:

«پدر بچه‌ها رفته زندان و نتونسته قسط وام و بدهکاری‌ها رو بده!»

این را مادر توی این هفته به چند نفر گفته. به یکی از مهمان‌های تو و کفشداری خانم‌ها. به هم نگاه می‌کنیم: «پدر چیه؟ کیه؟ بچه‌ها مائیم؟»

دوست سفیدپوشمان می‌آید. ازش سؤال می‌کنیم و او می‌گوید: «مثل مادر مهربونه! هر دوتاشون نعمتان!»

صدای نزدیک مادر هم بهش می‌گفت: «بچه‌ها لطف خدان و نعمتش! چه وقتی جنین هستن و توی شکم، چه وقتی به دنیا بیان و بشن بچه و جگر گوشه‌ی آدم.»

هفته سی و هفتم:

مادر امروز دوباره رفت حرم. آمد پیش تو. دوست سفیدپوشمان هم پیدایش می‌شود. دستمان آمده. هر وقت مادر بیاید حرم، دوست سفیدپوشمان بیشتر پیدایش می‌شود. می‌گوییم: «ما ناراحتیم همیشه کاری کنیم؟ پدر ما زندونه. زندون جای بدیه؟ هر کی می‌شنوه می‌گه: آخ! بیچاره! ای بابا! این حرفا یعنی بد؟ پدر ما بده؟ ما اینا رو نمی‌فهمیم.»

دوست سفیدپوشمان می‌گوید: «آره! آدما دوست ندارن برن اونجا!»

پرسیدیم: «ما چکار کنیم؟»

جواب داد: «دعا! یعنی از خدا بخواین. از بنده‌های خوبش بخواین!»

سؤال کردیم: «یعنی کی؟ بنده خوب کیه؟»

جواب داد: «مثل امام رضا!»

همان که مادرمان سی و هفت هفته، بیشتر روزها می‌رود حرمش. ناله می‌کند و نماز می‌خواند. گاهی وقت بلندبلند گریه می‌کند و می‌گوید: «یا امام رضا! توی این بی‌پولی یکیش بمونه. دو تا رو نمی‌خوام. بی‌پولی بده. تا قیوم قیومت هم نمی‌تونم پول بدهکاری پدرشونو بدم.»

هنوز نمی‌داند ما دو تا هستیم. دور و بری‌ها، پرستارها و صدای نزدیک مادر توی بیمارستان دیدند حوصله ندارد و بی‌پول است. پدرمان هم رفته و تنها است، بهش نگفتند. از خدا خواستیم تو را ببینیم یا یک طورهایی خودت به مادر کمک کنی. تو هم نمی‌آیی. دوست سفیدپوشمان هم که دیگر یکی در میان می‌آید. اصلاً هر دو نیاید، ولی کمک کنید.

هفته آخر:

مادر توی حرم نشسته و فقط می‌گوید: «آقا امام رضا! آقای غریبان! اگه دو تا بشن من

بدبختم.»

هرچند امروز صدایش طور دیگری است. حالمان شده فرق دارد. التماس دیروز را ندارد. او که ما را ندیده چرا این را می‌گوید. تازه الان موهایمان در آمده و دست‌هایمان هم باز می‌شود و بسته. دیشب یکی‌مان خواب دوست سفیدپوشمان را دیده و او گفته: «ناراحتم! چرا مادر اینارو می‌گه. آقا امام رضا هم ناراحته. برا همین دیگه کمتر می‌یاییم.»

صدایی نزدیک مادر می‌شود. می‌پرسد: «شما بودی که چند هفته قبل اینجا حالت بهم خورد؟ خواهر! منظور ندارم. آخه چند ماه هر روز می‌بینمتون. دیگه می‌شناسم.»

مادر بلند می‌شود و می‌ایستد. می‌گوید: «آره. بیرونم نکنین. به خدا دیگه پول اتاق ندارم. رو ندارم از بی‌پولی برگردم شهر خودمون. نمی‌گن پول نداشتین این خرجا چی بود؟»

صدا می‌گوید: «من خادم آقا هستم. از اون روز که حالتون بد شد و ما شما رو رسوندیم بیمارستان، دنبال کارهاییم. پرس و جو کردیم و از وضع شما باخبر شدیم. یک شب جلسه گذاشتیم با چند تا از خادم‌ها و کفشدارها و خیرها. براتون به نیت آزادی پدر بچه‌ها گلریزون کردن و این هم پولش! پول بیمارستانم داده شد. برا همین گذاشتن بیای.»

مادر دوباره گریه می‌کند. ما نمی‌فهمیم برای چه. آخه آدم‌ها یک جوری هستند. حرف‌هایی می‌زنند و کارهایی می‌کنند که ما نمی‌فهمیم. مثل وقتی به مادر خبر دادند عمل خوب بود و مادر شدی. باز هم گریه کرد. خوشحال هستند گریه می‌کنند و ناراحت هستند هم، گریه می‌کنند. مادر یک شب با ما حرف می‌زد. خیال می‌کرد یکی هستیم. می‌گفت: «زندون تاریکه. تنگه. پدرت چکار می‌کنه؟ اونجا دوست داره؟»

ما این را هم نفهمیدیم. خانه ما هم تاریک است و فقط ما دوتا تنهایییم. جواد و آن یکی مان که هنوز اسم ندارد. ولی مادر یک بار برایمان ناراحت نشد که خانه‌مان تاریک است. صدای مادر را می‌شنویم. می‌گوید: «دیشب خواب آقا رو دیدم. گفت کمکات می‌کنم و پسرهات بیان کنار خودم. ولی شکر نعمت بجا بیار. مصلحت تو رو ما می‌دونیم. گفتم: آقا جان یکیه! این یکی هم با نذر و نیاز و دوا و درمونه. آقا گفت: من بهتر می‌دونم! هر دو رو بیاری ها. یا امام رضا جون جوادت خودم کنیزتم! باورم نشد. اصلاً جواد و رضام خادمتم!»

هردویمان می‌خندیم. اسم آن یکی مان هم شده رضا. خانه هر دویمان قرار است بشود حرم بنده خوب. دوست سفید پوشمان اسمش را یادمان داد. او هم می‌آید. می‌خندد. دیگه از دست مادر ناراحت نیست. انگار خوشحال است ما دوتایییم. مادر می‌ایستد روبروی گنبد طلا. به سختی خم می‌شود و می‌گوید: «السلام علیک یا امام رضا!»

ما این چیزها رو بلد نیستیم. ما هم خم می‌شویم. سرمان را می‌بریم بین زانوهایمان و با زبان خودمان می‌گوییم: «بنده خوب خدا سلام.»

## زیارت با دست‌های تو

محسن وظیفه پشتکوه (اردبیل)

لیلا دستم را بین دستانش محکم گرفت. انگار برق سه فاز به من وصل کردند. موهای تنم سیخ شد چقدر بی‌جنبه بودم و نمی‌دانستم! افکارم را پس زدم و با خونسردی نگاهش کردم. لب‌هایش می‌لرزید. نگاهم روی دست‌هایش چرخید. چه دستان کوچکی داشت. سفید و استخوانی! گفت: متین! تو رو به امام رضا لااقل بیا اینجا با هم خوب باشیم. دستم را کشیدم و پوزخندی زدم و گفتم: ما هیچ وقت با هم خوب نمی‌شیم می‌دونی چرا؟ دستش روی زانوی من بود و می‌لرزید. گفتم: چون تو مثل یه وصله ناجور چسبیدی به من. وصله‌ای که با تن من جور نیست. نمی‌خواستمت خودت بهتر از هر کسی می‌دونی ما لنگه‌ی هم نیستیم. ما احساس همدیگه رو نمی‌فهمیم. چرا حالت نیست؟ گفت: چرا آنقدر با من دشمنی؟ بلند شدم و به طرف یخچال رفتم. گفتم: دشمنی رو تو شروع کردی. چند بار بهت گفتم به آقا جونم بگو نه. یک کلام نه! بهت گفتم نمی‌خوامت. ولی تو آخر کار خودتو کردی. در یخچال را باز کردم. گفت: فکر کردی من عاشق چشم و ابروی جنابعالی بودم؟ اسمت رو من بود مثلاً. بطری آب را برداشتم و گفتم: بود که بود به جهنم! این رسم و رسومات مال عهد بوقه. گفت: خب می‌گفتی مگه زبونتو بریده بودن؟ می‌گفتی نمی‌خوام لیلا رو. لیلا ایه بده. نمی‌خوامش می‌گفتی و راحت می‌شدی. چرا نگفتی؟ می‌خواستی من آدم بده بشم بعد تو رو حلوا حلوات کنن؟ گفتم: اصلاً حالتی چی می‌گی؟ من مثلاً مَرَدَم، ملت چی می‌گفتن؟ اصلاً فکر کردی؟ ولی تو دختری می‌تونستی خواستگاری رو رد کنی. بطری را سر کشیدم گفت: آره می‌تونستم. مکثی کرد. برگشتم و نگاهش کردم. هنوز کنار کاناپه نشسته بود و به پیتزای دست نخورده‌ی روی میز نگاه می‌کرد. سنگینی نگاهم را حس کرد. نیم‌نگاهی به من انداخت. گفتم: لابد به خاطر آبرو و این چیزا دیگه: آره؟ حرف همیشگی! به خاطر همینکه ما الآن اینجا هستیم؟ تا کی این طوری می‌خواهیم زندگی کنیم؟ بلند شد و به

طرف دستشویی رفت. بطری را توی یخچال پرت کردم و روی تخت ولو شدم. چشمانم را بستم حس آدمی را داشتیم که نمی‌دانست در وطن است یا در دیار غربت! این ور مرز یا آن ور مرز! در بلا تکلیفی به سر می‌بردم. گیر کرده بودم. کاش همان اول به این غائله پایان می‌دادم. قبل از اینکه مسائل آنقدر پیچیده‌تر شوند.

لیلا بیشتر از نیم ساعت داخل دستشویی ماند. خواستم صدایش کنم یا دنبالش بروم اما سعی کردم اهمیتی ندهم. در دستشویی را باز کرد و بیرون آمد. گفتم: چه عجب! تشریف آوردی! شاید یکی اینجا ترکید. دستشویی‌ها استخر نیست. در این مدت کم لااقل این را فهمیده بودم که از این‌طور حرف زدنم بیزار است. از همین رو بی‌اختیار آزارش می‌دادم و از آزار او؛ هم لذت می‌بردم هم جایی در درونم درد می‌گرفت. پشتش به من بود صورتش را نمی‌دیدم. چراغ‌ها را خاموش کرد و بعد به طرف جالباسی رفت. تا چشمانم به تاریکی عادت کند، روسری‌اش را برداشت و مانتو و چادرش را روی دسته‌ی کاناپه گذاشت. نصف تنش پشت جالباسی پنهان بود. پیراهن آبی‌اش را با یک حرکت کند و من یک‌باره تمام بدنم کرخت شد. جا خورده بودم. خواستم رویم را برگردانم ولی در تاریک روشن اتاق که معلوم نبود نگاهم به کجاست. مخصوصاً که ساعد دستم روی پیشانی‌ام بود. احساس کنجکاوی و خودداری همزمان به درونم رخنه کرد. خوددار نبودم. آن‌جا نور ماه از کنار پرده‌ی ضخیم پنجره با سماجت روی بنا گوش و گردن لیلا سرازیر شده بود و این منظره‌ی بدیع نفسم را به شماره انداخته بود. یک‌دفعه سرش را برگرداند. خودم را نباختم و چشمم را بستم. گفتم: رو تو اون ور کن. گفتم: من که نیم‌ساعته خوابم. گفتم: به هر حال رو تو برگردون. صدایش تو دماغی بود. معلوم شد حسایی گریه کرده است. به پهلو چرخیدم. گفتم: کجا این وقت شب؟ جواب نداد. گفتم: نشنیدی چی گفتم؟ گفت: دارم میرم حرم. گفتم: لازم نکرده. راهش دوره. بذار صبح برو. پوزخندی زد و گفت: از کی تا حالا تو نگران من می‌شی؟ گفتم: نگران نیستم فقط حوصله ندارم تو شهر غریب دنبال سر کار خانم بگردم. نیست بچه‌ای! گفت: بین کی به کی می‌گه بچه؟ گفتم: ندیدی اصطلاحاً به خانوما می‌گن زن و بچه؟! گفت: من بر خلاف جنابعالی بزرگ شدم خودم می‌تونم گلیمو از آب بکشم بیرون. گفتم: باشه تو بزرگی خیلی بزرگ. ولی حق نداری جایی بری خانوم بزرگ. در را باز کرد و گفت: خداحافظ.

با صدای بسته شدن در از روی تخت پریدم. رفته بود. نه! توی کل‌کل دست کمی از من

نداشت! پیراهنم را با سرعت پوشیدم و در را باز کردم. پای پله‌ها بود و داشت می‌رفت. در حالی که دکمه‌های پیراهنم را تند تند می‌بستم پله‌ها را طی کردم. پایین پله‌ها کسی نبود. بازویش را گرفتم و کشیدمش زیر پله. تنش خیلی نحیف بود. از درد وا رفت و گفت: آی! چه کار می‌کنی؟ بازویش را که در چنگم اسیر بود بیشتر فشار دادم. گفتم: مگه نگفتم نرو؟ پشتش به دیوار خورد. توی چشم‌هایش اشک حلقه بست و بی آن که چیزی بگوید به من زل زد. دستم ناخودآگاه شل شد. بازویش را رها کرد و با دست ماساژ داد. چند قطره اشک از چشمانش سرازیر شد و روی چادر سفیدش سر خورد. گفتم: خیلی خب حالا. گفت: چیه؟ واسه من ادای شوهرها رو در میاری؟ گفتم: قانونا زن و شوهریم. ادا نیست. هر چی می‌گم باید بگی چشم. اشک‌هایش را تند و تیز پاک کرد و گفت: فکر کردی شوهر بودن به زور بازوئه؟ ما الان زن و شوهریم؟ کجامون به زن و شوهرها شبیهه؟ گفتم: هر چی! رو کاغذ زن و شوهریم. حالا برو بالا. گفت: مرده شور اون کاغذ و بیرن اگه آوردی منو اینجا پیش چشم امام رضا دق بدی، پس می‌سپرمت دست همون امام رضا. خودش می‌دونه چیکارت کنه متین! پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت. پشت سرش رفت. با همان لباس‌ها روی زمین چمباتمه زده بود و تکیه‌اش به دیوار بود. خواستم حرفی بزنم اما نتوانستم. بلند شد و با تشر یک بالش برداشت و روی موکت انداخت و دراز کشید. روی صورتش چادر کشیده بود. می‌دانستم بیدار است. پیتزای دست نخورده‌اش هر لحظه روی میز بد رنگ‌تر و بد بوتر می‌شد مثل لحظه‌هایمان. می‌خواستم اصرار کنم روی تخت بخوابد مثل شب پیش که من روی کاناپه خوابیدم. می‌خواستم چادرش را از روی صورتش کنار بزنم. حتی می‌خواستم بغلش کنم و به زور هم که شده روی تخت بگذارمش اما همه‌ی این‌ها فقط فکری در سر یک مرد بود و بس. چیزی مانع می‌شد. غیر از ما کسی نبود لیلا حلالم بود ولی دلم نه، نمی‌توانستم. عصبی و سر خورده به حمام پناه بردم. صورتم را تازه اصلاح کرده بودم اما می‌خواستم خودم را سرگرم کنم تیغ را برداشتم. لیلا سرفه کرد. ناخواسته سرم را به سمت صدایش چرخاندم. نه او را می‌خواستم نه می‌توانستم نادیده‌اش بگیرم. شاید برای چند ساعتی می‌شد که ندیدش اما، خودم حال خودم را نمی‌فهمیدم. سوزشی در دستم حس کردم. انگشتم را بد جوری زیر تیغ داده بودم. ابروهایم در هم رفت. باریکه‌ی خون روشویی سفید را رنگین کرد. انگشتم را لای دستمال دستشویی فشار دادم. اما خون بیرون می‌زد. ناچار بیرون آمدم و خواستم لیلا را صدا بزنم اما منصرف شدم. غرورم اجازه

نمی‌داد. فکر کردم شاید توی کیف لیلا چسب زخم باشد. از کجا همچین فکری کردم نمی‌دانم ولی آرام و بی‌صدا کیفش را برداشتم. زبیش بدجوری صدا می‌داد لیلا مثل فنر از جایش پرید و دستم بی‌حرکت ماند. گفت: چی کار می‌کنی؟ دستم را نشانش دادم. و گفتم: دنبال چسب می‌گردم.

خطوط صورتش در یک آن دگرگون شد. فوری بلند شد و به طرف دستشویی رفت و با چسب زخم و بتادین گاز استریل برگشت. از تعجب چشمانم گشاد شده بود. گفتم: اینا کجا بودن؟ لبش را گزید و گفت: ببین چیکار کردی با خودت.

بعد شروع کرد به مداوای من! چه پرستاری می‌شد لیلا؟ دلسوز و مهربان و زیبا! این کلمه‌ی آخر از کجا به ذهنم آمد نمی‌دانم شاید از آن منظره‌ی نور ماه و بنا گوش. چقدر زود مهربان می‌شد! انگار همان دختر دوآتشی نیم ساعت پیش نیست. انگشتان کوچکش روی دست مردانه‌ی من سر می‌خورد و مرا به لذت و ترس دعوت می‌کرد. لذت لمس دست‌ها و ترس از شکستن این دیوار این دژی که ساخته بودم. دستم را پس کشیدم و گفتم: ممنون! لبخند محوی زد و گفت: کاری نکردم. و همان جا باز دراز کشید و خوابید. من چیزی نگفتم. من روی تخت؛ لیلا روی موکت!

صبح شد. آیا لیلا دیشب خوابیده بود؟ نمی‌دانم! اما چشمانش آنقدر پف داشت که سیاهی‌اش به سختی دیده می‌شد. اهمیتی ندادم صبحانه آماده کرد و با همان چادر با همان مانتو. انگار اعتصاب کرده بود. من صبحانه خوردم و او حتی نگاه هم نکرد. یک کلمه هم حرف نزدیم. کاش یک نفر این جا بود و از او دلجویی می‌کرد. من نه! من هیچ وقت! من اصلاً دوستش نداشتم. هیچ وقت دوستش نداشتم. واقعاً این‌طور بود؟! من زبانم با او بد بود به او نیش می‌زد. یک نفر که دوستش داشته باشد کاش، آن جا بود. به جای من! من نمی‌توانستم. راهش را بلد نبودم. من مال او نبودم. او هم مال من نبود. باید با کسی دیگر می‌ماند به کسی دیگر دل می‌بست. از فکر این که لیلا مال دیگری باشد جایی در درونم تیر کشید فکر این که کسی دیگر زیر نور ماه شانه‌های سفید لیلا را ببیند دلم را آشوب کرد.

در سکوت راه می‌رفتیم. بین همه‌مه و هیاهوی مردم. بین زائران. بین کارگران افغانی. گنبد امام رضا (ع) از دور پیدا بود و انگار این گنبد طلایی بود که به ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. لیلا

ساکت بود از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. بی‌توجه به من به طرف ورودی بانوان رفت. من ایستاده بودم حال زیارت نداشتم. در این سه روز اصلاً به حرم نرفته بودم. لیلا یک آن برگشت و نگاهم کرد. گفتم: من منتظرم کی می‌آی؟ مکشی کرد و گفت: نمی‌دونم. صورتش رنگ پریده بود. از پریش لب به غذا نرده بود. گفتم: اینجا باش تا برگردم. دوان دوان به طرف نزدیک‌ترین سوپری رفتم. کمی خوراکی و آب‌میوه برایش گرفتم و تا برگشتم جلوی ورودی، دیدم نیست. رفته بود. حرصم گرفت. عجب دختری بود! برای حرفم تره هم خرد نمی‌کرد. نزدیک حرم پرسه می‌زدم. انگار پاهایم را بسته بودند. چرا نمی‌رفتم داخل حرم؟ بین همه‌مردم بین اشک ریختن‌های زائران دلشکسته؟ مثل زمان بچگی؟ آقا جان چند بار ما را برای زیارت آورده بود. آن روزها حال دیگری داشتیم. چرا مثل آن وقت‌ها نبودم؟ چرا قلبم سنگ شده بود؟ انگار نه انگار که گنبد امام رضا در همین دو قدمی من است.

دو ساعتی گذشت حتماً لیلا گرم زیارت بود. وقت برگشتن حتماً زنگ می‌زد. گوشی داشت. از رفتن لیلا چهار ساعت گذشته بود و گرسنه بودم ناچار خوراکی‌ها را خوردم. وقت ناهار هم گذشته بود. زنگ زد اما جواب نداد. کله شق‌تر از من بود. چهار ساعت شد، پنج ساعت، شش ساعت، معلوم نبود لیلا آن جا چه می‌کند چقدر دعا چقدر ذکر؟ هر چه زنگ می‌زد جواب نمی‌داد. عصبانی بودم. کمی این پا و آن پا کردم تا بالأخره رفتم داخل حرم. دنبال لیلا بودم. نه سلامی! نه زیارت نامه‌ای! نه عرض ادب و تعظیمی! هیچ! فقط لیلا. نگاهم در هر گوشه‌ی صحن می‌چرخید. دلم شور می‌زد. هر جا زن چادر سفید ریزه میزه‌ای می‌دیدم گمان می‌کردم لیلاست. هوا تاریک‌تر می‌شد و من بیشتر تقلا می‌کردم. حال خوشی نداشتم ده ساعت از رفتن لیلا گذشته بود و من کم‌کم شک می‌کردم که اصلاً داخل حرم رفته باشد. مثل دیوانه‌ها دور خودم می‌چرخیدم. با خودم گفتم: شاید هتل برگشته باشد. اما چرا زنگ نزده؟! لابد از دست من دلخور بوده و خواسته اذیتم کند. با کورسوی امیدی به طرف هتل رفتم. کلید انداختم و در را باز کردم. «لیلا!» نبود. آن جا نبود. فقط گوشی‌اش را روی عسلی کنار تخت پیدا کردم که روی صفحه‌اش ۱۲ تماس بی‌پاسخ از من ثبت شده بود. لرزه بر تنم افتاد. لیلا ساعت هشت شب در شهر غریب بدون حتی یک گوشی همراه کجا رفته بود؟ از هتل بیرون زدم دوباره سمت حرم برگشتم. حتماً برمی‌گرده! مگر نه اینکه دیشب می‌خواست برود حرم. حتماً راه هتل تا حرم را به خاطر سپرده

است. حتماً بلد است. بچه که نیست. حداقل از یک نفر گوشی می‌گیرد و به من زنگ می‌زند. خبر می‌دهد به من. بی‌خبرم نمی‌گذارد. می‌آید می‌آید یک پایم داخل حرم بود و یک پا بیرون حرم. مثل مرغ سر کنده جان می‌کندم. نکند موقع برگشتن به هتل بلایی سرش آمده باشد آن شب را با چه حالی سر کردم. بدون لحظه‌ای مناجات بدون حتی سلامی! فکر می‌کنم تا آن وقت امام رضا زائری به بی‌ادبی و بی‌نزاکتی من نداشت. بغض راه گلویم را بسته بود. می‌خواست بشکند اما اجازه نمی‌دادم انگار گلویم ورم کرده بود. دیگر حتی یارای حرف زدن هم نداشتم. «لیلا! لیلا کجایی؟... یا امام رضا خودت لیلا رو بهم برسون» داشتم دیوانه می‌شدم درمانده و ناامید رفتم داخل شلوغی حرم. هر کاری کردم نشد. بغض شکست. زدم زیر گریه. بدجوری داشتم گریه می‌کردم. فقط گریه بود و گریه بود و گریه! فقط از خدا می‌خواستم لیلا را پیدا کنم. یک جمله بیشتر بر زبانم نبود «یا امام رضا اشتباه کردم اشتباه کردم» داشتم می‌مُردم. زانوی غم بغل گرفته بودم و همان جا دقایقی خوابم گرفته بود. سرم را که بلند کردم اذان صبح بود. بلند شدم و در خنکای صبح بیرون رفتم. ازدحام جمعیت کمتر بود. کنار حوض بزرگ، آبی به سر و صورتم زدم و هم نوا با مردمی که وضو می‌گرفتند بی‌هدف وضو گرفتم. انگار کسی مرا به این کارها وادار می‌کرد. آهنگ نماز وجودم را با آرامش عجین کرد. پیشانی‌ام را که روی مهر می‌گذاشتم احساس سبکی می‌کردم چقدر من از خودم دور شده بودم. بعد از زمانی مدید باز هم خودم با خودم تنها شدم. حتماً امام رضا شفایم داده بود. نه از تلاطم خبری بود نه از اضطراب اما دیری نپایید که آفتاب زد شهر به جریان افتاد و من هر چه عقربه‌ها جلوتر می‌رفتند سرگردان‌تر می‌شدم. نزدیک به ۲۴ ساعت بود که از لیلا بی‌خبر بودم از لیلا از همسر قانونی‌ام. راستی لیلا همسرم بود؟ زخم بود؟ من که باورم نمی‌شد ما اولین بار سر عقد دست هم را لمس کرده بودیم و بعد از آن چند بار از روی اتفاق. من پیکر او را در تاریک روشن اتاق دیده بودم در حالی که نیمی از تنش پشت جالباسی پنهان بود و حال می‌گفتم لیلا همسرم است. حتی یک‌بار هم به او لبخند زده بودم حتی سر عقد. اما او خندیده بود. بیشتر از یک لبخند ساده! او خندیده بود. او راضی بود و تنها بود. من هم تنها بودم. تنهای تنها. بین افکارم حس کردم دو تا چشم سیاه نگاهم می‌کنند. سرم را بلند کردم. لیلا ایستاده بود با چهره‌ای ملتهب با دو چشم سیاه گیرنده! دستش را به دیوار کنار در گرفته بود. و نگاهم می‌کرد. فکر کردم خوابم، چشمانم را مالیدم ولی حقیقت داشت. اول ساکت

ایستادم بعد دوان دوان به سمتش رفتم. داد زدم: «لیلا!» تکان نخورد. به او که رسیدم فقط مثل مجسمه نگاه می‌کرد. دستش را گرفتم «لیلا!» دستش داغ بود. سرش را به سینه‌ام چسباندم. تمام تنش مثل گلوله‌ی آتش بود. «عزیزم!» این کلمه ناخودآگاه بر زبانم جاری شد و احساس شرم کردم. گفتم: بیا. بیا اینجا. هنوز ساکت بود. دستم را دور شانه‌هایش حلقه کردم. داشت در تب می‌سوخت. سوار تاکسی شدیم تمام مدت سرش روی شانه‌ام بود و چشمانش بسته.

وارد اتاق شدیم چادرش را برداشتم. کیفش را روی مبل انداخت. خواستم دکمه‌های مانتویش را باز کنم که دستم را گرفت. به چشمانش زل زدم. دستم را پس زد و همان‌طور روی تخت دراز کشید. سراغش رفتم و مقنعه‌اش را برداشتم. عصبانی شد و گفت: چی می‌خوای از جونم؟ موهای سرش روی پیشانی‌اش ریخت زیاد بلند نبود ولی موج داشت. چند ثانیه مکث کردم و گفتم: داری توی تب می‌سوزی. باید سبک بپوشی. پاشو صورتتو بشور. سرش را روی زانوانش گذاشت با اوقات تلخی گفت. لازم نیست. گفتم: بدهکارم شدم آره؟ رفتی منو اونجا کاشتی حالا زبونتم درازه واسم؟ می‌دونی چی کشیدم تا صبح؟ هر کی جای من بود تا می‌دیدت دو تا کشیده می‌خوابوند تو گوشت. با انزجار نگاهم کرد. از جمله‌ی آخرم پشیمان شدم. گفتم: کجا بودی دیشب؟ با فریاد گفت: یه گوشه‌ی حرم نشسته بودم داشتم بدبختی‌هامو دوره می‌کردم حالا بیا فلکم کن. دل و جراثش کم از من نبود. نمی‌دانم چرا این‌طور که حرف می‌زد خوشم می‌آمد. گفتم: پاشو ببینم. رویش را برگرداند و گفت: نمی‌خوام. گفتم: مگه دست خودته؟ دستش را گرفتم به زور بلندش کنم. جیغ کشید. گفتم: جیغ نزن بابا آبرومونو بردی. بلند شد و رفت. صورتش را شست حالش کمی جا آمد و بعد حمام رفت. وقتی برگشت دوباره روسری سر کرده بود. در دلم گفتم: کاش روسری نمی‌پوشید. بعد به خودم نهیب زدم: اصلاً به تو چه آخه؟ اهمیت نداره. مگه نه؟ بلند شدم و به طرف در رفتم. گفتم: ده دقیقه‌ای برمی‌گردم دوباره غیبت نزنه. گفت: کی برمی‌گردیم؟ از سوآلش یکه خوردم. مکث کردم و گفتم: اینجا تا چهار روز دیگه رزروه. هنوز وقت هست یعنی وقت هست تا زیارت کنی. گفت: فردا برگردیم. بیشتر جا خوردم. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم.

در را پشت سرم بستم. انگار یکی قلبم را بین دو انگشتش فشار می‌داد. کلافه دستم را به هوا پرت کردم و به سرعت از هتل خارج شدم. با غذا که برگشتم او خوابیده بود. روی کاناپه! می‌دانستم خواب نیست فقط با من لج می‌کرد. جالب بود تا دیروز من با او سر جنگ داشتم حالا

او با من. گفتم: لیلا! پاشو بیا ناهار بخوریم (جواب نداد) گفتم: پاشو. باز هم جواب نداد. نفس عمیقی کشیدم. چادرش را کنار زدم. چشمانش مثلاً بسته بود ولی از صد تا آدم بیدار هوشیارتر بود. دل به دریا زدم و به آغوش کشیدمش. چشمانش را سریع باز کرد. اما بر خلاف انتظارم جیغ نکشید. حتی نفس هم نمی کشید و رنگش عین گچ سفید شده بود. خودم هم حالم بهتر از او نبود غیر از این چاره‌ای نداشتیم. عجب کاری کردم! حتماً صدای قلبم را که داشت از سینه‌ام بیرون می زد می شنید. نباید وامی دادم. خودم را به زحمت جمع و جور کردم و گفتم: فکر کردم خوابیدی می خواستم بذارمت روی تخت این جا دست و پات درد می گیره. رهائش کردم دستم داشت می لرزید در چشمانش هم بُهت بود هم نگرانی هم رضایت هم شرم. همه جور احساس زنانه. فضا را عوض کردم و گفتم: حالا که بیداری بیا ناهار بخور. آن طرف میز روی زمین نشستم بلند شد و نشست و صورتش را بین دست‌های کوچک و سفیدش گرفت. گمان کردم گریه می کند ولی چند لحظه بعد دستش را پایین آورد. صورتش سرخ شده بود. ظرف غذا را باز کردم. نگاهم نمی کرد نمی دانم از غیظ یا از شرم! گفتم: دیروز چرا گوشیتو نبرده بودی؟ حالا اون به کنار لااقل با گوشی یکی زنگ می زدی به من. گفت: یعنی فرقی ام می کرد؟ گفتم: به هر حال اگر چه از همدیگه دل خوشی نداریم ولی اینجا همسفریم. یعنی هرکسی هر زن و شوهری با هم حرفشون میشه. اصلاً نمی خواستم این حرف‌ها را بزخم ولی ناخودآگاه همیشه این طور با او تا می کردم. بدون احساس، خشک و بی‌انعطاف! غیر از آن عزیزم گفتن جلوی حرم همه‌ی حرف‌هایم با افکارم متناقض بود. از دست خودم کفرم در آمده بود. گفتم: به قرآن از دیروز تا حالا هیچی نخوردم اگه غذا نخوری منم نمی خورم به امام رضا. قاشق را به سمتش گرفتم. با اکراه گرفت. اولین قاشق غذا را طوری خورد که انگار زهر هلاهل است. من هم مشغول شدم. گفت: می‌خواستم بر گردم. بلیت قطار گرفته بودم. غذا توی گلویم پرید و به سرفه افتادم. چشم‌هایم از حدقه بیرون زده بود. لیلا دستپاچه بطری آب را باز کرد. همان طور که بطری را سر می کشیدم به جمله‌اش فکر می کردم. دستم را روی سینه‌ام گذاختم و نفس عمیق کشیدم گفتم: چی می‌گی دختر؟ شوخیت گرفته؟ با نگاهی پر از سرزنش و حیرت به او چشم دوختم و گفتم: بلیت گرفته بودی؟ آب دهانش را فرو داد و با چشمانی که سعی داشت ترسش را پنهان کند به من خیره شد. گفت: آره! دیگه نمی‌خواستم پیام اینجا. برای همین رفتم ایستگاه. عصبانی بودم. ولی پشیمون شدم. تنهایی

نمی‌شد آگه تنها بر می‌گشتم بلوا می‌شد! این راهو من شروع کردم منم باید تمومش کنم. با هم برگردیم بهتره. به این بازی هم آبرومندانه خاتمه می‌دیم. نه با دعوا و آبروریزی. من. من ازت معذرت می‌خوام. اشتباه بزرگی کردم نباید این زندگیو بهت تحمیل می‌کردم. تو راست می‌گی آخرش چی؟ آخر این راه جدائیه. حالا یا الان یا ده سال دیگه. شاید خانواده‌ها هم مقصر بودن شاید منم باهات لج کرده بودم. شاید من... به هر حال بیشتر از این کشش ندیم بهتره مگه نه؟ دهانم باز مانده بود. نمی‌دانستم باید چه بگویم و چه جمله‌ای بسازم که نسنجیده نباشد. اصلاً زبانم در کامم نمی‌چرخید فقط به این می‌اندیشیدم که ظاهرم را حفظ کنم تا نفهمد در دلم چه غوغایی به پاست! مثل همیشه!! به هر زحمتی که بود گفتم: فعلاً غذاتو بخور.

بی‌ربط‌ترین جمله‌ای بود که می‌شد در آن لحظه گفت اما من گفتم و سرم را پایین انداختم و با اشتباهی کاذب به غذا خوردن ادامه دادم. لیلا قاشق را به دست نگاهم می‌کرد. من از او نپرسیده بودم چرا بیمار و تبار بود من از او نپرسیده بودم چه حسی به من داشته و دارد. من هیچ چیز نپرسیده بودم فقط داشتم می‌خوردم انگار اصلاً آدم نبودم و مثل گوسفند سرم گرم چریدن بود. حتماً لیلا احساس می‌کرد با یک آدم آهنی طرف است.

تا عصر فقط به حرف‌هایش فکر می‌کردم. لیلا برای بار آخر به زیارت حرم رفت. من هم رفتم. این بار با سلام با اجازه با تعظیم! عجیب دلم گرفته بود. دل نازک شده بودم. های های گریه کردم. هیچ چیزی نگفتم. امام رضا خودش از زیر و روی دلم خبر داشت.

تمام شب بیدار بودم لیلا هم. مدام پهلوی به پهلوی می‌شد. از روی کاناپه تا صبح نگاهم به او بود. می‌دانستم یک ثانیه هم خواب نرفته است. صبح زود بیدار شدم و یک‌راست به طرف ایستگاه قطار رفتم. دو عدد بلیت برای ساعت ۹ صبح! وقتی برگشتم بیدار شده بود و وسایلم را جمع کرده بود. حتی وسایلم من هم داخل چمدان آماده بود. گفت: صبحانه می‌خوردی؟ گفتم: جمع کردی!! گفت: آره آدم رفتنی باید بره. گفتم: پس بریم.

دلخور بودم. جلو جلو راه می‌رفتم و بدون علت می‌خواستم بخندم. حتی خودم را هم فریب می‌دادم. از پله‌ها سرازیر شدیم. تاکسی... باز هم تاکسی... بعد... دریست ایستگاه قطار تهران مشهود... کوپه‌ی قطار گرم و طاقت فرسا بود. لیلا به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود. انگار این لحظات آخر چشم دیدنم را نداشت. من با دقت نگاهش می‌کردم. صورت

ظریف و کوچک. دست‌های استخوانی و سفید... چشم‌های سیاهش که آن لحظه پیدا نبود و گیسوانش که ناپیداتر بود و عجیب به دلم نشست. اما این دختر با این اوصاف، شبیه نوعروس‌ها نبود. در این پنج روز انگار آب رفته بود. نوعروس نحیف‌تر و لاغرتر با دلی شکسته و خسته از این سفر اشک آلود هوای بازگشت کرده بود. من سرمای ناامیدی را که مثل عرق سرد بر پیشانی‌اش نقش بسته بود به‌وضوح می‌دیدم و از عذاب کشیدن او عذاب می‌کشیدم. چه می‌خواستم به لیلا بگویم؟ همان حرف‌هایی که هر شب با خودم تکرار می‌کردم. نه نه... نمی‌شد ما از هم دور بودیم... دور؟! همه‌ی آن حرف‌ها که در قلبم بود را باد برد. آن حرف‌ها را به خاک سپردم. همه چیز تمام شد. من باختم.

از قطار که پیاده شدیم خسته‌تر از قبل بودیم. کسی نمی‌دانست برگشته‌ایم. این خانه‌ی مشترک اولین بار بود که صدای قدم‌های ما را می‌شنید. این جا حالا باید زن‌های فامیل گل می‌کشیدند مردها می‌رقصیدند و شاباش می‌دادند و لابد گوسفند می‌کشتند جلوی پای ما. اما خبری نبود سکوت و هم‌آورد خانه، خانه‌ای که سهم پیوند ما بود مثل بغض سنگین بر گلویم نشسته بود و رهایم نمی‌کرد. لیلا در تاریک روشن اتاق روی مبل نو نشست اطراف را از نظر گذارند و گفت: اینم آخرش، آقا متین بالأخره رسید این روز، این وصله ناجور داره از سرت و همیشه. لبخندی مصنوعی زد و نفس عمیقی کشید و گفت: من میرم خونه‌ی مادرم. این جا اومدنم فقط برای این بود که برای آخرین بار این سقفو ببینم که قرار بود زیر اون باشیم. من زمینه‌ی هر چیزی رو آماده می‌کنم، نگران نباش. یه چند وقت می‌گذره بدون حرف و حدیث از هم جدا می‌شیم.

به گمانم بغضش را که مثل یک کوه سنگین بود خورد و برخاست. برایم عجیب بود این دختر که با یک اخم به آسانی گریه‌اش می‌گرفت چطور محکم و صبور ایستاده است؟ کیفش را برداشت و به سرعت به طرف در ورودی که هنوز باز بود رفت. از پله‌ها با سرعت عجیبی پایین رفت و من بی‌حرکت آن جا ایستاده بودم و رفتن او را تماشا می‌کردم. صدای بسته شدن در حیاط را که شنیدم انگار از خواب پریدم یک سیلی، آبدار به خودم زدم و گفتم: خاک بر سرت راحت شدی؟ برای چی عین ماست این جا و ایستادی؟ پله‌ها را چهار تا یکی پایین می‌رفتم. در را که باز کردم کوچه را طی کرده بود و رفته بود. مثل برق تا سر کوچه دویدم و دیدم که سوار تاکسی شد

و رفت. سریع ماشین گرفتم و دنبالش رفتم. تاکسی ما چراغ داد و تاکسی لیلا متوقف شد. آنقدر هول بودم که حتی کرایه را حساب نکرده پیاده شدم. راننده داد زد. دوباره با دستپاچگی برگشتم و تا بروم سمت تاکسی لیلا جانم به لبم رسید. در را که باز کردم با سیل اشکی که روی صورت لیلا راه افتاده بود روبه رو شدم. زبانم بند آمده بود. رنجیده نگاهم می‌کرد و با دستمال کاغذی نصف صورتش را پوشانده بود. خواستم پیاده‌اش کنم ولی فکر کردم شاید مقاومت کند. کنار لیلا نشستم راننده راه افتاد.

- مسیرتون همینه آقا؟ گفتم: شما همین مسیر و برین. لیلا سرش را پایین انداخته بود. گفتم: واسه چی گریه می‌کنی؟ بینی‌اش را پاک کرد و گفت: واسه حماقتم اگه عقل داشتیم الان... گفتم: ولی من از حماقت تو خیلی‌ام راضی‌ام. اشک ریزان و گیج نگاهم کرد. در دلم ولوله‌ای بود. گفتم: تنهام نذار لیلا. با گفتن این جمله انگار از زندان آزاد شدم. انگار باری از دوشم برداشته شد. با بُهت نگاهم می‌کرد. ابدأ انتظار شنیدن این جمله را نداشت. گفتم: باهام بمون! خواهش می‌کنم. کلمات پشت سر هم بی‌محابا می‌آمدند. نگاهش را دزدید و گفت: دلت برام سوخته؟ گفتم: به خدا نه. لج کرده بودم و گرنه می‌خواستم جلوی بابام در بیام. گفت: که این‌طور! ولی تا حالا ده بار گفتمی نمی‌خواست لیلا. لب‌هایش لرزید. گفتم: اگه نمی‌خواستیم امضا نمی‌کردیم واقعبیتش تکلیفم با خودم معلوم نبود. دستم را دور شانه‌هایش حلقه کردم و گفتم: می‌دونم که تو هم دوسم داری؟ لبخند نصفه نیمه‌ای زد و رویش را برگرداند و گفت: پررو! گفتم: نذر کردم اگه بگی بله اگه بگی باشه همین الان برگردیم مشهد با هر وسیله‌ای که شد. سرش را پایین انداخته بود و با ریشه‌های شالش بازی می‌کرد. دستش را توی مشتم گرفتم می‌لرزید. راننده گفت: خانوم بله را بگو دیگه. آنقدر این شادوماد ما رو نچزون. من خندیدم و گفتم: داداش همین مسیر رو برگرد بی‌زحمت. چمدان‌ها را برداشتم و پشت آژانس گذاشتم. نگاه به لیلا کردم. از چشمانش رضایت می‌بارید. گفتم: دیدی امام رضا آستیمون داد؟ سرش را پایین انداخت و خندید.

## گل‌های نرگس

### طیبه جعفری (سمنان)

تا جایی که نفس داشت دوید. به ته باغ نرسیده نفسش برید و سینه‌اش به خس‌خس افتاد. عرق از سر و رویش می‌چکید. نمی‌دانست چرا فرار می‌کند و از چه چیز. خودش را رها کرد روی چمن‌هایی که انگار ساعتی قبل زده بودند. بوی زمختشان یک‌باره ریه‌هایش را پر کرد اما دیگر نداشت. غلتی زد و رو به آسمان طاق باز شد. نفسش که بالا آمد؛ دور و برش را پایید. دستش را برد زیر پیراهن و روسری تا شده را در آورد. پهن کرد روی زمین. دست کشید روی زمینی سبزی که گل‌های نرگس لابه لایش به هم تابیده بودند.

بغضش ترکید. مهم نبود اگر کسی صدایش را بشنود. سرش را گذاشت روی زانو و زار زد. مثل وقتی مادر قهر می‌کرد و جوابش نمی‌داد. دلش برای مادر لک زده بود حتی برای اخم و تخم هاوامر و نهی‌هایش. روسری را مچاله کرد و گرفت جلوی صورتش. نفس عمیقی کشید و همه ریه‌هایش را از بوی آن پر کرد. کمی آرام شد. با انگشت‌هایش شمرد. روز دهم بود و درست آمده بود سر قرار. از نه صبح نشسته بود روی آخرین نیمکت، روبروی درب ورودی زیر درخت سپیدار. هر ماشینی که ترمز می‌کرد تا نیمه خم می‌شد و توی خیابان را نگاه می‌کرد. خیلی‌ها آمده بودند اما مهمان او نه.

بد قولی مادر آتش را انداخته بود به جانش. یک‌باره به یاد غلامرضا افتاد و با خود گفت:

«حتماً دوباره غلامرضا...»

سرش یک‌باره تیرکشید و رگ‌هایش به تپش افتاد. با هر ضربانی انگار پتک می‌کوبیدند توی سرش. همه‌ی زورش را ریخت توی دست‌هایش و سرش را فشار داد اما صدای شنی تانک قطع نمی‌شد. سنگ‌های کمین را رد کرده و لحظه به لحظه جلوتر می‌آمد. علیرضا به زحمت آرپی‌جی را از دست‌های قلاب شده‌ی کریم در آورد. پیکر بی‌جانش افتاد روی کوله پشتی. دست برد

داخلش و خرج را بست به ته آخرین گلوله. لوله‌ی تانک که از خاکریز دیده شد؛ ایستاد روبرویش. هنوز دستش روی ماشه نرفته بود که زمین و زمان زیر پایش لرزید.

پنجه انداخت لای مشبک‌های ضریح و چشم‌هایش را بست. قطره‌های اشک چکید روی چارقد مملش و خیلی زود پر باز کرد. توی این چند روز، روزی سه وعده آمده بود. صبح و ظهر و شب. نباید دست خالی برمی گشت. با خواهش و تمنا از مش حسن اجازه گرفته و با حاج مرتضی پیش نماز مسجد و اهل و عیالش آمده بود مشهد. اگرچه سر طناب را زیر چادر پنهان کرده بود اما نشستن جلوی پنجره فولاد، نگاه‌های سنگین را به دنبال داشت. یکی با دیدنش دست به آسمان برد و خدا را شکر کرد. آن یکی با لهجه‌ی غلیظ ترکی گفت: «اللهبه قیز چوخ جواندی. الله شفا ورسین.» و خادم که گفت: «دخترم! هنوز اینجه ای؟ هوا سرده میجایی یا.»

با خود عهد کرده بود که اگر این بار حاجت روا نشود؛ هیچ وقت و هیچ وقت دیگر اسمش را نبرد. یاد حرف ننه زبیده افتاد که می گفت: «هینمباشه مین کار خدا چون و چرا بیاری، همه‌ی کاراش از سر حکمته.»<sup>۱</sup> اما ته دلش لرزید. داشت زندگی‌اش را از دست می داد. به جز مش حسن کسی را نداشت که بخواهد او هم محبتش تقسیم شود. تازه اگر می توانست بماند و با آن‌ها زیر یک سقف زندگی کند. زیر لب گفت: «یا امام رضا (ع) کرمت خیلی بزرگ‌تر از اونه که دست خالی راهیم کنی.»

فقط امشب را وقت داشت. فردا باید برمی گشتند روستا. پنجه‌های دستش کرخ شده و مثل چنگک چسبیده بود به پنجره. طرف راست بدنش از سرما؛ مورمور می شد. از کف زمین هم سرما می آمد توی جانش. کمی خود را جا به جا کرد. دست‌هایش را به هم مالید و ها کرد تویشان و محکم‌تر از قبل پنجره را چسبید. نگاهش را به آسمان دوخت که هیچ ستاره‌ای نداشت و رنگش به سرخی می زد. ننه زبیده می گفت: «آسمون که قرمزه، پشتیش برف سنگین دنگیره.»<sup>۲</sup>

ته دلش خالی شد. اگر حرف ننه زبیده مثل بقیه حرف‌هایش درست از کار در می آمد و برف می گرفت حتماً راه روستا را می بست. باز شدنش گاهی یک ماه طول می کشید. فکر و خیال مثل

۱. همیشه تو کار خدا چون و چرا بیاری. همه‌ی کارهاش از سر حکمته

۲. آسمون که قرمز رنگ بشه، پشتش برف سنگین می باره.

خوره افتاد به جانش. خود را لعن و نفرین کرد که تنها آمده است. باید می گذاشت؛ مش حسن گندم و جوهایش را بفروشد. دست و بالش که پر شد؛ با مادرش سه تایی می آمدند اما دیگر طاقت نداشت. نیش و طعنه‌ها بد جور اذیتش می کردند.

با خود فکر کرد: اگر پدر، مادر، خواهر و برادرش را یک جا توی زلزله از دست نمی داد، اگر آن شب لعنتی هر جای دیگری بودند غیر از طبس، اگر خاتون زن عمو قربان مثل خودش مهربان بود حتماً به جای مش حسن بخت بهتری برایش باز می شد اما هنوز ۱۲ سالش تمام نشده بود که مرگ ننه زبیده او را سر سفره عقد نشانند. با مردی که شیرین ۲۰ یا ۲۵ سال از او بزرگ تر بود؛ اگر چه شناسنامه اش نشان می داد ۱۵ سال و اگر خدا مثل خیلی ها یک بچه، فرقی نمی کرد دختر باشد یا پسر، نصیبش می کرد؛ هر روز خون دل نمی خورد که مش حسن دم غروب، وقتی از خانه ی مادرش بر می گردد؛ دست زنی را گرفته و به خانه بیاورد. اگر چه خواست قلبی اش نبود و به جای دختر نداشته اش دوستش داشت اما نرگس می ترسید حرف و حدیث ها، گوشه و کنایه ها کار خودش را بکند.

سوز سرما، پنجه های پایش را سوزاند. با دست مالید و گرمشان کرد. سر چرخاند طرف صحن. به جز یکی دوتا خادم که با بالا پوش بلند، شیرهای سقا خانه را با گونی می پیچیدند تا از سرما محفوظ بماند؛ کسی نبود. یک باره ترس برش داشت. توی هول و ولا بود که صدای خادم نفسش را حبس کرد و رنگ و روی نداشته صورتش را دزدید: «دخترم! اگه ایجا بمونی؛ یخ مزنیآ. برو تو! کنار ضریح. خلوت ترفته.»

نتوانست جوابی بدهد از سرما بود یا ترسی که خورده بود؛ نفهمید به زحمت دو طرف طناب را باز کرد. آن را گذاشت لای پر روسری و گره محکمی به آن زد. گالش ها را جفت کرد. پاهایش بی حس شده بودند. خم شد، به سختی آن ها را توی گالش جا کرد و خودش را رساند به ایوان طلا. کفش هایش را سپرد به کفش داری. سلامی داد و داخل شد. تا جلوی ضریح با امام رضا (ع) زمزمه کرد: «آقا جون! اگه مصلحت نیست اصراری ندارم اما از خزانه تون کم نمی آد. آخرین باریه که واسه حاجتم می آم مشهد. تو می دونی و جوادت!»

ناخواسته اشک ها می غلتیدند روی صورتش. گرمای حرم صورت و دست هایش را به خارش انداخت، کنار ضریح نشست. دوباره انگشتانش را قلاب کرد وزیر لب گفت: «فقط امشب مهمانتم

آقاجون! فقط امشب.» گرمای داخل حرم خواب را توی چشم‌هایش پر کرد. کاش آبی بود و به صورتش می‌زد. امشب تا صبح باید بیدار می‌ماند و حاجتش را می‌گرفت اما پلک‌هایش کم‌کم سنگین شدند.

کسی مرتب می‌گفت: «یا الله! یا الله!»

ناخودآگاه چادرش را جلوتر کشید و خودش را جابجا کرد. بوی گلاب مشامش را نوازش داد و همه‌ی سلول‌هایش را سر حال آورد. خادمی با پارچه سبز مشبک‌های ضریح را می‌شست و آن یکی تند و تند جارو می‌زد و می‌گفت: «یا الله! یا الله!»

احساس سبکی کرد. نشاطی که تا به حال تجربه‌اش نکرده بود؛ توی سلول‌هایش موج می‌زد. دلش پر از امید بود انگار هیچ غصه‌ای تا آن روز تنگش نکرده بود. اصلاً نفهمید چقدر خوابیده و ساعت چند است. سرش را چرخاند. شعاع نوری که از پنجره‌های گنبد افتاده بود داخل یک‌باره چشمش را زد. مثل اسپند از جا پرید و با نگرانی از خادم پرسید: «ساعت ... ساعت چنده؟» و شنید که بیست دقیقه داریم تا هشت.

زد توی صورتش. ساعت هشت اولین و آخرین ماشین روستا می‌رفت. پای برهنه راه افتاد. یادش نیامد. آن‌ها را کدام کفشداری سپرده. فکر نماز نخوانده، زیارت نکرده، پول و رخت و لباس‌هایش که توی مسافرخانه جا مانده بود؛ راحتش نمی‌گذاشت. با خود گفت: «مهم اینه که به ماشین برسم و حاج مرتضی رو از نگرانی در بیارم.»

اگر با حاج مرتضی بر نمی‌گشت؛ جوابش حسن را چه می‌داد؟ بغض گلویش را تنگ کرد. اشک‌های داغ از روی صورتش سر می‌خوردند و می‌رفتند لای روسری و موج سرما را می‌فرستادند تو جانش. جلوی بست برگشت و نگاهی به گنبد و گل دسته انداخت. برای هیچ کاری فرصت نداشت. صدایش را آزاد کرد و روی زمین‌های یخ زده؛ می‌دوید. جیب‌هایش را واریسی کرد. خالی بودند. یادش آمد که دم آخر کیف پولش را گذاشته توی ساک. با کدام پول باید خودش را می‌رساند؟ دل به دریا زد و جلوی اولین ماشین دست نگه داشت: «آقا گاراژ می‌رم.»

راننده با لهجه‌ی غلیظ مشهدی گفت: «آبجی چرا اینقد پریشونی؟ بیا بالا میرمت.»

«آقا تو رو خدا من رو زودتر برسون. از ماشین روستامون جا نمونم. خیر ببینی!»

نشست توی تاکسی. زیر لب صلوات می‌فرستاد و خدا خدا می‌کرد. راننده می‌پرسید که از کجا

آمده و کس و کارش کجا هستند. هوش و حواسش به این بود که به موقع برسد. دل توی دل نداشت که بخواهد جوابی بدهد. بعد از چند چهار راه و خیابان، مینی بوس را دید که بیرون گاراژ ایستاده و اگر اشتباه نمی‌کرد؛ حاج مرتضی بود که لب خیابان بالا و پایین می‌رفت. تسبیحش را با نگرانی می‌چرخاند و به ته خیابان نگاه می‌کرد... نرگس فریاد زد: «آقا نگاه دار ... نگاه دار.»

راننده یکه‌ای خورد و ترمز کشداری کشید. نرگس در را باز کرد و از فرط شوق می‌خواست بیفتد به پای حاج مرتضی. انگار بعد از سال‌ها دوری پدرش را می‌دید. زبانش بند آمده بود. فقط اشک‌هایش بود که می‌آمدند. راننده سرش را از پنجره‌ی ماشین درآورده و می‌گفت: «آبجی کرایه یادت رفت!»

صدای راننده توی گوشش می‌پیچید که می‌گفت: «حاجی! زبونم لال نکنه از دست بره. کاش از اول می‌بردیش شهر.» و صدای مش حسن که می‌زد روی دستش و می‌گفت: «همش تقصیر منه. آگه این قدر بچه بچه نمی‌کردم این طفل معصوم... بچه بی‌مادر رو می‌خوام چکار؟» و های‌های گریه می‌کرد. تا آن روز گریه‌اش را ندیده بود. تنها وقتی حاج مرتضی مقتل می‌خواند از پشت پرده صدایش را لابه‌لای صدای بقیه می‌شنید. نا نداشت و گرنه می‌گفت: «آگه رفتنی هم باشم؛ خیالم راحت‌ه که دیگه حرف و حدیث پشتت نیست. آقام امام رضا (ع) هر دومون رو روسفید کرد.» و توی دلش گفت: «السلام علیک یا علی ابن موسی‌الرضا.»

گره دستمال را باز کرد. نگاهی به گوشواره‌ها انداخت. بدون معطلی تنها یادگاری ننه زبیده را یکی‌یکی انداخت توی ضریح. یکی به نیت غلامرضا یکی هم علیرضا. سرش را گذاشت روی مشبک‌های ضریح و یک دل سیر گریه کرد. این بار از سر شوق. سر علیرضا را چسباند به ضریح و گفت: «آوردمشون پابوست. قربون لطف و کرم آقا جون! یکی ازت خواستم؛ دو تا بهم دادی.»

علیرضا را توی بغل جابه‌جا کرد و گفت: «این اسمش علیرضاست. از اولش بد قلق بود. سر به دنیا آمدنش هر دو تامون تا لب گور رفتیم و بر گشتیم.»

با دست اشاره کرد به مش حسن که داشت زیارت‌نامه می‌خواند و گفت: «غلامرضا رو دادم بغل مش حسن. مثل باباش صبور و بی‌سر و صدا. تو رو به جوادت کمکم کن بزرگشون کنم.»

سر بالای او را به هنّ هنّ انداخته بود. سرش را که بلند کرد انتهای کوچه تار به نظر رسید. زیر لب، لابه‌لای نفس‌های کوتاه و پشت سر هم گفت: «مش حسن! کجایی بینی عزیز درونه‌ها من رو به چه روزی انداختن؟»

تکیه داد به دیوار. نفسی تازه کرد و گفت: «ده ساله که این راه رو می‌رم و می‌آم. زودتر از خودم، زانو هام جواب کردن.» نگاهش به آسمان افتاد. چیزی به اذان مغرب نمانده بود. با خودش گفت: «بچه‌ام علیرضا چقدر چشم انتظاری کشیده. بمیره مادرت! حتماً هنوز روی نیمکت نشسته.» پیچ کوچه را که رد کرد؛ صدای اذان بلند شد. زیر لب گفت: «حق است لا اله الا الله.» کمر راست کرد و تکیه داد به نرده‌های در. تا نفس تازه کند؛ نگهبان گفت: «خانم سعیدی! چقدر امروز دیر اومدین. سپردن فقط ساعت ملاقات.»

توان پاهایش یک‌باره از دست رفت. پرستاری از بیمار قطع نخاعی، پرسه زدن توی ناصر خسرو، برو و بیای خانه و آسایشگاه خسته‌اش کرده بود. چارقدش را گرفت جلوی صورتش. اشک‌هایش گلّ گلّ می‌آمدند. نگهبان گفت: «می‌خواین زنگ بزوم؛ تلفنی احوالش رو بپرسین؟» معطل جواب نشد. نگهبان بعد از مکالمه‌ای طولانی گوشی را گذاشت و در را باز کرد: «گفتن برین داخل.» و بعد از مکث کوتاهی گفت: «بخش مراقبت‌های ویژه.»

آسایشگاه دور سرش چرخید. قفسه‌ی سینه‌اش تنگ شد. حتماً دوباره حمله آمده بود سراغش. نفهمید چه طور مسیر طولانی نگهبانی را تا بخش طی کرد. از پشت شیشه‌نگاهی به داخل انداخت. معصوم و بی‌رمق روی تخت خوابیده بود. دست و پاها و تنه‌اش را با باند بسته بودند. حدسش درست بود. سر گذاشت به دیوار و با خدا زمزمه کرد: «دیگه دارم کم می‌آرم. اگه کمکم نکنی...» دیگر چیزی دستش نبود. ناخواسته جیغ می‌کشید و هوار می‌زد. چند پرستار سراسیمه ریختند توی سالن. یکی‌شان گفت: «نرگس خانم! خواهش می‌کنم خودتون رو کنترل کنین. نمی‌دونین با چه مکافات‌تونستیم یک کم آروم‌ش کنیم. همش سراغ شما و غلامرضا رو می‌گرفت.» نرگس دو دستی لباسش را گرفت و گفت: «تو رو به خدا اجازه بدین بینمش.»

صدای گریه‌ی نرگس، چشم‌های علیرضا را باز کرد. زیر لب می‌گفت: «مامان! مامان جان! اومدی؟» پرستار و نرگس سراسیمه وارد اتاق شدند. علیرضا فریاد زد: «جلو نیاین، تانک داره نزدیک میشه.» و اشاره کرد به پرستاری که میز دارو را با دو دست جلو می‌آورد. پرستار پتو را از

روی بیمار برداشت و گفت: «چند روزه توهم می‌زنه. مجبور شدیم پتوهای بخشش رو عوض کنیم.»

نرگس خودش را رساند کنار تخت علیرضا. خم شد و سرش را گرفت توی بغل. پرستار اشاره کرد که حال طبیعی ندارد. نرگس هم با بستن پلک‌هایش فهماند که حواسم جمع است. با دست بسته گوشه چادر مادر را گرفت توی مشتش. سرش را به سختی بالا آورد و چسباند به سینه‌ی مادر. نرگس اشک می‌ریخت و موهایش را نوازش می‌کرد. علیرضا گفت: «از صبح نشستم روی نیمکت.»

مادر گفت: «می‌دانم عزیز دلم!»

- پس چرا ... چرا دیر آمدی؟

مادر نخواست بگوید چرا و نگفت که از صبح سر گرم شستشو بوده. شستشوی ملحفه، تشک، زخم بستر. نگفت که چطور دست تنها، غلامرضا را جا به جا کرده و لباس‌هایش را عوض و نگفت که از خستگی دست‌هایش مثل دو تا کوه سنگین‌اند و نگفت که مجبور شده حلقه‌اش را بابت داروهای غلام رضا بدهد به جای آن لبخند می‌زد و قربان صدقه‌اش می‌رفت: «قربون پسر خوشگلم برم. فدای قد و بالات بشم. همش تقصیر من بود.»

علیرضا گفت: «مامان! دلم تنگ شده. واسه‌ی شما، واسه‌ی غلامرضا، واسه‌ی خونمون. این چند روز بس که روسری گل نرگست رو بو کردم؛ شدم مضحکه‌ی عام و خاص. می‌خوام باهات بیام.» و چادر مادر را محکم‌تر کشید. نرگس گفت: «می‌آی خونه، داروهات رو نمی‌خوری اونوقت...»

- مامان قول می‌دم. به جون نرگس! اصلاً هر وقت تو بگی می‌خورمشون. قبوله؟

- هر بار قول میدی و می‌زنی زیرش. فکر می‌کنی واسه‌ی من راحتی که این راه رو ماهی چند

بار برم و بیام؟

چشم‌هایش را دوخت توی مردمک چشم‌های نرگس و التماس کرد. می‌دانست طاقت نمی‌آورد. نرگس مکشی کرد و گفت: «بینم دکتر چی میگه. شنیدم این چند روز حسایی دست و بالشون رو بست.»

- مامان اصلاً آگه دکتر هم اجازه نداد یواشکی می‌ریزم. من جاش رو بلدم. هیچ کس نمیدونه

و آهسته‌تر گفت: «ته باغه.»

دکتر گفته بود: «آگه چند روزی خونه نگهش دارین؛ شاید حال و روزش بهتر بشه. با سی و شش سال سن مثل بچه‌ها بهانه‌ی شما رو می‌گیره.»

کلید را که انداخت توی در. صدای غلامرضا بلند شد: «مامان جان! اومدی؟ چقدر دیر.» به جای نرگس علیرضا جواب داد: «الهی فدای داداشم بشم! چقدر دلم واست تنگ شده بود.» و با کفش تا جلوی تخت غلامرضا آمد. دست‌هایش را قلاب کرد دور گردنش. نرگس نمی‌دانست بخندد یا گریه کند اما می‌دانست دوباره عاطفه‌ی مادریش تاوان سختی را به دنبال دارد. با خودش گفت: «چشم ازش بر نمی‌دارم.» و پلاستیک داروهایش را گذاشت لای سفره. این طوری دیگر نوبت داروها یادش می‌ماند.

صدای تویی که در را لرزاند و دعوای بچه‌ها، نرگس را با پای برهنه وسط کوچه کشاند. لباس این یکی را می‌کشید؛ آن یکی از پشت لگد حواله می‌کرد. آن یکی را آرام می‌کرد؛ این یکی فحش و ناسزا می‌داد. هر چه خواهش و تمنا کرد که: «من مریض دارم. بس کنین! لا اقل دعواتون رو بیرین بالاتر؛ گوششان بدهکار نبود. باید کاری می‌کرد و گرنه ...

صدای فریاد مادر با صدای یا مهدی علی که پایش توی هوا چرخید؛ درهم شد. شانزده سال بیشتر نداشت. داوطلب شده بود برای میدان مین. نمی‌دانست به کمک کدامشان برود. رگ‌های سرش شروع کردند به تپیدن. سرش را چسبید و دور خانه چرخ زد. چشمش افتاد به غلامرضا. هر آن ممکن بود پایش برود روی مین. از لابه‌لای روبان‌های قرمز خودش را به غلامرضا رساند با همه‌ی توان و در یک چشم به هم زدنی او را بلند کرد. یک باره سرش گیج رفت. سنگینی غلامرضا روی تنه‌اش هوار شد و دیگر چیزی نفهمید.

نرگس در را بست و چفتش را انداخت. مجبور شده بود؛ گریه و زاری راه بیندازد تا صدایش را بشنود و مشاجره را خاتمه دهند. نفس عمیقش نیمه ماند. علیرضا و غلامرضا جلوی در ورودی افتاده بودند. از سر غلامرضا قطره‌قطره خون می‌چکید و علیرضا که آرام‌تر از قبل خوابیده بود. حالا نرگس یک پایش بهشت الرضاست و یک پایش بیمارستان. یک روز می‌رود زیارت غلامرضا و یک روز ملاقات علیرضا. شب‌ها می‌آید حرم. دوباره پنجه‌هایش را قلاب می‌کند توی پنجره فولاد و خیره می‌شود به داخل.



# **بخش داستان‌های کوتاه کوتاه نوجوان**



## یاد بابا به خیر...

امیررضا نظری چالستری (چهارمحال و بختیاری)

آبجی مریم دست من و بابا رو سفت سفت بگیر، حرم آقا خیلی شلوغ است می ترسم گم بشوی. هر جا ما می رویم با ما بیا. آبجی کوچولو اینجا صحن انقلاب است، مگر نه بابا؟ درست می گویم؟ این هم سقاخانه‌ی اسماعیل طلا، اینجا آب خنکی دارد، خنک و گوارا بیا برویم توی این کاسه‌های قشنگ و طلایی آب بخوریم. بابا هم همین جا کنار آب خوری منتظرمان می ماند. خوردی؟ خوب دوباره دست من و بابا را سفت بگیر تا برویم کنار پنجره فولاده نگاه کن آبجی جان اینجا پنجره فولاد است، مردم به پنجره با پارچه و نخ‌های گوناگون دخیل می بندند تا امام رضا مریض‌هایشان را شفا بدهد. کاش مادر بزرگ را هم با خودمان آورده بودیم کنار این پنجره تا دیگر روی ویلچر نمی نشست.

خوب آبجی جان از اینجا به بعد من و تو بابا وارد مسجد گوهر شاد می شویم بیا برویم داخل مسجد و دو رکعت نماز زیارت بخوانیم. بعد از نماز می رویم زیارت آقا. فقط مواظب باش داخل حرم خیلی شلوغ است.

آبجی جان بین حرم چقدر نورانی است، چقدر آینه کاری آن بالا مدال‌های جهان پهلوان تختی را بین آن بالا روی ضریح آقا را نگاه کن، آن گل‌های قشنگ را می گویم. می خواهی یک شاخه برداری؟

بیا این یک شاخه برای تو، ببر برای جا نماز مادر، اگر از خانه ارباب بیاید خوشحال می شود، شاید این گل‌ها را بگذارد روی چشمانش تا شفا بگیرد آخر جدیداً از بس قالی می بافد چشمانش کم سو شده اند.

خوب آبجی کوچولو بیا جلو، این جلو، دستت را محکم بگیر به ضریح و دعا کن. هر چه می خواهی به امام بگو.

چه؟ چه گفتی؟ مادر بزرگ صدایمان می‌کند؟ اشکال ندارد چشم‌هایت را باز نکن، حیف است خوب زیارت کن، بگذار تا امام رضا مرادمان را بدهد، راستی بابا کجاست؟ فکر کنم بابا را گم کردی...

رضا، رضا، رضا، با شما ام وروجک‌ها مگر نمی‌شنوید کجااید، چرا من پیرزن را با این ویلچر می‌کشانید تا توی ایوان.

دوباره خیالبافی می‌کنید؟

زود باشید از اتاق بیاید بیرون... کجااید؟ با شما ام...

رضا زود باش باید بروی سر چهار راه گل‌ها رو بفروشی خیلی وقت است گل‌ها را گذاشته‌ام لای گونی نخی تا پژمرده نشوند الان پلاسیده می‌شوند.

مریم جان مادر تو ام زود باش، بیا اسفند و ذغال‌ها را برایت آماده کردم باید بروی سر چهار راه و اسفند دود کنی.

بجنیبید وگرنه برای شام گرسنه می‌مانیم. خوب آبجی جون زیارت بس است. پاشو چشم‌های قشنگت را باز کن، عکس بابا را بگذار توی طاقچه، اشک چشم‌هایت را پاک کن. امروز روز ولادت آقا امام رضاست.

می‌توانیم با مادر بزرگ برویم مسجد محل آنجا می‌توانیم آقا از راه دور زیارت کنیم. من گل می‌برم و تو اسفند دود کن. زود باش آخ کاش بابا هم اینجا بوده یاد به خیر.

یاد آن مسافرت به خیر.

کاش بابا زنده بود...

## دل آرام

سیده سارا کاظمی (چهارم‌حال و بختیاری)

من آرزو هستم. من سرگروه و سردسته‌ی ده تا دختر دیگه هستم. همسایه‌ها تو کوچه از دست ما عاصی‌اند. ماها بعضی موقع دلمون سنگه بعضی موقع هم خیلی مهربونیم... دل آرام، دوست ماست اون خیلی دوست داره بره مشهد. من و نه تای دیگه همه حداقل یک بارو به مشهد رفتیم. دل آرام، بیشتر مواقع خیلی با ما فرق داره. دل آرام با داییش زندگی می‌کنه توی تصادف پدر و مادرش را از دست داد و خودش هم الان رو ویلچره. ولی با اینکه رو ویلچره خیلی فرزه. همه‌ی کارهای با عکس‌العمل بالا را می‌دیم به اون. اما حالا من می‌خوام یه کارهایی بکنم. هفته‌ی بعد تولد دل آرامه، نازنین یه ایده‌ی خوب داده نمی‌دونم چی بگم قبول کنم یا نه... نازنین گفت: پول جمع کنیم و با اولین اتوبوس بفرستیمش مشهد. ولی همیشه، با بقیه‌ی اعضای گروه صحبت کردم همه پول‌های پسنداشونا نیاز داشتن و نمی‌تونستند کمکی کنند هر چه قدرم که کمک می‌کردن هم فایده‌ای نداشت. چند شبه خواب به چشمم نمی‌آد. آخه دل آرام خیلی تنه‌است گناه داره. بعد از گذشت سه شب و سه روز، یه فکر خوب به نظرم رسید. فرناز باباش توی کارخونه‌ی کاغذ کار می‌کنه و توی اون کارخونه یه نوع مقوایی هست که فرناز عاشقشه. که متری هم فروش می‌ره و بیشتر برای تزییناته.

یه کاغذ طلایی رنگ براق! به فرناز گفتیم: اونم قبول کرد که از کاغذ برامون سه متر بیاره. مائده عاشق عکس گرفته و اون دفعه که برای اولین بار به مشهد رفته بود؛ با گوشیش یه عالمه عکس از حرم و صحن آقا گرفته بود، عکس‌ها رو نشون داد. تینا یه طراح و نقاش حرفه‌ای و یه پا هنرمنده. بهش نیاز داشتیم. پارکینگ لیلا اینا دیواره‌اش به رنگ آبی و بزرگ هم هست. خیلی خوبه. باید تمیزش کنیم. کاغذ طلایی‌ها رو دادم به تینا. از اونها یه سقا خونه، پنجره فولاد، گنبد و گلدسته بزرگ در آورد.

و با استفاده از عکس‌های که مائده گرفته بود با مازیک‌های خوش رنگش روشن طرح داد و حسابی طبیعی درستشون کرد.

اونا رو توی پارکینگ لیلا اینا گذاشتیم. یه آسمون آبی با کاغذهای آبی و طلایی و براق ساختیم. من هم کیوترهامو آوردم.

واقعاً عالی شده بود. مثل خود مشهد. تینا از فن سه بُعدی کشی استفاده کرده بود. سحر پارچه‌های سبز مادر بزرگش رو آورد و بست به پنجره فولاد.

فردا چشم‌های دل آرام را بستیم و آوردیمش توی پارکینگ. وقتی چشمه‌اشو باز کردیم جیغ زد و اشک تو چشمه‌اش جمع شد.

خوشحال بودیم که خوشحالش کردیم، مثل ابر بهار گریه می‌کرد. همه‌ی بچه‌ها توی حس بودن و دیگه می‌خواست گریه شون بگیره که گوشه مائده زنگ خورد با اون صدای مسخره‌اش.

صدای خروس بود که سرما خورده. همه یهو خندیدن و دل آرام با گریه قهقهه می‌زد و دل همگیمون آرام گرفت.

# بخش داستان‌های کوتاه کوتاه جوان



## پول عمل

فاطمه صدیقی (کرمانشاه)

سرم را چسبانده‌ام به پنجره‌های ضریح و زل زده‌ام به پول‌های انبار شده‌ی داخل ضریح.  
ناگهان یک کاغذ از بالا می‌افتد روی اسکناس‌های سبز و آبی.  
رویش با خط نه چندان خوبی نوشته: پول عمل قلب مش کاظم.

## تیر خلاص

زهرا عبدالوهابی (قم)

وقتی دید که پدرش هیچ جوهره رضایت نمی‌دهد، تیر خلاص را زد و گفت: «تو را به صاحب اسمم قسم اجازه بده تا بروم!» این را که گفت بند دل پدر پاره شد. آخر خودش را هم با دخیل بستن به پنجره فولاد امام رضا (ع) بعد از سال‌ها خدا به پدر و مادرش داده بود. پدر دیگر چاره نیافت و بالأخره رضا رو داد.

وقتی داشت می‌رفت رو به پدر کرد و گفت: «دیدین منم از امام رضا (ع) رضامو گرفتم؟ به شما رضا، به منم رضا، بابا قربون امام رضا (ع) ...» بعد خندید و گفت: «عجب شعری گفتم!» و رفت.

حالا سال‌هاست که هرگاه نگاه پدرش به اسم کوچه‌شان می‌افتد، تبسمی می‌کند و پیش خود می‌گوید: «راضی‌ام به رضات!»

## ضامن آهو

راحله پاشای کتابی (مازندران)

شتر مادر، تا چشمش به قصاب افتاد، آرزو کرد: ای کاش من هم آهو بودم ...



# **بخش داستان‌های کوتاه کوتاه بزرگسال**



## الطعام، الطعام

احسان رحیم زاده (خراسان رضوی)

زن عرب با چادر مشکی ضخیمش بین جمعیت منتظر اطراف مهمانسرای حرم گشت می‌زند. مثل اکثر زنان عرب، هیکل درشتی دارد و روی صورتش خال‌های قهوه‌ای رنگ خودنمایی می‌کند. همه می‌دانند که دارد جمله‌ای با مضمون «اینجا چه خبره» را مطرح می‌کند. اما کسی نمی‌تواند جوابش را بدهد. نگهبان دم درب، کلمه کارگشایی به ذهنش می‌رسد و فوراً می‌گوید: «الطعام، الطعام». زن دستش را به طرف دهانش می‌برد و لقمه‌ای فرضی را می‌جود و منتظر تأیید می‌ماند. مرد با تکان دادن علامت سر، حدسش را تأیید می‌کند. بقیه‌اش سخت است. این که بخواهد به او توضیح بدهد برای وارد شدن باید ژتون داشته باشی و این ژتون چگونه و چه وقت توزیع می‌شود. فهماندنش به زبان فارسی هم مشکل است چه برسد به عربی.

چند دقیقه بعد صدای جر و بحث زن عرب با نگهبان ورودی مهمانسرا به گوش می‌رسد. نگهبان، عربی را با زبان شکسته و بسته صحبت می‌کند. «لا ممکن، لا ممکن، فقط تذاکر و لا غیر، الخلاص، رو رو». چند نفر معترض می‌شوند.

آقای نگهبان! جان هر کس که دوست داری، پارتی بازی نکن؛ ما همه مون از راه دور اومدیم. دختر نوجوانی که چادر رنگی بر سر دارد از درب مهمانسرا خارج می‌شود و راهش را به سمت زن عرب کج می‌کند. هر دو با لهجه غلیظ عربی با هم حرف می‌زنند. دختر نوجوان کیفش را می‌برد زیر چادر زن عرب و بسته‌ای از داخلش در می‌آورد. زن عرب در پوست خود نمی‌گنجد. خوشحال و خندان از جلوی درب مهمانسرا دور می‌شود.

نگهبان می‌گوید: «بهش بگو اگه همو گذرنامه‌ش ر بیره واحد بین‌الملل حرم، می‌تونه در ازاش یک ژتون بگیره»

دختر نوجوان که تحمل نگاه‌های کنجکاو را ندارد جواب می‌دهد: «بلیط برگشتش مال دو

ساعت دیگه ست؛ خودش توی کویت رستوران داره؛ غذا رو برای پسر معلولش می‌خواست. من  
یه کم از ته غدام مونده بود، بهش دادم بیره». دختر نوجوان دنبال زن عرب می‌گردد. در فاصله‌ای دور زنی فربه را می‌بیند که دارد با عجله  
از حرم خارج می‌شود.

# بخش داستان‌های بلند جوان



## مادرم گناه داشت

سمانه استاد (خراسان رضوی)

۱

- بره چی مِخِی بیبی مادر؟ بیبی بیینی امیر دوباره شروع کرده، نسرین درِه جدا مِره، باباتمکه روز به روز درِه پیرتر مِره! بره چی مِخِی بیبی؟ ها؟

- مامان! خودت خوبی؟

- نه مادر جان، خوب نیستم، یک چند وختیه که سرم درد مکنه، پاهامم زق زق مکنه، قلبم می گیره! فک کنم درم سیکته مکنم.

- خدا نکنه مامان جان، انشالله سایهات حالا حالاها رو سر ما هست.

- مرگه دیگه مادر! خبر که نمکنه.

- دیگ رو چی کار می کنی؟

- هیچی! چی کار مِخوام بکنم، با ای همه درد و مرض که نمیتنم.

- یعنی امسال دیگ بی دیگ؟

- ها! هم امسال، هم سال های دیگه، دیگه کشش ندرم، پیر رفتم دیگه، همی سالایی که دادم بسه.

سرم را روی مهر گذاشته ام و فکر می کنم چه بلایی سر مادرم آمده! نگران امیر نیستم، نگران بابا و نسرین هم نیستم. مادرم! چه اتفاقی برایش افتاده؟

پیشانی گلی ام را از روی مهر بر می دارم. مَهْری که حالا تبدیل به گِل خِیسی شده. تا سرم را بالا می آورم تشت آب دیگری رویم خالی می شود. لرزم می گیرد، چادر نماز یک دست سفیدم خیس و گلی شده و به لباس های دیگرم چسبیده، موهایم از زیر چادر بیرون زده و دست هایم می لرزد. به جای اینکه سر نماز آرامش داشته باشم به لرزه افتاده ام و منتظرم هر آن نفر دیگری از

راه برسد و تشت آب دیگری را رویم خالی کند. داشتم نماز می‌خواندم که بچه‌ها آب بازی را شروع کردند.

سلام می‌دهم، بلند می‌شم و با همان چادر گلیبه آشپزخانه می‌روم. دنبال ظرفی برای ریختن آب روی بقیه می‌گردم و فکر می‌کنم چرا مادر امسال از دادن نذری که هر سال از یک ماه قبل بساطش را علم می‌کرد دست کشیده. خبری از هیچ ظرف و ظروف دیگری نیست. همه را برده‌اند. دنبال تشت می‌گردم و به جایش به بزرگ‌ترین ظرفی که می‌رسم یک کاسه‌ی ماست خوری است. به همان بسنده می‌کنم، آبش کرده و روی اولین نفری که می‌بینم می‌پاشم و همزمان پارچ آب دیگری رویم خالی می‌شود. شاید اتفاقی برای مادر افتاده، شاید پول کم آورده، اما مگر می‌شود؟ مادر همیشه و همه سال پیش بینی همه چیز را می‌کرد، نه! احتمال پول کم آوردن کم است.

به سوئیت رو به رو می‌روم و از آن‌ها تقاضای قابلمه یا تشت بزرگی می‌کنم. دختر سوئیت رو به رو می‌گوید که همه را بچه‌های اتاق ما برده‌اند. رویم را که بر می‌گردانم سارا پارچ آب دیگری رویم خالی می‌کند. راه پله خیس آب می‌شود و آب از پله‌ها شروع به پایین رفتن می‌کند. دختر سوئیت رو به رو هم خیس شده و اعصابش از دست همه‌مان خورد شده است. این را می‌شود از در به هم کوبیدنش فهمید.

فکر می‌کنم شاید برای امیر اتفاقی افتاده، شاید امیر ...

مریم در حالی که آب از بلوز و شلوار آبی‌اش قطره‌قطره می‌چکد، پارچ آب دیگری رویم خالی می‌کند. نکند امیر مُرده؟! نکند مُرده و به من چیزی نمی‌گویند، نکند ...

مریم به سرعت از من دور شده و وارد سوئیت خودمان می‌شود تا ظرفش را دوباره آب کند، آن قدر آبی لباسش خیس شده که انگار با رفتنش دریا را با خود می‌برد. هنوز مریم نرفته که مهسا از سوئیت بیرون می‌آید، من را مقابلش می‌بیند و قابلمه‌ای را که قرار بود در آن خورشت امشب را بار بگذارد روی من خالی می‌کند. یک آن از ترس داغی خورشت سوزم می‌گیرد اما وقتی قطرات خنک آب از روی لباسم سر می‌خورد و پایین می‌چکد شروع به لرزیدن می‌کنم.

مطمئنم امیر نمرده، اگر مُرده بود مادر حتماً به من می‌گفت. اگر مُرده بود مادر نمی‌توانست این قدر راحت حرف بزند و از درد و مرض‌هایش بگوید. اگر مُرده بود شاید مادر را هم با خودش

می‌برد. مگر مادر می‌تواند بی‌امیر زندگی کند؟!

از فکر اینکه امیر نمرده خیالم راحت می‌شود، ظرف مهسا را به زور می‌گیرم و سراغ دوش حمام می‌روم. پر آبش می‌کنم و روی اولین نفری که می‌بینم خالی می‌کنم. ریحانه را قبل از من خیس کرده‌اند و آبی که رویش می‌ریزم زیاد توفیری به حالش نمی‌کند. نکند برای بابا اتفاقی افتاده؟! نکند از هتل بیرونش کرده‌اند؟! نکند بدهی بالا آورده؟! نکند ... و باز فکر می‌کنم که اگر برای بابا هم اتفاقی افتاده بود مادر نمی‌توانست از من پنهان کند، می‌دانم مادر هنوز هر صبح نیم ساعت زودتر بیدار می‌شود تا صبحانه را برای شوهرش آماده کند و یک صبح بی‌او آن قدر سخت می‌گذرد که نتواند آن را با دخترش در میان بگذارد. حس می‌کنم در صدای مادر حسی پنهان وجود دارد که نمی‌خواهد در موردش حرف بزند، از آن حس‌هایی که هم دلت می‌خواهد پنهانش کنی و هم در موردش حرف بزنی تا خلاص شوی از دستش.

مریم تشت آبی را که از سوئیت رو به رو گرفته روی من خالی می‌کند، شده‌ام هیزم سر خرمن، هر کسی از راه می‌رسد اول من را خیس می‌کند و بعد سراغ بقیه می‌رود. لرزم بیشتر می‌شود. خطاب به همه‌شان می‌گویم:

- خوب بی‌شعورها! من فردا مسافرم، این قدر خیسم کنین که سینه پهلو کنم امشب.

مریم جواب می‌دهد:

- اصلاً هدف ما از این برنامه‌ی شوم همین بود.

- که من سینه پهلو کنم؟

- که سفر کوفت بشه.

- حالا که این جور شد تا آخرین لحظه مقاومت می‌کنم اما دسته بُز هم براتون سوغاتی

نمی‌یارم.

- جنابعالی اول این گندی رو که زدی جمع می‌کنی، تا بعد به سفر و سوغاتی آوردنت برسیم.

صدای ایرجی است که می‌پیچید توی اتاق. بر می‌گردم و نگاهش می‌کنم.

- باور کنین خانم ایرجی من این بار بی‌تقصیرم، اینم شاهد.

چادر نماز گلی‌ام را نشان می‌دهم و به حالت عجز می‌گویم:

- داشتم مثل بچه‌ی آدم نماز می‌خوندم، با خدا راز و نیاز می‌کردم که فردا به سلامت برم

مشهد و هی تکرار می‌کردم که مبادا سوغاتی خانم ایرجی یادم بره.

- تو راه پله پر آبه، سه نفر زمین خوردند! این فصل سال وقت این کارهاست آخه؟ من نمی‌فهمم بچه‌های این سوئیت چرا فرق گرما و سرما رو تشخیص نمی‌دن، پارسال هم همین مصیبت رو راه ننداختین؟

مریم می‌گوید:

- آخه اینا هر سال نذری دارند.

منظورش از «اینایا» من هستم که جمعم بسته.

- چه ربطی به نذری اینا داره! خوب اینا نذری دارند این وحشی بازی‌ها واسه چیه؟  
«اینایا» ی خانم ایرجی هم اشاره به من است. به هیچ کس نگفتم که امسال نذری در کار نیست، که حسی در صدای مادرم پنهان است.

- سر دیگ امسال واسه سلامتی همه‌ی مریضای اسلام دعا کن، مخصوصاً بچه‌های سوئیت خودتون.

رو به جمع می‌کند و ادامه می‌دهد:

- به جان بچه‌ام اگه یک بار دیگه از این اداها دربیارین و خوابگاه رو به گند بکشین همه‌تون رو بیرون می‌کنم.

همه می‌دانیم که ایرجی بچه ندارد و از این رو کسی حرفش را جدی نمی‌گیرد اما با لبخندهای یک وری که به هم می‌اندازیم وانمود می‌کنیم که از تهدیدش مو به تنمان سیخ شده و از ترس، سخته کرده‌ایم و به جان شوهرهایمان قسم می‌خوریم که دیگ تکرار نشود. ایرجی هم قسم ما را جدی نمی‌گیرد چون هیچ از بچه‌های سوئیت پنج، شوهر ندارد و تنها سوئیت تماماً مجردی کل خوابگاه به ما تعلق دارد.

۲

حوله را روی سرم می‌اندازم و موهایم را لایش می‌پیچم. اولین نشانه‌ی آب بازی در زمستان با اولین عطسه ظهور می‌کند. از حمام که بیرون می‌آیم همه جا مرتب شده است. بچه‌ها موکت‌های کف اتاق را با موکت‌های اضافه‌ی سوئیت رو به رو عوض کرده‌اند. ظرف و ظروف هم

هم مرتب جای خود قرار گرفته، ایرجی دست به سینه در حال نظارت بر مریم و سارا است که دارند پله‌ها را تی می‌کشند. پنجره‌های اتاق باز است و قرار است هوای بیرون نم‌اتاق را خشک کند. عطسه دوم بلندتر از قبلی سراغم می‌آید. خوشحال از اینکه از نظافت فرار کرده‌ام به سمت تختم می‌رود. تختم طبقه‌ی دوم است. معمولاً فقط برای خواب از آن استفاده می‌کنم و ولو شدن‌های همین طوری ام در طول روز روی تخت مریم است که طبقه‌ی اول است. حوله را روی تخت می‌اندازم که چشمم به لیست بلند و بالایی سوغاتی‌های درخواستی با دست نویسی به خط مریم می‌افتد.

- نرگس عزیز!

در اینکه از زیر بار نظافت شانه خالی کرده‌ای و الآن زیر دوش آب داغ برای خودت کیف می‌کنی و ما را یک مشت خر نفهم می‌خوانی که به همین راحتی متوجه غیبت تو نشده‌ایم شکی نیست. ولی اولاً که خر نفهم خودت هستی و دوماً ما نه تنها متوجه غیبت تو شده‌ایم بلکه خودمان امکان این غیبت را برایت فراهم کردیم تا کمی به تو حال داده باشیم و برای اینکه از زیر کار در رفته‌ای تو را مدیون خود کنیم. به همین جهت تو الآن به ما بدهکار هستی و باید برای جبران بدهی‌ات لیست زیر را در بازگشت از مشهد تهیه نموده و به ما تقدیم کنی. در غیر این صورت مجبور می‌شویم تو را به حیاط بفرستیم تا در این هوای استخوان سوز موکت‌هایی را که چشم انتظار شسته شدن هستند از چشم انتظاری در بیاوری.

و اما لیست مربوطه:

به تعداد دوازده نفر از قرار هر نفر یک کیلو نبات و یک کیلو زرشک و البته نفری یک انگشتر فیروزه.

در ضمن خانم ایرجی در حین نوشتن این یادداشت دست به سینه بالای سر ما ایستاده، با توجه به کرم خودت از خجالت ایشان هم در بیا.

و البته فراموش نکن که تو حق انتخاب داری و ما به تصمیمت احترام می‌گذاریم.

دوستاناران تو و شهرت و سوغاتی‌هایش: بچه‌های سوئیت پنج.

تصمیم را گرفته‌ام و با خودم می‌گویم این مریم چرا نمی‌خواهد بفهمد فیروزه سوغات نیشابور

است و نیشابور جزئی از مشهد نیست.

مریم کوله پشتی را از دوشش در آورده و دستم می‌دهد. کمک راننده می‌خواهد آن را داخل صندوق بگذارد که مانع می‌شوم، بهانه می‌آورم که وسیله‌های لازمی را داخلش گذاشته‌ام. هنوز یادم نرفته که کوله پشتی قبلی‌ام به در صندوق گیر کرد و پاره شد و وسایلم را توی کیسه‌ی زباله به خانه بردم. مریم سفارش می‌کند که کلتی را که پخته بخورم و توی راه غذایی نخرم. می‌داند وضع معده‌ام چندان تعریفی ندارد. دوباره تهدید می‌کند که اگر لیستی را که داده نخرم، خوابگاه راهم نمی‌دهد.

پیرزن گدایی وارد اتوبوس می‌شود. مریم هنوز کنارم نشسته تا نفر بغل دستی‌ام بیاید و اتوبوس حرکت کند. پیرزن برای همه‌ی مسافرهای مشهد دعای خیر و سلامتی می‌کند. کنار مریم که می‌رسد می‌گوید:

- انشالله خدا یه شوهر خوب نصیبت کنه.

مریم می‌خندد و دو هزار تومان به دست پیرزن می‌دهد. پیرزن که می‌بیند مریم از دعای خیر او خوشش آمده ادامه می‌دهد.

- یه شوهر خوب، نجیب، آقا و پولدار.

مریم می‌گوید:

- خوش تیپ و تحصیل کرده و ترجیحاً از یه خانواده‌ی کم جمعیت.

پیرزن می‌خندد و دوباره آرزوی سلامتی می‌کند. راننده اعلام می‌کند که می‌خواهد حرکت کند، مریم رویم را می‌بوسد و پیاده می‌شود. در گوشم می‌گوید:

- به امام رضا می‌گی یه شوهر خوب و پولدار و نجیب و حرف گوش کن، حالا اگر خواستی بگو یه برادر خل و چل هم داشته باشه تو رو واسش بگیریم، جاری بشیم.  
می‌گوییم:

- عمر! اول خودم، دوم خودم، سوم خودم، بعد حالا اگه وقت شد واسه تو دعا می‌کنم. تازه

امام رضا هوای هم‌ولایتی‌هاشو بیشتر داره.

- مثکه ما هم همشهری خواهرش هستیم ها! بگو آبجی معصومه‌اش سلام رسوند و سفارش

این مریمی ما رو کرد.

راننده ماشین را حرکت می‌دهد. آخرین مسافر هم سوار می‌شود. مریم پیاده شده و کنار ماشین دست تکان می‌دهد. می‌دانم دلم برایش تنگ خواهد شد.

کنار دستم زنی میانسال نشسته که به محض راه افتادن زیارت نامه امام رضا (ع) را در می‌آورد و شروع می‌کند به خواندن. زیر لب می‌خواند و من همه‌ی جملات را همراه او تکرار می‌کنم. مادر همیشه توی حرم زیارت نامه را بلندبلند می‌خواند و دعا می‌کرد که امیر زودتر خوب شود. دکترها گفته بودند سرطان دارد. امیر آن روزها دوازده سالش بود. من نه سالم بود و تازه یاد گرفته بودم نماز بخوانم. مادر می‌گفت از ته دلت نماز بخوان و پی برنامه کودک نباش. می‌گفت اگر از ته دل بخوانی حال امیر خوب می‌شود. همان روزها بود که مادر برای اولین سال دیگ نذری‌اش را بر پا کرد. روز شهادت امام رضا بود. بهار بود و هوا عالی. عید آن سال مادر برای هیچ کدامان لباس نخریده بود و در جواب ما که پرسیده بودیم مامان لباس نمی‌خری؟ سؤال کرده بود که دلمان می‌خواهد لباس نو داشته باشیم یا حال تنها برادرمان خوب شود؟

نمی‌دانم واقعاً دلم کدام یک را می‌خواست اما جواب سؤال مادر مشخص بود و باید می‌گفتیم سلامتی امیر از هر چیزی مهم‌تر است. نسرين هم گفته بود حال امیر خوب شود بهتر است. نسرين آن روزها کلاس دوم دبیرستان بود و برای اولین بار برایش خواستگار آمده بود. پسر عصمت خانم، همسایه خاله، نسرين را خانه‌ی خاله دیده و خوشش آمده بود. آن روزها سرباز بود و توی خواستگاری به نسرين گفته بود می‌خواهد بعد سربازی هم کار کند و هم درس بخواند. گفته بود می‌خواهد دکتر بشود. نسرين خوشش می‌آمد اما مادر گفته بود نمی‌تواند فعلاً جهیزیه جور کند و از نسرين پرسیده بود که دلش می‌خواهد عروس شود یا برادرش خوب شود. نمی‌دانم نسرين دلش چه می‌خواست اما مادر گفته بود می‌خواهد برای سلامتی امیر نذر کند. گفته بود دیگ خرج دارد، اگر بخواند او را عروس کند نمی‌تواند برایش جهیزیه بخرد و عروس بی‌جهاز مثل شتر بدون کوهان است، بی‌خاصیت است، به درد نخور است.

مادر دیگ شله‌اش را باز گذاشت، یک گوسفند به خاطر دیگ کشته و از دور و بری‌ها خواسته بود بیایند و هم بزنند و برای سلامتی امیر دعا کنند. این ماجرا به همان سال ختم نشد و سال بعد و سال بعدش هم ادامه یافت. امیر حالش خوب شد. دوباره که رفتند دکتر، دکتر گفته بود اصلاً سرطانی در کار نبوده و دکتر قبلی تشخیص اشتباه داده است، اما مادر معتقد بود دیگ نذری‌اش

معجزه کرده. معتقد بود فرشته‌ها حال پرسش را خوب کرده‌اند.

دیگ نذری مادر ادامه یافت، سیزده - چهارده سالی می‌شود که مادر هیچ سالی عید برایمان لباس نمی‌خرد و خرج اضافه نمی‌کند تا دیگ نذری‌اش را برپا کند. نسرین هم وقتی می‌خواست عروس شود، خودش کار کرد و جهازش را خرید، ناگفته نماند که وامی هم گرفت. تا پارسال فکر می‌کردم من هم اگر بخواهم عروس شوم باید خودم جهازم را تهیه کنم، هر چند فکرش کمرم را به درد می‌آورد اما همین که می‌دانستم حال مادر خوب است و دیگش به راه است بهتر از این بود که تمام راه کرمان تا مشهد را فکر کنم که چرا مادر خواسته بود برنگردم، چرا از نذرش گذشته بود.

دیگی که دکتر، خواستگار اول نسرین معتقد بود سال دومی که آن را هم زده بچه دار شده، منیره، دختر خاله‌ی مادر می‌گفت سر دیگ نذر کرده خانه بخرد و سال بعدش خریده بود، عموی بزرگم می‌گفت تا سر دیگ گفته خدا توفیق دهد برود مکه رفته بود. نازنین، دختر همسایه‌ی دختر خاله‌ام وقتی شنیده بود دیگ حاجت می‌دهد سر دیگ دعا کرده بود که شوهرش اعتیادش را ترک کند و شوهرش سه ماه بعد پاک بود و ...  
مادر داشت چه کار می‌کرد.

## ۴

همه نماز را خوانده، شامشان را خورده و سوار می‌شوند. کتلت‌های مریم را به همراه زن میانسال کنارم می‌خوریم. طعم کتلت‌های مریم حتی از کتلت‌های مادر هم بهتر است. دختر کوچکی روی صندلی رو به رو نشسته و گریه را سر داده و بقیه اهالی اتوبوس را شاکی کرده است. دخترک هوس سیب زمینی آتشی کرده. مادرش همان طور که دختر را ساکت می‌کند، می‌گوید دیشب در باغ پدرش آتش کوچکی درست کرده و سیب زمینی زیر تل خاکستر انداخته‌اند و دختر هنوز بهانه‌ی آن‌ها را می‌گیرد. به دخترک حق می‌دهم بهانه بگیرد. سیب زمینی آتشی ارزش بهانه گرفتن دارد. خودم هم کم به خاطرش بهانه نگرفته‌ام.

از یک هفته قبل از اینکه مادر دیگ را راه بیاندازد، من و امیر و پسرهای حوری خانم که از ما کوچک‌تر بودند پول‌هایمان را روی هم می‌گذاشتیم تا یک کیلو سیب زمینی بخریم، قرار بود پول

سیب زمینی‌ها را خودمان بدهیم و همه‌اش را هم خودمان بخوریم. امیر گفته بود کسی از خانه‌اش سیب زمینی نیاورد، می‌گفت این جوری هزار تا صاحب پیدا می‌کند و نفری یکی هم به ما نمی‌رسد. مصطفی همیشه پول کم می‌آورد و می‌گفت خوردن لواشک را به سیب زمینی ترجیح می‌دهد. اما تا سیب زمینی‌های آتشی را می‌دید طاقت نمی‌آورد و سهم مرتضی برادرش را هم می‌خورد و وقتی امیر از دادن سیب زمینی پخته دریغ می‌کرد فریاد «مُو هم مُخوام» اش بلند می‌شد.

جای سیب زمینی‌های ما گوشه‌ی راست اجاق بود، زیر کنده‌های بزرگی که مادر سفارش داده بود حاج عمو برایمان بیاورد. سمت چپ اجاق هم سیب زمینی‌هایی بود که بعضی وقت‌ها مادر یا نسرین و گاهی هم فرد دیگری روی هوسش زیر خاکستر می‌گذاشت و سال‌های زیادی هم یادشان می‌رفت.

صبح روز نذر امیر چوپان تنها گوسفند میدان می‌شد. گوسفندی که همیشه ریحان‌های مادر را می‌خورد. امیر چوبی دستش می‌گرفت و به حساب خودش چوپانی می‌کرد. گاهی چوب را لب دهانش می‌برد و مثلاً نی می‌زد. همین موقع‌ها پدر به همراه قصاب از راه می‌رسید. از زمانی که یادم می‌آید پدر از خون می‌ترسید. مادرم می‌گوید زمان عروسی‌شان هم از خون می‌ترسیده و به همین خاطر از روی خون گوسفندی که جلوی پایشان کشته بودند رد نشده بود. شاید برای همین توی زندگی رنگ آرامش را نمی‌دیدند. اینها را مادر می‌گفت. همین آرامش و این‌ها را می‌گویم.

امیر تا لحظه‌ای که پدر از او می‌خواست برود برای گوشت‌ها تشت بیاورد حالش خوب بود و بعد از آن خودش را می‌زند به مریضی و به یاد همه می‌آورد که دیگ به چه نیتی علم شده است. کار پاک کردن کله و پاچه با حوری خانم بود. همیشه از بوی سوختن موهای کله بدم می‌آمد. بوی جزغاله شدن، بوی مرگ. ناهار آن روز دل و جگر گوسفند قربانی بود و شامش کله و پاچه. چه روزهای شلوغی‌اند روزهای نذر. همه می‌آیند. یکی حبوبات پاک می‌کند، یکی آن‌ها را می‌پزد اما بیشترین داوطلب‌ها مربوط به بخش گوشت ریش کردن بودند. می‌شود گفت همه داوطلب می‌شدند که گوشت ریش کنند و همان طور که گوشت پخته‌ی گوسفند قربانی را ریش‌ریش می‌کردند لقمه‌ای هم در دهان می‌گذاشتند. ما از معدود قوم‌هایی بودیم که هیچ کس در بین‌مان گیاه خوار نبود. در این میان یک نفر مسئول پرت کردن حواس مادر بود، دیگری نان میان ریش

کنندگان تقسیم می‌کرد و سومی در زمان مناسب علامت می‌داد و همه لقمه‌ها را در دهان می‌گذاشتند. مادر هم از تک‌تک مراحل خبر داشت، ما هم خبر داشتیم که مادر می‌داند اما این پنهان کاری دسته جمعی طعم گوشت را افزون می‌کرد. در پایان کار هم مادر می‌آمد و تذکر می‌داد مبدا کسی گوشت بخورد و برای دیگ کم بیاید.

یکی می‌گفت:

- نه! نه! کسی نمی‌خوره، آره کم می‌یاد.

دیگری می‌گفت:

- من که اصلاً گوشت نمی‌خورم، من گیاه خوارم.

چند نفری هم حرف او تکرار می‌کردند و بعد از لحظه‌ای به تعداد گیاه خوارها اضافه می‌شد.

نفر بعدی می‌گفت:

- گوشت آب پز که خوردن نداره، گوشت باید توی چربی خودش سرخ بشه.

دیگری می‌گفت:

- ما که خانوادگی فقط گوشت سفید می‌خوریم، مرغ و ماهی و ...

چند نفری هم که از این حرف بیشتر خوششان می‌آمد، خود را در دسته‌ی تأیید کنندگان آن

جمله قرار می‌دادند و به تعداد «گوشت قرمز! هرگز!» جمع بیشتر اضافه می‌شد.

اما همین که مادر رویش را بر می‌گرداند، نفر سوم دوباره اشاره می‌کرد و اهالی همه‌ی

گروه‌های گیاه خوار، گوشت سفید خور و گوشت آب پز هرگز دوباره حمله برده و لقمه‌ی دوم را

می‌رفتند بالا.

پنهان کاری شیرینی بود.

همین موقع‌ها بود که صدای عالیه خانم، همسایه‌ی رو به رو به گوش می‌رسید که از دست

دوقلوهای حوری خانم به مادرش شکایت آورده بود چراکه دوقلوها شاخه‌ی درخت گیلاسش را

شکسته‌اند تا زیر دیگ بیاندازند و ...

نگاه می‌کنم به دخترک داخل اتوبوس. در آرزوی سیب زمینی آتشی خواش برده، با خودم

فکر می‌کنم از پانزده سالگی به بعد که مادر و نسرين بزرگ شدنم را به یادم آوردند دیگر

پول‌هایم را برای خریدن سیب زمینی جمع نکردم.

کوله پشتی به دوش، از اتوبوس پیاده می‌شوم. زن میانسال کنارم قبل از من پیاده شده و یک راست به سمت ایستگاه خط ۸۴ می‌رود. مسیر اولش حرم است. چقدر این زن، شهر من را بلد است، چند بار آمده که این قدر سریع مسیرش را باز می‌شناسد. سالانه‌سالانه از در ترمینال خارج می‌شوم. مثل همه‌ی مسافران رو به حرم سلام می‌دهم. با خودم حساب می‌کنم اگر با اتوبوس بخواهم به خانه برسیم دو ساعتی طول می‌کشد، حساب و کتابم را می‌کنم و اولین تاکسی زرد جلوی ترمینال را در دست می‌گیرم.

پشت در خانه می‌ایستم، در نیمه باز نیست، هیچ صدایی نمی‌آید. مادر الآن می‌بایست حیوانات‌ها را با حوری خانم پاک می‌کرد. کلید می‌اندازم و وارد می‌شوم. حیاط مثل هر سال تر و تمیز نیست، پر از خاک است. سبزی‌های باغچه زرد شده‌اند. جای دیگ و پایه‌اش خالی است. حتماً مادر از انباری درش نیاورده. هیچ چیز این خانه رنگ پارسال نیست، رنگ سال‌های قبل نیست.

وارد خانه که می‌شوم اولین چیزی که توجهم را جلب می‌کند سیم کشیده‌ی تلفن است. سیم را به پریم می‌زنم و دنبال مادر می‌گردم. خانه نیست، وارد اتاق امیر می‌شوم، خوابیده. با خودم می‌گویم شاید مادر رفته حیوانات بخرد، شاید رفته سوراخ بدنه‌ی دیگ را تعمیر کند و با این فکر سراغ انباری توی حیاط می‌روم. دیگ سر جای پارسالش جا خوش کرده. چای را آماده می‌کنم که مادر از راه می‌رسد. زنی پنجاه ساله با چادر مشکی گلداری بیست ساله‌اش و دمپایی جلو باز مشکی. می‌بوسدم و می‌گویم چرا این همه راه آمده‌ام. می‌پرسم:

- کجا بودی مامان؟

- حرم بودم مادر! کجا رِ دَرُم بُرم؟

- خوبی؟

- نه! خوب نیستم.

- چی شده؟

- یک کم خسته‌یُم، چیزی نیستش، نه! راستش، یک کم زیادتر خسته‌یُم، نم‌دَنم چیم رفته،

حالم خُش نیست ای روزا.

این حرف را می‌زند و شروع به گریه می‌کند. زار زار می‌گرید و اشک‌هایش را با چادر مشک‌اش پاک می‌کند. بغلش می‌کنم و می‌پرسم:

- چی شده مامان؟ بهم بگو!

- پس فردا شهادت امام رضای، پری ای گریه مکنم، پری غریبی امام هشتم.

مادرم همیشه برای گریه‌هایش بهانه‌های خوبی داشت! بهانه‌ی که دیگر کسی سؤالش را ادامه نمی‌داد. مادر برای همه‌ی گریه‌هایش امام هشتم را بهانه می‌کرد و من همیشه باور می‌کردم اما این بار ته دلم می‌گوید مادر دلیل دیگری برای گریه دارد، دلیلی که با امام هشتم گره خورده. - یا امام رضای غریب! مو هم تو ای دنیا مثل خودت غریبم، همامو داشته باش!

۶

مادر خودش را به مریضی زده، این را دیگر تشخیص می‌دهم. زهرا، دختر پسر عموی مادر کنارش نشسته، مادر پتو را بیشتر روی خودش می‌کشد. زهرا می‌گوید:

- وقتی بابا گفت دختر عمو امسال دیگ نداره، تعجب کردم، گفتم خودم باید پیام ببینم حال دختر عمو چطوره، به جان فاطمه دلم شور می‌زد از پارسال، دیدم پارسال هم خیلی نا نداشتی. فاطمه دختر سه ساله‌ی زهرا، گوشه‌ی اتاق خوابش برده، رو اندازی رویش می‌کشم و به ادامه‌ی حرف‌های زهرا گوش می‌دهم.

- به بابا گفتم من فاطمه رو از دیگ دختر عمو گرفتم، بابا گفت برو نذر تو امسال جای دیگه بده، گفتم به غیر دیگ دختر عمو هیچ جا نمی‌رم. گفتم دختر عمو نیتش پاکه، خیره که دیگش هر سال حاجت برآورده می‌کنه. مادر بهانه‌ی دیگری می‌آورد.

- پارسال هم پاهام خیلی درد میکرد، امسال هم زق زق مکنه، فکر کنم درم فلج مرم.

- خدا نکنه دختر عمو! به آقا جواد گفتم به رفیقش بگه یه وقت بذاره کنار برای شما، قبل اینکه پیام هم خیلی زنگ زد اما کسی گوشه‌ی رو برنداشت، دوست آقا جواد دکتراه! دو سال پیش دیگ شما رو هم زد، می‌گفت دعا کرده یکی از مریضاش که یه دختر جوون بوده خوب بشه، می‌گفت ماه بعد که دختره اومده مطب خوب خوب شده بود! دکتر می‌گفت دیگ دختر عموت

حاجت‌ها رو نقدی حساب می‌کنه.

مادر هم مثل من می‌خندد.

- والا مال خودمانه که قسطی می‌ده، اویم قسط جیگر بند.

- شما نیت خیره دختر عمو! انشالله زودتر حاجت روا می‌شی. راستی ...

کمی من و من می‌کند و ادامه می‌دهد:

- دختر عمو آگه ... ببخشید پرویی می‌کنم که می‌گم ولی ... آگه ... یه وقتی مشکل مالی

داری ...

مادر حرفش را قطع می‌کند.

- نه زهرا جان، مشکل مالی نیست، دیگه بنیهش رِ نِدِرُم. نذرت بُرِ دیگ حاج رمضان. اصلاً

بُرِ بده حرم.

زهرا دختر خوابش را بغل می‌کند و می‌رود.

کنار مادر می‌نشینم. با رفتن زهرا بلند می‌شود و می‌نشیند. دیگه نیازی به تظاهر مریضی

نیست. انگار مادر هم می‌داند که می‌دانم دارد تظاهر می‌کند.

- مامان چی شده؟ چرا تلفن رو کشیدی؟

- امیر خوابیده.

- امیر که هر روز خوابه.

- از هفته‌ی پیش بری دیگ خیلی زنگ می‌زن، دیگه حوصله نداشتم جواب بدم.

- بابا چیزی گفته؟

- نه.

- امیر کار دیگه‌ای کرده؟ دزدی کرده؟

- نه، هنوز به او جاها نرسیده، همی که از جیب مُم و مِداره خرج مکنه بسه شه مثکه.

- چته مامان؟ چی شده خوب؟

پاهایش را بغل می‌گیرد، پتو را روی خودش می‌کشد و همان طور که سعی می‌کند بغضش را

نگه دارد شروع به حرف زدن می‌کند.

- پارسال وختی دیدم هاشم سر دیگ دره به دختر منیر خانم اشاره مکنه، دیگ رِ هم نزدُم.

دلَم یَک جورِی رفت، وختی نسرین گفت هاشم دختر منیر خانم رِ گرفته دلَم خیلی گرفت. گفتَم خدایا مُو محض رضای تو دیگ مِرَنم، نذر مَکَنم، محض غریبی امام هشتم، اما تو چی؟ دِری دانه دانه بچِه هامو می گیری ازم.

بیشتر از این نمی تواند بغض در حال انفجارش را نگه دارد. شروع به گریه می کند و با اشاره می خواهد در اتاق را ببندم تا صدای گریه اش به اتاق امیر نرسد. صدایش را کمی پایین می آورد و رازی که خودم هم می دانستم برایم بازگو می کند.

- مِدِنستی امیر سر دیگ جعفر رِ دیده، وگرنه امیر که ترک کِرِدِه بود. هر سال که دیگ رِ هم مِرَدَم مَکُفَتَم خدایا همه ی جیوونا عاقبت بخیر بَرَن، پسر مُو هم قاطی بقیه عاقبت بخیر بَرِه.

اشک ها و بینی اش را با روسری اش پاک می کند و ادامه می دهد:

- مِدِنی دلَم از چی درد مَکُنه؟! از ای که بَرِی چی امیر که مَخواس ورگِرده سمت مواد از همو شب نذر شرو کُنه، بَرِی چی سر دیگ جعفر رِ بیبینه، این همه خیابون تو ای شهره، ای همه کوچه و میلان تو این شهره، بَرِی چی سر دیگ بهش مواد بده؟!

سرش را با تأسف تکان می دهد، چشم هایش را ریز می کند و می گوید:

- همو وختی که گفتش دیگ خوباتش کمه و مِرِه بگِرِه، بهانه کِرِدِه بود. رِفته بود با جعفر بیکیشه. وختی ورگشت دیدم چشماش قرمز، مثل یک کاسه خون، همونجه شک کِرِدَم، دلَم یَک جورِی شد، فکر کُنم دلَم گرفت.

- مامان شک کردی؟

- دو، سه سال پیش شک کِرِدَم، وختی دیدم زهرا بعد بیست سال همو سال اولی که آمد سر دیگ حاجت گرفت شک کِرِدَم، گفتَم یا امام رضا مُو بیست و دو ساله، هر سال سر همی دیگ نذر کِرِدَم امیرمُ حالش خوب بَرِه، اما کی خوب رفت؟

- امیر که خوب شد مامان، مگه نگفتی دکنره گفته از اول هم مریض نبوده، نگفتی دیگ

شفای امیر رو گرفته؟

- ها! مریضیش خوب رفت در عَوْضش درس هاش خراب کِرِد و از مدرسه اخراج رفت، همو سالی که بی خبر پا شد رفت تهران، جونم به سر نیامد؟ مردم و زنده شدَم تا بابات رفت ورگردونش، اعتیاد کوفتیش هم که همه چی رِ خراب کِرِد. چقدر دلَم مَخواس دختر حوری رِ

برش بگیرم. مُم مادر شوهر خوبی می‌شدم.

- شاید قسمت نبوده.

- قسمت چیه مادر؟ هر چی بدبختیه خدا بری مُم خواست، هر چی خوشیه بری بقیه.

- مگه تو نگفتی برای رضای خدا؟

- چرا گفتم.

- خوب شاید خدا صلاح ندیده.

- خدا صِلا ندیده یک بار آب خوش از گلوی مُم و اون بابای بیچاره پایین بره. چطور خدا

صِلا دیده پسرُم معتاد بره، دخترم هوو بیه سرش اما صلاح ندیده به کم خوشی بیه تو ای زندگی.

- مامان اون روی دیگه اش رو چرا نمی‌گی؟ من از همین دیگ حاجت گرفتیم و دانشگاه

قبول شدم.

- تو درس خواندی مادر! یادمه چطور صبح تا شب تو انباری بالا درس می‌خواندی.

امیر صدایش را بلند کرده:

- او تلفن بی‌صاحب ر کسی نیست جواب بده!

بعد رفتن زهرا تلفن را به پریر زده بودم، با سر و صدای امیر من و مادر همزمان متوجه تلفن

می‌شویم. مادر اشاره می‌کند که حوصله‌ی تلفن جواب دادن ندارد، کمی از اشک‌هایش کم شده،

گوشی را بر می‌دارم. زهرا خبر می‌دهد برای مادر وقت دکتر گرفته، می‌گوید تا از خانه‌ی ما زده

بیرون، رفته مطب دوست شوهرش و برای مادر وقت گرفته، از او تشکر می‌کنم و به مادر خبر

می‌دهم. مادر اما می‌گوید نمی‌رود. می‌گوید به زهرا زنگ بزنم و بگویم کارش از این حرف‌ها

گذشته.

دلَم می‌خواهد به مادرم بگویم خدا دوستش دارد، اینکه زهرا قبل از رفتن به خانه‌ی خودش

رفته دکتر و برای مادر نوبت گرفته نشانه‌ی چه می‌تواند باشد. می‌بینم ایمان مادرم دارد می‌رود و

من کاری نمی‌توانم بکنم. امیر دوباره فریاد می‌زند:

- ای موبایل لامصب مال کیه؟ مگه شماها کَرَن که صدا رو نمُسنفن؟

۷

موبایل را جواب می‌دهم. محمد پشت خط است، پسر خاله ناهید. با شنیدن صدایش ضربان قلبم بالا می‌رود. یاد نذر چند ساله‌ام می‌افتم. از هجده سالگی تا پارسال که دیگ مادر بر پا بود هر سالش را دعا کرده بودم محمد امسال به خواستگاری‌ام بیاید. شاید بیشتر برای محمد بود که این همه راه را آمده بودم. ترسیده بودم اگر مادر دیگش را عَلم نکند محمد را از دست بدهم. زندگی بدون محمد همان قدر برایم بی‌معنا می‌شود که زندگی برای نسرین شده است. محمد نگران از حال مادر سؤال می‌کند و دلیل برپا نکردن نذری امسال را می‌پرسد. دلم می‌خواهد راستش را بگویم و از محمد بخواهم کمکم کند، اما ته دل برای آبروی مادر می‌ترسم. اگر کسی بفهمد که مادرم اعتقادش را از دست داده است چه می‌شود؟ محمد را مطمئن می‌کنم که فقط پای بیماری مادر در میان است. می‌پرسد اگر امسال دیگ نذری در کار نیست چرا این همه راه را برگشته‌ام. می‌گویم ... باید بینمت!

۸

توی صحن رضوی نشسته‌ایم. محمد زیارت نامه‌اش را تمام می‌کند، بر می‌گردد و نگاهم می‌کند.

- نرگس خاله چش شده؟

- هیچی!

- نرگس اینجا حرمه، مقدسه، پاکه، تو هم دختری نیستی که دروغ بگی! می‌شناسمت. از همون سه سال پیش که درس‌های کنکور رو باهات مرور می‌کردم می‌شناسمت و می‌دونم تو این چند سال عوض نشدی، و می‌دونم با این قراری که گذاشتی می‌خوای یه چیزایی رو بهم بگی، حالا راستش رو بگو.

- چی بگم؟

- خاله شک کرده؟

آب شور چشم‌هایم را پر می‌کند، سرم را به نشانه‌ی بله تکان می‌دهم.

- حدس زدم.

از نگاهم می‌خواند که باید توضیح دهد از کجا حدس زده است. نگاهش را از من می‌گیرد و

می‌دوزد به گنبد طلا.

- یکی دو روز قبل اینکه بیای مشهد رفتم خونه تون. رفتم کارهای خاله رو انجام بدم. دیگش رو از تو انبار در بیارم، خریدهایش رو انجام بدم، می‌دونستم آقا رضا وقتش رو نداره و صبح تا شب هتله، مخصوصاً که الآن هم مسافر زیاده و به خدمه مرخصی نمی‌دن، امیر هم که ... خلاصه رفتم خونه تون. خاله سر نماز بود اما هیچی نمی‌گفت. نه حمد و سوره خوندم، نه قنوت رفت. فقط واستاده بود سر نماز. رکوع هم نرفت. انگار داشت با خودش فکر می‌کرد واسه چی سر نماز واستاده. بعد رفت سجده، باز هم ذکر سجده رو نگفت. نشست. چادر رو از سرش در آورد. زانوهایش رو تو دلش جمع کرد. نگاه کرد به قرآن توی طاقچه. رفت برش داشت. نگاهش کرد، حتی نبوسیدش، دوباره گذاشت سر جاش. نمی‌دونست من تو خونه‌ام. امیر وقتی در رو باز کرد من هنوز زنگ زده بودم.

- مگه اینا نشونه شکّه؟

- نیست؟

- نه.

- چرا هست. خودم هم شک کردم. سال اولی که تو قبول شدی کرمان من شک کردم. هر سال از همون موقع‌ها که تازه شانزده ساله‌ات بود نذر کرده بودم مشهد قبولشی، که هر هفته بینمت، که نری یه راه دور. اما رفتی، رفتی کرمان. ماه به ماه نمی‌اومدی. دو سال پیش که خاله سر دیگ نذر گفت شاید با اون همکلاسی شیرازی‌ات که اومده مشهد عروسی کنی، پای دیگ نمیومدم. یعنی موندم، ولی هم نزدم، دعا هم نخوندم. با خودم گفتم واسه چی اومدم اینجا؟ که بینم تو داری شوهر می‌کنی و من باز دارم نذر می‌کنم، اصلاً واسه چی باید نذر کنم؟ واسه چی پیام پای دیگی که تو رو از من گرفته؟!

سرم را انداخته‌ام پایین. اشک‌هایم بیشتر می‌ریزد. چقدر محتاج شنیدن این حرف‌ها بود، حتی زمانی که مادرم داشت روی مرز کفر و ایمان قدم می‌زد. همیشه اعتراف به عشق شیرین است حتی در تلخ‌ترین لحظات زندگی.

- می‌دونی نرگس! من نداشتم کسی بفهمه، ترسیدم کسی بدونه من نماز نمی‌خونم، ترسیدم خاله بفهمه و سر دیگش راهم نده، ترسیدم تو عروسی نکنی و شوهر بی‌ایمان نخوای. می‌دونی

نرگس آدم وقتی از چیزی توقع زیاد داره خوب شک هم می‌کنه.  
چشم‌های خودش هم خیس شده، چشم‌های من رود نیل شده و چشم‌های او جوی در خانه.  
ولی هر دو خیسند.

می‌پرسم:

- باید چی کار کنیم حالا؟

می‌گوید:

- نگرانم نرگس! و می‌دونم این نگرانی هیچ چی رو درست نمی‌کنه!

۹

دل‌م به حرف‌های محمد قرص شده. به روزهای کنکور فکر می‌کنم، روزهایی که اولین تجربه‌های زندگی‌ام را به دست می‌آوردم. بار اولی بود که کنکور می‌دادم و بار اولی هم بود که عاشق می‌شدم. دو تجربه‌ای که دیگر هیچ وقت تکرار نشد. دو تجربه‌ی خوشایند. توی ذهنم اعترافات محمد به دوست داشتنم را، به ترس از دست دادنم را مرور می‌کنم، صدایش برای همیشه در ذهنم خواهد ماند. هم صدای او و هم فریاد نسرین که از آشپزخانه می‌آمد.

- آره مادر من! من بی‌دینم، بی‌ایمانم، من ایمانی که می‌گه اگه شوهرت رو سرت هوو آورد بازم بردگی شو بکن رو نمی‌خوام. آقا اصلاً من کافر!  
به آشپزخانه می‌روم. مادر دارد قند می‌شکند، مثل پارسال با این تفاوت که امسال گریه هم می‌کند. نسرین لیوانی را آب می‌کند و با قرص اعصابی که تازگی‌ها استفاده می‌کند سر می‌کشد.  
می‌گویم:

- ایمان یا بی‌ایمانی تو واسه خودت نگه دار، قرار نیست عالم و آدم رو ازش باخبر کنی!

- تو حرف نزن، هنوز واست زوده بخوای تو این زمینه‌ها نطق کنی.

- اینکه تو شک کردی به من و مامان ربطی نداره.

- اولاً که من شک نکردم، از شک گذشتم، شک پیش من لنگ می‌اندازه. ثانیاً شک کردن

هم عَرَضه می‌خواد که نه تو داری نه مامان!

رو به مادر می‌کند و با فریاد می‌گوید:

- دیگ تو دکترو از من گرفت، شوهرم رو هم ازم گرفت، ایمانم ازم گرفت، دیگه چی می‌خوای؟

مادر قند شکن را پایین می‌گذارد، روسری را روی صورتش می‌کشد و هق‌هق سر می‌دهد.

- خدایا! مَو که نیتَم خیر بود! یا امام رضا مَو هم گناه دَرَم به قرآن.

برای مادر آب می‌برم که نمی‌خورد. کنار نسرین می‌نشینم، آرام‌تر شده، دستش را در دستم

می‌گیرم. می‌گوید:

- دیشب داشتم فکر می‌کردم فقط خودم موندم، اگه خودمم بگیره دیگه چیزی باقی نمی‌مونه.

پس من کی تموم میشم؟

جای تیغ روی دستش را می‌بینم، دستش را بالاتر می‌آورم و با وحشت به صورتش چشم

می‌دوزم.

می‌گوید:

- جرأتش رو نداشتم. ندارم.

می‌زند زیر گریه، مادر هم گریه می‌کند. من هم گریه می‌کنم، با خودم فکر می‌کنم خدا چطور

دلش برای دست‌های مادرم، برای ذوق مادرم نسوخته. مادرم گناه دارد، نکند دارم شک می‌کنم.

۱۰

محمد می‌گوید:

- نه! شک نیست، فقط توی جو قرار گرفتی، بهش فکر نکن. خاله و دیگ نذرش، واسطه

است. نرگس! پای خدا توی همه چی واسطه.

صدای نسرین توی گوشم می‌پیچد:

- ده ساله از خدا می‌خوام یه بچه بهم بده، گفتم خدایا اگه بچه بدی شوهرم سرش به زندگی

گرم میشه. هر سال نصف حبوبات دیگ رو دادم گفتم خدایا! یا امام رضا! بهم بچه بده. نذار مثل

تو غریب بمونم. نداد که هیچ، شوهرم رو هم ازم گرفت.

می‌پرسم:

- محمد اگه ما به هم نرسیم ...

- خوب ...
- محمد تو سر دیگ برای رسیدن به من نذر می کردی؟
- آره.
- می ترسم.
- از چی؟
- اگه حرف نسرين راست باشه، اگه برعكشش بشه ...
- نرگس! اگه نشد حتماً حكمتی داره.
- اگه نشد ... پس تو هم به نشدش فكر می كنی ...
- من به همه چی فكر می كنم.
- می گم خوب شد امسال مامان نذرش رو نمی ده ... یعنی ...
- این حرف رو نگو نرگس! خاله امسال نذرش رو می ده. به خاطر بقیه هم كه شده باید بده.
- می خواهی چی كار كنی؟

۱۱

محمد قول داد، توی حرم كه نشسته بودیم قول داد بار بعد كه حرم می آییم دستم را بگیرد و این یعنی بار بعد من و او وارد مرحله ی جدید از زندگی شده ایم. محمد قول داده بود حتی اگر مادر هم نخواهد دیگ را برپا كند، خودش این كار را انجام دهد. فردا روز شهادت امام رضاست. مادر هر سال مثل امروز در خانه را از سحر باز می گذاشت و قوم و آشنا و دور و نزدیک یکی یکی وارد می شدند. بعضی ها قسمتی از مخلفات دیگ را برای اضافه كردن نذر خود می آوردند و بعضی هم نه. مادر برای بچه دارها تشك مخصوص درست كرده بود كه مادر بچه ها دغدغه ی خیس كردن جای بچه شان را نداشته باشند، برای باردارها اتاق امیر را خالی می كرد كه ساعت هایی را بروند و استراحت كنند، برای مسن ترها گوشه ای از حیاط را فرش می كرد كه روی آن بنشینند.

مادر در آن روز چادرهای نماز را از داخل بچه بر می داشت، همه ی جانمازها را دم دست می گذاشت. قرآن و مفاتیح را هم کنار جانمازها می گذاشت. چند تا پتو و متكا هم كناری از هال

قرار می‌داد تا اگر کسی خواست خستگی در کند راحت باشد.

امروز هم روز شهادت امام رضاست. مادر از صبح زود بیدار شده، گل‌های حیاط را آب داده، کف حیاط را شسته و کنار پنجره نشسته و به بیرون نگاه می‌کند. نمی‌داند به چه فکر می‌کند. شاید فکر می‌کند الان امیر چوب را به بدن گوسفند می‌کوبد و مثل سال‌های بچگی فراری‌اش می‌دهد توی کوچه، شاید به اولین دیگ نذری که داده بود فکر می‌کند، به آن سالی که معصومه خانم همسایه‌ی ته کوچه آمد و با اشتیاق خبر خانه خریدنش را داد و گفت نذر کرده از سال بعد دو کیلو عدس به دیگ اضافه کند، به آرزو که در سی و پنج سالگی ازدواج کرد و دو سال بعدش یک دوقلو به دنیا آورد و گفت به دیگ مدیون است. به آقا جواد که شغلش را عوض کرده و ترفیع گرفته بود، به نیما که دانشگاه فردوسی قبول شد. به سمیه و نجمه و زهرا که بچه دار شده بودند، به ...

نمی‌داند مادر به چه فکر می‌کند اما چشم به راه است. شاید فکر می‌کند الان است که خاله ناهید از راه برسد و دعوايش کند که چرا گوسفند لاغری خریده، یا پدر در را باز کند و بگوید نرگس برو تو اتاق تا این حیوان را ذبح کنیم.

مادر منتظر است که ناگهان محمد در می‌زند، اول فکر می‌کند اشتباه دیده و این هم قسمتی از خیالاتش است. خیالات مادر من را هم در بر می‌گیرد و ورود محمد را باور نمی‌کند. محمد به همراه امیر گوسفند را به داخل هل می‌دهند. به اتاق امیر نگاه می‌کنم که خالی است. پشت سر محمد و امیر خاله ناهید، زهرا و شوهرش و دوست دکتر شوهرش، معصومه و حوری خانم، دوقلوها و ... وارد می‌شوند. به مادر نگاه می‌کنم، ماتش برده. خودم هم ماتم برده است. بعد از همه بابا به همراه قصاب وارد می‌شود و از من می‌خواهد رویم را برگردانم تا گوسفند را ذبح کند. دوست دکتر شوهر زهرا سراغ مادر می‌آید و می‌گوید امسال مادر نباید دست به سیاه و سفید بزند و فقط نگاه کند. می‌گوید جمله‌ی از ته دل مادر که هر سال سر دیگ می‌گوید و از خدا می‌خواهد حاجت همه‌ی حاجتمندان را بدهد باعث همه‌ی حاجت‌های برآورده شده است.

محمد به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

- امسال خاله جان فقط استراحت می‌کنه، در عوض کار تو و نسرین زیاد میشه.

به سمت در چشم می‌دوزم. نسرین شاخه‌های خشک باغ مادر شوهرش را مثل هر سال به

داخل حیاط می آورد. نزدیکش که می روم می گوید:

- نتونستم! نمی تونم!

مادر توی گوشم می گوید:

- نرگس! خدا هوامو دره، می بینی.

یاد دعای هر ساله‌ی مادر می افتم:

- خدایا همه ر عاقبت بخیر کن.

دعای مادر را زیر لب تکرار می کنم و پیامکی را که برایم آمده می خوانم. مریم نوشته:

- اهالی سوئیت پنج به همراه خانم ایرجی بزرگ که همچنان دست به سینه بالای سر ماست

به این نتیجه رسیدیم که لیست سوغاتی‌ها را تغییر داده و در عوض خواسته‌های قبلی خود، یک

قابلمه شله از دیگ در حال تدارک طلب نماییم.

فراموش نشود که موکت‌ها هنوز چشم انتظارند.

## خدای من خدای آرزوهای کوچک نیست

سیده مریم حسینی (زنجان)

همیشه فکرمی کردم خواستن این موضوع از تو سخته. یعنی اصلاً فکرشو نمی‌کردم اون قدر پررو و گستاخ بشم که بتونم در این مورد باهات حرف بزنم اما به قول ننه خانم کارد که به استخون برسه، آدمیزاد هر کاری می‌کنه. کارد به استخونم رسیده خدا.

همش هم تقصیرِ ننه خانمه. اون بود که اصرار کرد به این سفر بریم. خودت شاهد بودی چقدر بهش گفتم با پول قرضی به سفر زیارتی نریم اما مگه به حرفم گوش کرد؟ تا حرفی می‌زد می‌گفت، مگه شده من از کسی پولی قرض بگیرم و پس ندم؟

فقط حیف حوصله نداشتم دوباره باهم دعوا کنیم وگرنه بهش می‌گفتم آخه زن حسابی واقعاً شده فقط یه بار، از کسی پولی قرض بگیری و بهش پس بدی؟ اون قدر از وضع زندگیمون گله و شکایت می‌کنی که بیچاره طرف رو وادار می‌کنی از خیر پولش بگذره.

همیشه برام سؤاله که چرا ننه خانم این همه دهن لقه؟ چرا برای یه بار هم که شده نمی‌تونه جلوی زبونش رو بگیره و سیر تا پیاز زندگیمون رو برا غریبه‌ها تعریف نکنه؟

خودت بگو خدای خوبم، اون روز توی قطار، دلیلی داشت ننه خانم برا کسائی که نمی‌دونستیم کی و چیکاره هستند، درباره زندگیمون حرف بزنه؟ تا حاج خانم گفت چه نوه خوشگلی داری، ننه خانم پرچونگیش گل کرد و تو یه چشم به هم زدن همه زندگیمون رو براشون تعریف کرد.

خدایا هیچ‌وقت تو زندگی‌ام به اندازه اون روز خجالت نکشیده بودم. شاید اگه پسرشون اونجا نبود اون همه خجالت نمی‌کشیدم. وقتی وسط حرف‌های ننه خانم از کوپه بیرون زد، فقط آرزو می‌کردم که زمین دهن باز کنه و من درسته برم توش!

چقدر التماس کردم ننه خانم رو ساکت کنی اما مگه به حرفم گوش کردی؟ حالا که کار از کار گذشته اما چرا به حرفم گوش نکردی و گذاشتی تا ننه خانم همه زندگیمونو بریزه رو دایره؟

چی می شد اون غریبه‌ها نمی‌دونستن مادر من شیرین عقل بود و پدرم یه پیرمرد دوره گرد که با آدامس و لواشک سر مادرمو شیریه مالیده بود و بعد هم پیش زن و بچه هاش و همسایه‌ها قسم دروغ خورده بوده که ننه خانم چیزخورش کرده بوده و اون اصلاً حالیش نبوده چطور شده مادرمو صیغه کرده!

می‌خواستی اون‌ها هم مثل بقیه بهم ترحم کنن؟ اگه ازت نمی‌ترسیدم می‌دونی چی بهت می‌گفتم؟ می‌گفتم چرا از بین همه بنده‌هات من باید مورد ترحم باشم؟ چرا من هم یکی نیستم مثل بقیه دخترها؟ همیشه برام سوآله چی می‌شد اگه پاهام فلج نمی‌شد؟ دنیا زیر و رو می‌شد؟ همه بنده‌هات تب می‌کنن اما من که نشنیدم هیچکدومشون مثل من فلج بشن. عجیبه که دو بار تب کنی و بعد یک‌دفعه نتونی راه بری، نه؟

ننه خانم می‌گه آمپول فلج اطفالت رو نزده بودیم اما من میگم اگه آمپول هم می‌زدیم باز من فلج می‌شدم. همه که نباید سالم باشن. بالأخره یکی باید کر باشه، یکی باید لوچ باشه. یکی باید کور و کچل باشه و یکی هم مثل من فلج. نه؟

چقدر بد شد که ننه خانم سیر تا پیاز زندگیمون رو به اون‌ها گفت. کاش حاج خانم به من نمی‌گفت خوشگل! آخه مگه من خوشگلم؟! من که از صبح تا شب جلوی آینه‌ام چیزی از خوشگلی تو صورت‌م ندیدم. خدایا ناشکری نمی‌کنم اما، چی می‌شد دماغم مثل دماغ ننه خانم کوفته‌ای نمی‌شد؟ یا پلک‌هام بور نمی‌شد؟ به نظر من که به چشم‌های سبز پلک‌های سیاه بیشتر می‌یاد تا پلک‌های بور. شاید هم دارم اشتباه می‌کنم و اگه پلک‌هام سیاه بود با موهای طلائی‌ام جور در نمی‌اومد و اون وقت زشت‌تر می‌شدم!

ننه خانم میگه تو که بخوای آدم به چشم همه خوشگل دیده میشه حتی اگه زشت باشه. نمی‌دونم شاید تو خواسته بودی که من به نظر حاج خانم خوشگل بیام. وقتی این حرف رو پیش پسرش بهم گفتم، قند تو دلم آب شد!

اما ننه خانم اون خوشحالی رو زهرمارم کرد. کاش اون لحظه یه شهاب سنگ از آسمون مینداختی روی سر ننه...، مینداختی روی سر من تا حواس ننه خانم پرت می‌شد و اون حرف‌ها رو نمی‌گفت.

آخه به اون‌ها چه ربطی داشت که ما با نون بخور و نمیر زندگی می‌کنیم؟ یا چه ربطی داشت

یکی از فامیل‌های دورمون داره خرج دانشگاه من رو میده؟ کاش قبول نمی‌کردم برم دانشگاه. اون وقت پیش اون خونواده تا حد مرگ خجالت نمی‌کشیدم. اونم تقصیر ننه خانم بود. همش گفت برو درس بخون، برو درس بخون، شاید به یه جایی رسیدی و تونستی گلیم خودت رو از آب بیرون بکشی، من که همیشه زنده نیستم تا خرج زندگیاات رو بدم. خام حرفاش شدم وگرنه من کجا و زیر منت کسی رفتن کجا؟ کاش یه عمر برا خرج زندگیاام گدایی می‌کردم اما دانشگاه نمی‌رفتم. چقدر خجالت کشیدم به خاطر این دهن لقی ننه خانم.

بیچاره پسرشون وقتی حرف دانشگاه من بود از کوپه بیرون زد. فلاسکی که تازه پر از آب کرده بود رو برداشت و گفت: میرم آبجوش بگیرم!»

اون لحظه خیلی از دستت کُفری بودم خدا. می‌دونم زیاد بهت پرت‌وپلا گفتم. اون قدر که الان روم همیشه در موردش باهات حرف بزنم. اگه بخوام به خاطر اون حرف‌ها منو ببخشی نمی‌گی که خیلی آدم پررویی‌ام؟

دست خودم نبود، آخه ننه خانم بدجوری اعصابم رو ریخته بود بهم. اصلاً تو حال خودم نبودم اگه کسی تو کوپه نبود سر ننه خانم داد می‌زدم و خودم رو سبک می‌کردم اما حیف که کوپه خالی نبود. حاج خانم و دختر و نوه‌هاش اونجا بودند و با نگاه و سکوتشون بد جور عذابم می‌دادند. حتی محبتشون هم حالم رو بدتر می‌کرد. وقتی که پسرشون با فلاسک چای برگشت و برامون چای ریخت و تعارفمون کرد هیچ‌کس به اندازه تو نمی‌دونست که من تو چه لحظه جهنمی سر می‌کنم. وقتی حاج خانم با خنده بهم گفت: تعارف نکن دخترم، چای بردار» می‌خواستم استکان رو بردارم و به طرفش پرت کنم!

نمی‌دونم، شاید اون بیچاره داشت بهم محبت می‌کرد نه ترحم اما اون لحظه محبتش برا من رنگ ترحم داشت. خودت می‌دونی که چقدر ترحم مردم اذیتم می‌کنه. رُک بهت بگم خدای خوبم، وقتی کسی بهم ترحم می‌کنه و ناراحت می‌شم احساس می‌کنم تو از ناراحتی من لذت می‌بری. همش شیطان بهم می‌گه اگه خدا دوستت داشت کاری نمی‌کرد که ناراحت بشی. به شیطان میگم هر چی که بین من و توهه به خودمون ربط داره اما بعضی وقت‌ها واقعاً کم می‌یارم و چیزی ندارم که بهش بگم.

اون روز هم کم آورده بودم چون اون خونواده برام با همه خونواده‌های دنیا فرق داشت و تو

این رو خیلی خوب می‌دونستی. همش یکی بهم می‌گفت دیدی خدا تو رو پیش آدمی که برات مهم بود، شرمنده و خجالت زده کرد؟

تا قبل از اون لحظه، فکرمی کردم اگه من و خونواده اون پسره با هم تو یه کوپه هستیم دلیلش اینه که تو خواستی من رو خوشحال کنی و دلم رو به دست بیاری! پیش خودم همه چی رو به هم ربط دادم. این که من نمی‌خواستم با پول قرضی برم زیارت و توی دعاهام هم ازت خواستم که خودت پول سفرمون رو جور کنی اما تو نه تنها دعاهامو نشنیده گرفتی و پول سفرمون رو جور نکردی بلکه باعث شدی ننه خانم بابت پول به خیلی‌ها رو بندازه و بعد هم به تلافی این کارت، من رو با اون پسر آشنا کردی و بعدش هم کاری کردی که تو یه کوپه باشیم!

با این فکرها، سر از پا نمی‌شناختم. اون قدر خوشحال بودم که شاید اگه بهم شفا می‌دادی، اون قدر خوشحال نمی‌شدم! به خاطر حرف‌هایی که قبل سفر بهت گفته بودم کلی هم شرمنده‌ات بودم و با اینکه به روی خودم نمی‌آوردم اما ته دلم با خجالت همش بهت می‌گفتم: خدایا شکر! حتی یه لحظه هم فکر نکردم که چیزی غیر از این بوده اما وقتی حاج خانم با خنده گفت: دخترم تعارف نکن، چای بردار! تو خنده‌اش ترحم می‌دیدم و تو ترحمش، لذت تو رو.

دوباره از نو همه چی رو کنار هم گذاشتم. ما درست لحظه‌ای به سالن رسیده و از کنار بوفه رد شده بودیم که اون‌ها داشتند فلاسک چایشون رو از سماور اون بوفه پر می‌کردند.

اگه اون‌ها کنار بوفه نبودن، من و ننه خانم رو نمی‌دیدن که برای بردن یه ساک دستی به چه سختی افتاده بودیم. ننه خانم داشت با پاش ساک روبه جلو هل می‌داد و من هم با دوتا عصا نه می‌تونستم کمکش بکنم و ساک رو از روی زمین بردارم و نه می‌تونستم بزارم با اون کارش تو شلوغی سالن راه آهن، انگشت نمای عالم و آدممون بکنه.

حتی از کنار تاکسی تا بوفه دندون رو جیگر گذاشتم و حرف نزدم اما وقتی کنار اون‌ها رسیدیم کاسه صبرم لبریز شد و به ننه خانم گفتم دیگه ساک رو روی زمین نکشه! بعدش هم که پسر حاج خانم جلو اومد و گفت: اجازه می‌دید کمکتون کنم؟»

اون به من و ننه خانم ترحم کرده بود. همونطور که مادرش با اون خنده‌اش بهمون ترحم می‌کرد. همین فکر باعث شد که اخم‌هام بره تو هم و حاج خانم دیگه نخنده. با اینکه این کارم

اصلاً مؤدبانه نبود و الآن به خاطرش کلی خجالت می‌کشم اما چقدر خوب شد که حاج خانم دیگه نخندید و من تونستم تو چند لحظه‌ای که با خودم خلوت کردم شیطون رو از خودم دور کنم و مثل قبل به مسئله نگاه کنم!

به خودم گفتم تو پول سفرمون رو جور نکردی اما در عوضش کاری کردی که من عاشق بشم!

تو خلوت چند دقیقه‌ای به خودم گفتم فقط خواست تو بود وقتی بهمون گفت: «اجازه می‌دید کمکتون کنم؟» بدجنسی من گل کنه و نخوام که کمکمون بکنه!

نمی‌دونم چی شد بهش گفتم به کمکتون احتیاج نداریم! شاید نمی‌خواستم به ننه خانم کمک کنه چون زیادی سر کرایه با راننده تاکسی چونه زده و حاله رو گرفته بود و یا شاید هم به این خاطر بود که یه زن جوون و خوشگل کنارش واستاده بود. خب من که اون موقع نمی‌دونستم نرگس خواهر اونه، نه زنش! فکر کردم یه زن خوشبخته که با شوهرش می‌ره زیارت. به خوشبخت بودنش حسودیم شد. خیلی هم حسودیم شد.

انگار اون حاله فهمیده بود که دستش رو پس کشید اما مگه ننه خانم گذاشت؟ بی‌خیال اخم و تخم من قربون صدقه پسر حاج خانم رفت تا اون دوباره دستش رو جلو آورد و ساک رو برداشت.

چه قدرتی بهم داده بودی اون لحظه، نه ننه خانم به پام می‌رسید و نه اونها که اون لحظه برام غریبه بودن. داشتیم چهارنعل می‌رفتم! اون هم با دو تا عصا که می‌خورد به کف مرمز سالن و تاخ تاخ صدا می‌داد. صداس حتی بلندتر از صدای ننه خانم بود که می‌گفت: «باز هم قاطی کردی؟»

چقدر خوب شد که اون لحظه شیطون رو لعنت کردم و جواب ننه خانم رو ندادم اگه با ننه خانم دعوا می‌کردم اون وقت بعداً چطور می‌تونستم تو چشم‌های نرگس و داداشش نگاه کنم. شکره که تو سرم انداختی برم یه گوشه بشینم و منتظر بمونم تا قطار بیاد.

اون گوشه نشینی، حاله رو خوب کرد. شاید هم حرف نرگس حاله رو خوب کرد وقتی که جلو اومد و گفت برادرش خواسته تا ببخشمش!

تو حال خودم غرق بودم و یادم نبود اون زن چادری که روبروم واستاده کیه؟ برادرش کیه؟

اصلاً چرا باید ببخشمش؟ همش به این فکرمی کردم که چرا به حرف ننه خانم گوش کردم و بلیط قطار برا مشهد گرفتم؟ به خودم می‌گفتم ننه خانم چند روزی حرف مشهد رو می‌زد و می‌دید که راضی نیستم با پول قرصی برم زیارت و شفا بگیرم اون وقت بی‌خیال می‌شد. خودم کوتاهی کردم. کوتاهی که نه، حرف همسایمون گولم زد. وقتی از بچه نابینایی حرف زد که تو حرم و جلوی چشماش شفا گرفته بود خیال برم داشت که نکنه دستی دستی یه فرصت خوب رو از دست بدم؟ ته دلم امیدوار بودم شاید تو کاری کردی که وقتی زن همسایمون تو حرم بوده اون بچه هم شفا پیدا کنه و خبرش به من و ننه خانم برسه. راستش با این فکر دلم نرم شد و راضی به سفر شدم.

داشتم خودم رو فحش می‌دادم که نرگس جلوم سبز شد و اون حرف رو گفت. خدای خوبم روزی صد دفعه به اون لحظه فکرمی کنم اما نمی‌تونم سر در بیارم چی باعث شد که به نرگس بگم: «چرا خودش نمی‌یاد عذرخواهی کنه؟»

انگار یه حرفی بود که از قبل تو دهنم گذاشته بودن و من باید می‌گفتمش! راستش حرف تموم نشده از گفتنش پشیمون شدم اما وقتی نرگس پیش برادرش برگشت و بعد دوتایی پیش من اومدن، دیگه پشیمون نبودم!

وقتی پسر حاج خانم روبروم واستاد و بدون اینکه نگاهم بکنه با شرم گفت: «ببخشید که ناراحتتون کردم» ته دلم لرزید. تو یه لحظه همه حس بدی که داشتم از بین رفت و یه حس خوشی بهم دست داد.

فکر کنم، فکر کنم که همون لحظه عاشقش شدم و از ته دلم آرزو کردم که کوپمون یکی باشه!

فکر کردن به این آرزو، اون هم بعد خنده حاج خانم و تو خلوتی که فقط خودت تو اون حضور داشتی، حالم رو از این رو به اون رو کرد. آروم شدم. خیلی هم آروم شدم. هر چند الان بدجوری دارم تاوان اون آرامش رو پس می‌دم اما باز هم شکرت می‌کنم و می‌گم: به خاطر این عشق، ازت ممنونم!»

شاید بگی دارم گناه می‌کنم اما به نظر خودم که گناه نمی‌کنم. مگه چه اشکالی داره آدم از یکی خوشش بیاد؟ اگه تو اون دنیا بخوای به خاطر این گناه ازم سؤال کنی، بهت می‌گم وقتی

بهم نه پدر دادی و نه مادر و نه پا و نه پول، جز بعضی وقت‌ها خم به ابرو نیاوردم و گفتم حتماً صلاحیت این بوده، خب با این حساب بهت می‌گم حتماً عاشق اون پسر شدن هم صلاحیت بوده! گذشته از این حرف‌ها، من از این عشق که لذت نمی‌برم. بعد سفرمون شبی نشده بدون گریه بخوابم. خدایا می‌دونم این گریه‌ها تاوان اینه که عاشق یه نامحرم شدم اما خب خودت بگو، خیلی از دخترهایی که کم سن‌تر از من هستن نه تنها ازدواج کردن بلکه بچه‌دار هم شدن و اون وقت من باید به خاطر این علاقه ناراحت باشم و فکر کنم که دارم گناه می‌کنم خب اگه می‌خوای گناه نکنم کاری کن من هم...

من رو ببخش خدای خوبم! باز شیطان گولم زد. معذرت می‌خوام. می‌دونم باید فکرش رو از سرم بیرون کنم. حتماً تو چیزی می‌دونستی که گفتمی به نامحرم فکر نکنیم. می‌دونستی که چطور آدم رو از کار و زندگی‌اش عقب میندازه. یه ماهه که درست و حسابی درس نخوندم، انگار نه انگار با پول مردم دارم می‌رم سر کلاس. شب‌ها هم که گریه نمی‌ذاره بخوابم.

خدایا من نمی‌خوام گناه کنم. می‌خوام مثل سابق فقط به تو فکر کنم، پس ازت خواهش می‌کنم فکرش رو از سرم بیرون کن. کاری کن که فراموشش کنم. اگه این کارو بکنی من هم بهت قول می‌دم دیگه نذارم یه نامحرم پا به دلم بذاره. هر چند این بار هم من نذاشتم و اون خودش پا به دلم گذاشت!

اون قدر بهم محبت کرد که...، اون قدر هم محبت نکرد اما خب تا اون اندازه‌ای هم که محبت کرد برا من خیلی زیاد بود. ازم عذرخواهی کرد، ساکمون رو تا کوپه برد و تو کوپه بین اون همه آدم اول از همه به من چای تعارف کرد. وقتی داشت بهم چای تعارف می‌کرد دستاش می‌لرزید. کم مونده بود چای بریزه رو پاهام. به نظر من لرزش دستش به خاطر تکون‌های قطار نبود بلکه به خاطر خجالتش از من بود! خجالت نمی‌کشید که اون همه عرق نمی‌کرد. از صورتش شرشر عرق چکه می‌کرد. بیچاره اصلاً تو کوپه بند نمی‌شد. شبم که اصلاً معلوم نشد کجا خوابید. خدایا چی می‌شد زمان به عقب برمی‌گشت و من دوباره به صبحی برمی‌گشتم که اون با سینی صبحونه اومد تو کوپه. اگه به اون روز برمی‌گشتم لجبازی نمی‌کردم و از صبحونه‌ای که خریده بود می‌خوردم. چقدر حاج خانم اصرار کرد تا صبحونه بخورم اما ...، خدایا بهم نخندی اما ته دلم فکر می‌کردم اگه صبحونه نخورم پسر حاج خانم فکر می‌کنه عذرخواهی‌اش رو قبول

نکردم و باز هم می‌یاد سراغم و ازم عذرخواهی می‌کنه!

کاش بچه بازی در نمی‌آوردم و صبحونه رو زهرمار اونها نمی‌کردم. حتی وسطها خودمم پشیمون شدم اما چه فایده که کار از کار گذشته بود و اون‌ها دیگه مطمئن بودند من از صبحونشون نمی‌خورم. ولی این حداقل کارم یه حسن داشت! با هر تعارف اون‌ها، ننه خانم می‌گفت پری از بچگی عادت نداره که دست تو سفره کسی دراز کنه. حتی چند باری هم که به خونه پدرش رفت گرسنه رفت و گرسنه هم برگشت!

درست بود که تعریف‌هاش جای حرف‌های قبلیش رو نمی‌گرفت اما خب بهتر از هیچ چی بود. هر چند الان به نظرم می‌یاد بیخودی اون همه حرص خوردم چون حاج خانم هم با ما درد دل کرد و اون هم مثل ننه خانم همه زندگیش رو ریخت رو دایره. حقیقتش، وقتی حاج خانم گفت شوهر نرگس به شهادت رسیده و اون رو با دو تا بچه تنها گذاشته، از اینکه به نرگس حسودی کرده بودم کلی از خودم خجالت کشیدم. ننه خانم راست می‌گه ما آدم‌ها اگه می‌دونستیم تو زندگی مردم چه خبره، حسرت زندگی اونها رو نمی‌خوردیم و دو دستی می‌چسبیدیم به زندگی خودمون!

بیچاره نرگس خیلی زود بیوه شده بود. من که خیلی دلم به حالش سوخت. دلم به حال بچه هاش هم سوخت. بیشتر به حال دخترش که یه ماه قبل تولدش پدرش شهید شده بود. خیلی سخته آدم پدر نداشته باشه. وقتی فکرمی کردم اون دو تا هم مثل من می‌خوان با حسرت به پدرهای هم سن و سال هاشون نگاه کنند دلم بیشتر براشون می‌سوخت. هر چند دائیشون خیلی مهربون بود و اون‌ها رو به سفر آورده بود تا سرشون به بازی و تفریح گرم بشه و کمبود پدرو حس نکنن اما همه این سرگرم شدن‌ها هم یه مدتی، بعدش آدم به سنی می‌رسه که فکر می‌کنه تو دنیا کلاه بزرگی سرش رفته و چیزی رو که خیلی‌ها دارن اون نداره!

اون وقته که تازه دعواش با تو شروع میشه! وقتی یاد دعوامون می‌افتم خیلی ازت خجالت می‌کشم. نماز نمی‌خوندم، روزه نمی‌گرفتم، روسری‌ام رو شل می‌بستم تا موهامو نامحرم ببینه و با ننه خانم دعوا می‌کردم تا اون هم از دست تو ناراحت بشه و دیگه نماز نخونه!

خدایا شکرت که دوباره نماز خونم کردی. شکرت که کاری کردی دوباره باهات حرف بزنم و گرنه از تنهایی می‌مردم! هیچ چی تو دنیا بدتر از تنهایی نیست. من از تنهایی خیلی می‌ترسم. از

آینده هم خیلی می‌ترسم. به این فکر می‌کنم اگه برا ننه خانم اتفاقی بیفته اون وقت باید چیکار کنم؟

نه! نمی‌خوام به آینده فکر کنم، فکر کردن به آینده آدم رو دیوونه می‌کنه. اصلاً از کجا معلوم همه چی اونطوری پیش بره که من فکر می‌کنم. مثلاً ماه پیش، من می‌دونستم که می‌خوام برم زیارت؟ فکرش رو می‌کردم با اون خونواده آشنا بشم؟ فکر می‌کردم که ...، که منم، عاشق بشم؟ ننه خانم اگه بدونه که عاشق پسر حاج خانم یعنی عاشق آقا...، آقا یوسف شدم چه چیزها که بهم نمی‌گه. هر چیزی هم بگه حق داره. حقیقتش بهم فحش هم بده ناراحت نمی‌شم. با اون همه بی‌محل‌ها و بدعنتی‌هایی که من نسبت به آقا یوسف کردم هر چی بشنوم حقمه!

بیچاره ننه خانم بعد صبحونه به بهونه هوا خوردن من رو کشوند تو راهروی کوپه و چقدر زیر گوشم خوند که به اون خونواده بی‌محل‌ها نکنم. همش نگران این بود که بریم تو شهر غریب و بی‌سرپناه بمونیم. هر چی هم بهش می‌گفتم مشهد یه شهر زیارتی و پر از مسافرخونه است مگه به خرجش می‌رفت؟ هی می‌گفت آدم یه مرد کنارش باشه دلش قرص تره. کم مونده بود بهش بگم چرا تا دیدن آقا یوسف به این چیزا فکر نمی‌کردی؟ طوری شجاعت از خودش نشون می‌داد که انگار نه انگار می‌خوایم بریم شهر غریب. فقط فکر شفا گرفتن من بود. بیچاره فکر می‌کرد من تا پامو بذارم حرم، شفامو می‌گیرم!

دلم برا ننه خانم می‌سوزه. خیلی به این سفر امیدوار بود. چقدر به این در و اون در زد تا پول جور کنه، چقدر تو حرم گریه کرد، چقدر نماز خوند و دعا کرد؟ حقیقتش فکر کردم به خاطر گریه‌ها و دعا‌های ننه خانم هم که شده بهم شفا می‌دی. بدجوری دلم رو صابون زده بودم. به خودم گفتم شفا می‌گیرم و اون وقت حاج خانم که من رو خوشگل می‌دونه ازم می‌خواد عروسش بشم!

خدایا حالا که شفامو ندادی حداقل کاری کن حاج خانم از من خوشش بیاد و برا پسرش خواستگاری کنه! درسته پا ندارم اما عقلم که خوب کار می‌کنه و تو درس‌هام هم خوب نمره می‌گیرم. آسپزیم هم که خوبه و خونهداریم هم به قول ننه خانم حرف نداره.

حالا ننه خانم به کنار، حاج خانم هم از آسپزیم تعریف می‌کرد! اون شبی که رسیدیم مشهد و برا شام املت پختم دیدی که چقدر از دست‌پختم تعریف کرد! از شنیدن تعریف هاش هم خجالت

کشیدم و هم خوشحال شدم. بدجنسی من رو ببخش خدای خوبم اما به خاطر هیچ کدوم از اون‌ها املت رو به اون خوشمزگی درست نکرده بودم فقط به خاطر پسرش این کارو کردم. بیچاره چقدر به خاطر ما خودش رو به آب و آتیش زد. چند تا مسافرخونه رفت و آخرش تونست یه جائی رو پیدا کنه که پله نداشته باشه.

خدایا خیلی حس خوبیبه که آدم بدونه یکی زیرزیرکی هواشو داره. یکی که نه نگاهت می‌کنه، نه باهات حرف می‌زنه. نمی‌دونم شاید دچار توهم شدم و اون فقط به خاطر حاج خانم داشت دنبال مسافرخونه‌ای می‌گشت که پله نداشته باشه.

اما نه، اگه فقط به فکر حاج خانم بود که نمی‌رفت با شاگرد مسافرخونه حرف بزنه و ازش بخواد اتاقش رو بده به ما! خوب شد به دل‌م انداختی از ماشین پیاده شم و خودم برم تو مسافرخونه و از صاحب مسافرخونه بپرسم که اتاق خالی داره یا نه و گرنه نمی‌شنیدم آقا یوسف از اون پسره خواهش می‌کنه که اتاقش رو خالی کنه و بده به ما.

با اینکه اصلاً خوشم نمی‌اومد شاگرد مسافرخونه دلش به حال‌م بسوزه اما اون لحظه خیلی دوست داشتم که با دیدن وضعم راضی بشه اتاق خودش رو به ما بده و خودش بره تو یه اتاق دیگه! حتی به خودم گفتم که یه کم اخم‌هامو باز کنم و با زبون نرم ازش بپرسم که اتاق خالی داره که لحظه آخر به خودم اومدم و شدم همون پری که دوست نداشت کسی بهش ترحم کنه. اون لحظه‌ای که بهش گفتم: «اتاق خالی داری؟» بیشتر از خودم عصبانی بودم تا اون پسره چرا که راضی شده بودم کسی بهم ترحم کنه!

می‌دونم با اون پسره خیلی بد حرف زدم. حتی به پسر حاج خانم هم وقتی که پیشم اومد و گفت: شما بفرمایید، من هستم!»، بد جور اخم کردم!

خدای خوبم هر کی ندونه تو که خوب می‌دونی یهو از دهنم پرید و بهش گفتم: «ننه خانم شاید به کمک شما احتیاج داشته باشه اما من نه به کمکتون احتیاج دارم و نه به دلسوزیتون. اگه الان هم می‌بینید دنبالتون راه افتادم به خواسته خودم نیست.»

اون موقع نمی‌دونستم چی باعث شد اون حرف‌ها رو بهش بگم و ناراحتش بکنم اما الان شک ندارم به خاطر این بود که حرف‌های ننه خانم درباره پیرمرد دوره‌گرد و مادرم بدجوری رو دل‌م سنگینی می‌کرد و همش می‌خواستم طوری به اون حالی کنم که من با پیرمرد و مادرم و ننه

خانم فرق دارم!

چقدر هم خوب حالیش کردم! بیچاره قیافه‌اش وا رفت اما خوب خودش رو جمع و جور کرد. اصلاً انتظار نداشتیم ازم عذرخواهی کنه! من اگه خودم سه چهار ساعت دنبال یه اتاق برا یکی بودم و اون طرف برمی‌گشت اون طوری باهام حرف می‌زد شک ندارم که قاطی می‌کردم و یه چیزی بهش می‌گفتم اما اون بیچاره فقط گفت: ببخشید، مثل اینکه دارم با کارهام سفر شما رو خراب می‌کنم»

چقدر از خودم خجالت کشیدم! فکر کنم خجالت من به شاگرد مسافرخونه هم سرایت کرده بود که گفت: آبجی اتاق خالی دارم، خوبشم دارم. عمو برا شما هم اتاق خالی دارم. دو تاش هم، طبقه کفه. شناسنامه‌هاتون رو بدید»

هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم که دو تا مون با هم شناسنامه هامون رو گذاشتیم روی میز اما اون اول شناسنامه من رو هل داد طرف شاگرد مسافرخونه. خدای خوبم کم مونده بود بهش بگم مرد حسابی مگه تو الآن عذرخواهی نکردی؟ اما شکرت که زبونم نچرخید اینو بهش بگم. واقعاً خدایا شکرت.

از همه این حرف‌ها گذشته مسافرخونه بدی رو پیدا کرد، نه؟ چی بود اون اتاق؟ نه پنجره داشت و نه یه تخت درست و حسابی. رو تخت که می‌خوابیدی انگار رو تخته سنگ خوابیدی. چقدر سفت بود. ننه خانم که می‌گفت دم عیدی این اتاق از سرمون هم زیاده.

نمی‌دونم شاید واقعاً حق با ننه خانم بود و من داشتم ناشکری می‌کردم. اون قدر زن همسایمون گفته بود از پنجره اتاقشون گنبد طلایی حرم پیدا بود که من هم فکر می‌کردم اتاق ما هم می‌خواد مثل اتاق اونها باشه. می‌گفت ناهار و شامشون سر وقت آماده بود اما ما باید خودمون پخت و پز می‌کردیم اون هم کجا، تو یه راهرویی باریک که همه داشتند ازش رد می‌شدند.

اما این راهرو از یه نظر خوب بود. اون هم از این نظر که تونستم به ننه خانم بگم نرگس دیده که دارم املت می‌پزم. اگه نرگس از راهرو رد نمی‌شد و بچه‌اش رو به دستشویی نمی‌برد، من هم بهونه دستم نمی‌افتاد تا املت رو که پخته بودم بدم دست ننه خانم تا بیره اتاق اونها و بگه: دست‌پخت پریه!

خدایا اما بدجوری گذاشتی تو کاسه‌ام! اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم آقا یوسف املت دوست

نداشته باشه. با چه شوق و ذوقی رفتم گوجه فرنگی و تخم مرغ خریدم. با چه بدبختی تو مغازه‌ها دنبال سیر می‌گشتم و با چه مصیبتی مواظب بودم تا تخم مرغ‌ها نشکنه اما به نظرم چون تو دیدی به حرف ننه خانم گوش نکردم و سر خود رفتم مغازه، خواستی اونجوری تلافی کنی و حتی کاری کردی تا من بدونم آقا یوسف املت دوست نداشت و گرنه حاج خانم نمی‌گفت حیف که یوسف املت دوست نداشت تا از دست‌پخت خوشمزه پری خانم بخوره!

بدجوری کنفم کردی! کاش همون موقع حساب کار دستم می‌اومد و برای روز بعد برنامه‌ریزی نمی‌کردم که برنج بپزم. از بعد شام که آماده شدم تا همراه ننه خانم و اون‌ها بریم حرم فکرم فقط پیش ناهار فردا بود. ننه خانم همش زیر گوشم می‌خوند چشمم که به ضریح افتاد قبل همه چی شفای پاهامو از امام رضا بخوام اما من اون قدر به ناهار فردا فکر کرده بودم که با دیدن ضریح، گفتم: «یا امام رضا دعا کن ناهار فردا هم خوشمزه بشه!»

بیچاره ننه خانم حق داره بهم بگه شیرین عقل! آدم اگه شیرین عقل نباشه با قرض که نمی‌ره زیارت و بدتر از اون به جای شفا که اون دعا رو نمی‌کنه. اما دیدی که زود به خودم اومدم و مثل ننه خانم دستم رو رو سینه‌ام گذاشتم و به آقا سلام کردم.

می‌دونم خدای خوبم من تو زندگی‌ام خیلی احساس بی‌کسی کردم اما اون لحظه با تمام وجود این حس رو داشتم. خیلی دلم می‌خواست گریه کنم اما حیف که ننه خانم یه لحظه هم دست از سرم بر نمی‌داشت. خدای خوبم یه چیزی بهت بگم بدت نمی‌یاد؟ آخه، آخه چرا به ننه خانم یه کم شعور بیشتر ندادی؟ به نظر من که اگه یه ذره شعورش بیشتر بود اونجوری من رو به آقا نشون نمی‌داد و بلند بلند نمی‌گفت به پری من شفا بده.

حتی یه لحظه هم فکر نکرد ممکنه با این کارش من خجالت بکشم! اون هم پیش اون همه جمعیت که با صدای گریه‌هاش برگشته بودن و فقط به ما نگاه می‌کردن. اون موقع نه به ناهار فردا فکرمی کردم و نه به شفای پاهام و نه به پسر حاج خانم، فقط به تو فکر می‌کردم. به اینکه چطور خدایی هستی که راضی شدی بندهات رو تا حد مرگ خجالت زده کنی؟ اون لحظه بدجوری شیطون رفته بود تو جلدم. از همه چی و همه کس بدم می‌اومد بیشتر از همه از خودم که به حرف ننه خانم رفته بودم زیارت و دستی دستی خودم رو انگشت نمای مردم کرده بودم. حتی روم نمی‌شد سرم رو بالا بگیرم و به مردم نگاه کنم. فقط می‌خواستم از همون راهی که رفته

بودم حرم، برگردم بیرون.

باز شکرتم که به فکر نرگس انداختی تا بیاد و من رو از بین اون همه آدم بیرون بکشه و ببره بیرون حرم. اون قدر هم شعورش بالا بود که حتی یک کلمه هم باهام حرف نزد. به خونه هم که برمی‌گشتیم چیزی نگفت. نه تنها اون بلکه هیچ کس حرف نمی‌زد. انگار تو ماشین همه روزه سکوت گرفته بودند. حتی راننده.

اون شب، خیلی بهم سخت گذشت. اون اتاق دلگیر، سکوت ننه خانم و شیطون لعنتی که حتی یه لحظه هم دست از سرم برنمی‌داشت، داشت دیوونه‌ام می‌کرد. چقدر پهلوی به پهلوی شدم تا بلکه خوابم بگیره اما انگار تو اون شب خواب رو به چشمم حروم کرده بودی. خبری از خودت هم نبود. من بودم و شیطون که با حرف‌هایش مثل خوره افتاده بود به جوونم. همش بهم می‌گفت دیدی خدا چطور تو رو پیش اون همه آدم انگشت‌نما کرد؟ دیدی دوست نداشت و تو بیخودی داری نماز می‌خونی؟ اگه دوست داشت که خودش شفا تو می‌داد و این همه راه تو رو نمی‌کشوند تا مشهد. کاری نمی‌کرد که دل اون پسر برات بسوزه. بهم می‌گفت بیخودی دلت رو صابون زدی که اون پسر ازت خوشش بیاد. مگه قحطی دختره که از تو خوشش بیاد؟ از تو که پدرت یه پیرمرد دوره کرده. همش می‌گفت و من نمی‌دونستم حتی بهش لعنت بفرستم. فقط می‌خواستم سرم رو بکوبم به دیوار تا همه اون فکرها از سرم بیرون بریزه.

خلاصه خدای خوبم خیلی شب سختی بود که باز شکرتم به دادم رسیدی. وقتی صدای اذان صبح رو شنیدم انگار یکی آب ریخت رو آتیش دلم. می‌دونم شاید حرفم خنده‌دار باشه اما اون شب با تمام وجودم احساس کردم که تو داری منو صدا می‌کنی و بهم می‌گی «پری من، بیا پیش خودم!»

می‌دونم این چیزی که بهت می‌گم رو خودت می‌دونی اما گفتنش آروم می‌کنه. راستش هیچ‌وقت به اندازه اون روز خودم رو به تو نزدیک حس نکرده بودم. خیلی حس خوبی بهم دست داد اما حیف که اون اتفاق افتاد و تمام خوشیم رو ازم گرفت. می‌دونم دارم تو کارهات دخالت می‌کنم اما چی می‌شد برنجی که با اون همه زحمت پخته بودم، شفته نمی‌شد؟

چقدر یه لنگه پا تو اون راهرو واستادم و بی‌خیال زائرهایی که داشتند تو کارم سرک می‌کشیدند آشپزی کردم. بیچاره پول ننه خانم رو هم هدر دادم. همش گفت پری بریم زیارت و

آشپزی رو ول کن اما حقیقتش می ترسیدم برم حرم و دوباره اون اتفاق تکرار بشه و حس خوبم رو ازم بگیره اما کاش می رفتم و آشپزی نمی کردم.

شاگرد مسافر خونه طوری نگاهم می کرد که انگار معجزه دیده. به نظرم هیچ وقت ندیده بود یه آدم معلول اون همه تر و فرزند آشپزی کنه!

درسته روم نشد اون برنج رو حتی به ننه خانم هم نشون بدم اما یه چیزی بهم ثابت شد. اینکه عشق به آدم قدرتی می ده که هیچ چیز دیگه ای نمی تونه این قدرت رو به آدم بده. به نظر من عشق چیز خیلی خوبیه اما... نه! زیاد هم خوب نیست. مخصوصاً اگه عشق یه طرفه هم باشه.

خدای خوبم آخه چی می شد بین آدمها تفاوت نبود تا راحت بتونن عاشق هم بشن؟ این تفاوتها باعث شده که به قول ننه خانم دودوتا چهارتا کنم و همش از خودم بپرسم اگه حاج خانم ازم خواستگاری می کرد اون وقت راضی می شدم که عروسی بشم؟...

فکر کردن به این سؤال، باعث میشه به خودم بگم چقدر خوب شد که عشق من رو تو دل آقا یوسف نیانداختی! با اینکه این موضوع ناراحتیم می کنه اما از ته دل خوشحالم که این اتفاق نیفتاد. درسته من یه مدت سختی می کشم اما عوضش اون با دختری که می تونه راه بره ازدواج می کنه. هر چند فکرش هم دیونه ام می کنه اما این طوری بهتره. حاج خانم براش یه دختری پیدا می کنه که چشم و ابروش سیاه باشه و دماغش هم کوفته ای نباشه.

خدایا کاری می کنی من زن اون رو ببینم؟ مثلاً تو دل نرگس بنداز به شماره ای که بهشون دادیم زنگ بزنه، اون وقت من دوستیمو باهاش ادامه می دم تا وقتی که برادرش ازدواج کنه و ازش هم می خوام ما رو برای عروسی دعوت کنه.

اما... نه، نبینمش بهتره. چند سال پیش هم می خواستم پیرمرد دوره گرد رو برای یه بار هم که شده ببینم اما از اون روزی که دیدمش از هر چی پیرمرد لاغر که کلاه لبه دار روی سرش می ذاره و دنون هاش هم مصنوعیه، بدم می یاد. چقدر شرمندهام از ننه خانم که روزگارشو سیاه کرده بودم و همش ازش می خواستم تا من رو بیره پیش پدرم!

ندیدنش به صلاحم بود حداقل این طوری یه عمر برام عقده نمی شد که اون بچه های زن اولش رو بیشتر از من دوست داره.

نه خدای خوبم این آرزوم رو پس می‌گیرم. اگه منو دوست داری کاری کن که هیچ‌وقت چشمم به عروس حاج خانم نیفته اگه این کار رو نکنی دیگه شک دارم به خاطر پاهام ازت شاکی نباشم. حتی مطمئن نیستم که بتونم به نماز خوندم ادامه بدم. اگه شادی زن اون رو بهم نشون بدی من از غصه می‌میرم!

همین الآن هم دارم دق مرگ می‌شم. خودت که شاهدی همش صدای آقا یوسف تو گوشه و هر جا رو نگاه می‌کنم انگار اون رو می‌بینم. هر کی در می‌زنه فکر می‌کنم کریم بقاله که اومده بگه اونها بهمون تلفن کردن.

کاش ننه خانم بهشون شماره کریم بقال رو نمی‌داد. آخه چه دلیلی داشت که ما با هم رابطه داشته باشیم؟ نمی‌دونم شاید بیچاره ننه خانم هم مثل من دلش رو صابون زده بود که از این رابطه آبی برامون گرم میشه!

یعنی بهمون زنگ می‌زنند؟ نرگس که قول داده بود زنگ می‌زنه. کاش به جای نرگس، آقا یوسف خودش می‌گفت بهمون زنگ می‌زنه اون وقت شک نداشتم که حتماً زنگ می‌زد.

حرفش حرف بود. همیشه سر وقت و همون جایی که بهمون وعده داده بود، منتظرمون بود. اگه فقط یک‌بار، سر قرار دیر می‌اومد اون وقت من تو همون مشهد حساب کار دستم می‌اومد و می‌فهمیدم که قافیه رو بدجوری باخته‌ام! شاید اون موقع از خر شیطون می‌اومدم پایین و یه کم باهانش خوش اخلاق‌تر می‌شدم. اصلاً نمی‌دونم چه مرگم شده بود که هر بار می‌دیدمش به قول ننه خانم قاطی می‌کردم!

آدمی که عقل تو کله‌اش نباشه همینه دیگه، نه خدای من؟! نمی‌دونم کی تو این کله پوکم فرو کرده بود که اگه بهش رو ندم اون وقت به چشمش عزیزتر می‌شم. حتی یک‌بار هم به ذهن معیوبم نرسید به خودم بگم تو زندگی‌ات به چی دلخوشی که این‌طوری براش قیافه می‌گیری؟ به پاهای نداشته‌ات؟ به پدر دغل‌کار و پیرت یا به مادرت که از بی‌عقلی زندگیش رو حروم یه پیرمرد کرد یا به ننه خانم که یه بند حرف می‌زنه و خسته‌ام نمیشه؟

البته تقصیر من هم نبود چون اون خودش طوری رفتار می‌کرد که حس بی‌نقص و مهم بودن به آدم دست می‌داد! بهم می‌گفت: پری خانم! آخه کی تو زندگی‌ام به من گفته بود: پری خانم؟ مگه من تا این سن به جز پری چلاقه از کسی چیزی شنیده بودم. حتی ننه خانم هم که همیشه

هوامو داره بهم می‌گه: پری بینوا! یا پری ذلیل مرده، پری ننه مرده و...

طوری پری خانم صدام می‌کرد که حس پری بودن بهم دست می‌داد! وقتی تو اون شلوغی صحن حرم، بیشتر از خواهر و مادر خودش حواسش به من بود، چطوری حس مهم بودن بهم دست نمی‌داد؟ چند باری که عمداً خودم رو بین جمعیت گم کردم مگه به هول و هراس نیفتاده بود که من کجا موندم؟ خودم صداشو شنیدم که می‌گفت: پس پری خانم کجاست؟ حتی ننه خانم هم بعد سؤال اون متوجه می‌شد که من کنارشون نیستم.

یا اون دفعه که داشتم تو راهرو مسافرخونه آشپزی می‌کردم و چند تا زائر مرد منتظر بودند تا اتاق‌ها خالی بشن، نرگس رو فرستاده بود سر وقتم که بهم بگه: پری جونم چیکار داری می‌کنی، نکنه می‌خواهی یه ناهار خوشمزه رو از دست بدی؟ امروز داداش یوسفم می‌خواد آشپزی کنه! پری که تو اتاقشون بود و نمی‌دونست که من دارم آشپزی می‌کنم. آقا یوسف اومده بود کتری رو پر کنه که من رو پای اجاق دید. گذشته از اون مرد کجا و آشپزی کجا؟ هر چند که آشپزیش هم حرف نداشت و خاکینه خوشمزه‌ای پخته بود اما من که اصلاً باورم نمیشه قرار بوده که داداش یوسف اون روز آشپزی کنه!

به نظر من داداش یوسف نمی‌خواست من جلو چشم اون نامحرم‌ها باشم. نشون به اون نشون که وقتی رفتیم بازار رضا و خواستیم از یکی از مغازه‌ها روسری بخریم و فروشنده روسری و آینه رو به دست من داد تا همونجا جلوی چشمش روسری رو امتحان کنم، آقا یوسف اومد جلو و گفت: پری خانم، مغازه اتاق پرو هم داره!»

چه لذتی بردم از این حرفش! چه لذتی بردم از تعصبش! چه لذتی بردم از لبخندی که رو لب ننه خانم نشست. به خاطر همین لذت بود که اون روسری رو خریدم و گرنه من کجا و روسری گرون خریدن کجا؟ اون هم با ته مونده پولی که بیچاره ننه خانم با دنیا آوردن بچه‌های مردم روی هم گذاشته بود.

خیلی دلم می‌خواست آقا یوسف هم مثل بقیه در مورد رنگ روسری نظرش رو بهم بگه! همه که می‌گفتن رنگ سبزش خیلی بهم می‌یاد! نمی‌خوام از خودم تعریف کنم اما به نظر خودم هم با اون روسری یه چیز دیگه شده بودم!

کاش حداقل آقا یوسف یک‌بار سرش رو بلند می‌کرد و نگاهم می‌کرد! عوض من که هی

زیرزیرکی بهش نگاه می‌کردم اون هیچ‌وقت بهم نگاه نمی‌کرد. تو اون چند روز حتی یک‌بار هم نشد که من نگاهش رو روی خودم ببینم.

بنده چشم پاکی داری خدای خوبم. هم چشم پاکی هم دل پاک و هم... خوشگل! من که به عمرم مردی رو ندیدم که ریش اون همه خوشگلش کنه. یا مردی رو ندیدم که چشم و ابروش اون همه سیاه باشه. چه هیکلی هم بهش دادی؟! حجب و حیاش هم که حرف نداره!

لباس خاکی بسیجی هم چه بهش می‌اومد؟ تو بازار همه داشتند نگاهش می‌کردن. به نظر من اون چند نفری که تو بازار ازش درباره جبهه و جنگ پرسیدن، بیشتر دوست داشتن قیافشو از نزدیک ببینن! چه صدای رسا و دلنشینی هم داشت!

با من حرف زدنی، صداسش رو به زور می‌شنیدم اما وقتی داشت از مشکلات جبهه حرف می‌زد طوری صداسش رو بلند کرده بود که تو همه‌م بازار فقط صدای اون به گوش می‌رسید.

انگار برای یه نفر حرف نمی‌زد بلکه برای همه اونهایی که تو بازار سرگرم خرید بودن، حرف می‌زد. حتی برای من و ننه خانم. هنوز صداسش تو گوشمه که می‌گفت نکنه به بهونه اینکه جنگ طولانی شده شیطون بره تو جلدمون و باعث بشه برا جنگ کم بذاریم.

حقیقتش از اون روز تا حالا برا من این سؤال پیش اومده که من چه کمکی می‌تونم برا جنگ بکنم؟ نه پول دارم تا کمک مالی کنم نه می‌تونم مثل مردها اسلحه دستم بگیرم و برم بجنگم. یه جورایی به غرورم برخورده که کشور برا من هم باشه اما به خاطرش نجنگم. خودت یه راهی جلو پام بذار تا من هم یه کاری برا جنگ بکنم البته ... بی‌حیایی پری رو ببخش خدای خوبم، قبلش می‌خوام یه کاری هم برام بکنی. اگه من رو دوست داری...، می‌دونم اگه این حرف‌ها رو بزنی می‌خوای بگی پس حرف‌های چند دقیقه قبلت چی؟ اما خب...، هر کی پری رو شناسه تو که خوب می‌شناسیش و می‌دونی چه جور آدمیه. تو که خدای اون می‌دونی الکی الکی کارد به استخونش نمی‌رسه.

تو این بیست و سه سال عمری که بهم دادی، به جز اون روزهایی که بچه بودم و عقلم به خیلی چیزها قد نمی‌داد، چند بار شفای پاهامو ازت خواستم؟ تو حرم امام رضا هم حرفم این بود که هر چی صلاح تو باشه من هم راضی‌ام به اون. حتی وقتی ننه خانم و نرگس زیر بغلمو گرفتند و کشون کشون تا نزدیک ضریح بردن، با اینکه خیلی دلم شکسته بود که اونجوری وبال گردن

دو نفر شده بودم اما وقتی دستم به ضریح رسید حتی به خودم اجازه ندادم تا از امام رضا بخوام که شفای پاهامو ازت بخواد.

با اینکه ننه خانم مدام تو گوشم می‌گفت: شفات رو بخواه پری، من بهت گفتم که رضایت رو می‌خوام خدا نه شفامو.

خدای خوبم الآن هم رضایت رو می‌خوام. اگه آقا یوسف رفته جنگ به خاطر اینکه که راضیه به رضای تو. من هم راضی‌ام به رضای تو، پس ازت خواهش می‌کنم خدای خوبم که رضایت بده. رضایت بده که من هم سر و سامون بگیرم. بهت قول می‌دم زن خوبی براش باشم. لباس‌هاشو اتو می‌کنم، غذاهای خوشمزه براش می‌پزم، از گل نازک‌تر بهش نمی‌گم، رو حرفش حرف نمی‌زنم، اصلاً نمی‌دارم آب تو دلش تکون بخوره. خواهش می‌کنم رضایت بده که مهرم تو دلش بیفته.

خدای خوبم من هم مثل همه دخترها آرزو دارم که عروس بشم. تو رو به امام رضا نذار که آرزو به دل بمونم.

\* \* \*

آخه کی دوست داره لگد به بخت خودش بزنه که من دومیش باشم؟ اصلاً مگه خودم ازت نخواستم که مهرمو تو دلش بیاندازی؟ چقدر التماس کردم؟ چقدر گریه کردم؟ چقدر قسمت دادم؟ شاهد بودی که چقدر آرزو داشتم تا این اتفاق بیفته.

هر بار کریم بقال می‌اومد دنبال ننه خانم و می‌گفت پای تلفن کارش دارن دلم هری می‌ریخت پایین و دست و پام یخ می‌کرد و با خودم می‌گفتم دیگه این بار ننه خانم می‌یاد و از خواستگاری حاج خانم حرف می‌زنه.

هر چند ننه خانم می‌اومد و جای همه چیزهایی که انتظار داشتم فقط بهم می‌گفت حاج خانم بهم سلام رسونده باز من نا امید نمی‌شدم چون ته دلم یقین داشتم که آرزومو، برآورده کردی. اصلاً همون موقع که آرزومو بهت گفتم دلم آروم شد. اون همه دل تنگی و بی‌قراریم دود شد و رفت هوا. به خودم می‌گفتم بالأخره یه روز می‌رسه که ننه خانم از پیش کریم بقال برمی‌گرده و از همون جلوی در داد می‌زنه و خبر خواستگاری رو بهم می‌ده!

خودم رو آماده کرده بودم برا اون لحظه حتی به ذهنم خطور نمی‌کرد یه بعد از ظهری

نرگس به کریم بقال زنگ بزنه و من رو بخواد پای تلفن و بعد اونجوری ازم خواستگاری کنه. وقتی داشت بهم می‌گفت داداش یوسفش خواسته در مورد یه موضوع نظر من رو بدونه من با اینکه منتظر بودم پیشنهاد ازدواج رو مطرح کنه اما باز دعا دعا می‌کردم چیزی که داداش یوسف می‌خواد نظرمو در موردش بدونه یه چیز آسون باشه تا بتونم جوابش رو بدم!

هر چند تقصیر اون‌ها هم بود که اون لحظه من رو به اشتباه انداخته بودن آخه وقتی حاج خانم بود چرا نرگس پا پیش می‌داشت و جای این که بگه می‌خواهم بیاییم خواستگاری، می‌گفت داداش یوسفم می‌خواد بدونه با شرایطی که داره بهش اجازه می‌دی بیاد خواستگاریت؟

آخه من نمی‌دونم نرگس با اون شعور زیادش، چرا اونجوری آدم رو می‌داشت تو رودربایستی؟ مثلاً می‌اومدیم و من یه دفعه به ذهنم نمی‌رسید که بهش بگم با این حرفش غافلگیرم کرده، اون وقت چی باید می‌گفتم؟ اگه می‌گفتم نه، همون اول کاری می‌رفتند و پشت سرشون رو هم نگاه نمی‌کردن اگه هم می‌گفتم آره، با خودشون نمی‌گفتند که منتظر این پیشنهاد بودم؟!

باز خوبه زود کارشو جبران کرد و گفت که همون لحظه جوابش رو ندم و خوب فکرهامو بکنم وگرنه بین بله و نه کم کم داشتم تصمیم می‌گرفتم که نه رو بگم!

می‌دونم الان که همه چی تموم شده اینجوری فکر کردن بی‌فایده است اما آدم همون اول نه رو نگه باز طرف مقابل اگه یه کم شعورش بالا باشه می‌دونه اگه یه کم بیشتر منت بکشه جای امیدواری هست.

یعنی میشه نرگس دوباره بهم زنگ بزنه و...؟ باور کن خدای خوبم من آدم پررویی نیستم اما خودت که شاهد بودی ننه خانم چطوری با اون حرفش دلم رو سوزند وگرنه تا قبل از اون حرف، می‌خواستم بگم شرایط داداش یوسف رو قبول دارم هر چند اصلاً نمی‌دونستم که شرایط داداش یوسف چیه! و عمراً هم به ذهنم خطور می‌کرد منظورش رفتن به جبهه است.

ننه خانم بدجوری دلم رو شکست. حداقل یه ذره مقدمه چینی می‌کرد یا اصلاً مراعاتم رو می‌کرد و اون حرف رو نمی‌زد، من که عاقلم پاره سنگ بر نمی‌داشت تا بگم نه! صاف تو چشمام نگاه کرد و گفت: می‌دونستم آقا یوسف بچه دل‌رحمیه و بالأخره دلش به حالت می‌سوزه و پا پیش می‌ذاره»

فقط و فقط خودت می‌دونی که چطور از این حرفش گر گرفتم. انگار ننه خانم با این حرفش

آتیش انداخت به دلم و تمام وجودم رو سوزوند.

رک و راست بهت بگم خدای خوبم اگه کاری نکنی اون‌ها دوباره ازم خواستگاری کنند فکر می‌کنم تو هم مثل ننه خانم اصلاً من رو درک نمی‌کنی. البته از دست تو بیشتر ناراحت می‌شوم چون تو منو بیشتر از ننه خانم می‌شناسی و می‌دونی آدم کله شقی نیستم.

تو من رو می‌شناسی و می‌دونی تو این پنج ماه حتی یه لحظه هم فکر آقا یوسف از سرم بیرون نرفته. خودت شاهد بودی که چقدر دلتنگش شدم و به خاطر این دلتنگی گریه کردم. اون قدر دلتنگش شدم که خجالت رو کنار گذاشتم و در موردش باهات حرف زدم و اون رو ازت خواستم. ننه خانم که هیچ کدوم از این‌ها نمی‌دونه. به نظر اون من دارم باهات لجبازی می‌کنم چون فکر می‌کنم باعث شده مادرم با پیرمرد دوره‌گرد ازدواج کنه و آخرش دق مرگ بشه. می‌گه من می‌خوام دق مرگش کنم اما من همچین قصدی نداشته و ندارم.

تا وقتی به خواستگاری نرگس جواب رد نداده بودم به خودم می‌گفتم نمی‌تونم به خاطر اینکه آقا یوسف دلش به حال سوخته باهات ازدواج کنم. خب اون موقع فکر می‌کردم حتی اگه از دوریش هم دق مرگ بشم بهتر از اینکه به زندگی از روی ترحم تن بدم.

خیلی خیلی احمق بودم. کاش زبونم لال می‌شد. کاش قلم پام می‌شکست و اون روز نمی‌رفتم به نرگس زنگ بزدم و بگم: نه! چقدر هم بد باهات حرف زدم. انگار نه انگار تو مشهد با هم دوست صمیمی شده بودیم.

اون لحظه خیلی ازش بدم می‌اومد. درست بود که بیوه شده بود اما از روی علاقه با شوهرش ازدواج کرده بود. خودش می‌گفت شوهرش چندین بار رفته بوده خواستگاریش و آخر سر هم که دیده بود حاج خانم کوتاه نمی‌یاد و هیچ رقمه دامادی که اهل جبهه و جنگ باشه رو نمی‌خواد، روحانی محلشون رو برده بود برا وساطت.

خودت بگو خدای خوبم، انصافه یه بندهات مثل نرگس باشه که خواستگارش اون همه منتش رو بکشه و همه رو با سماجتش مبهوت کنه و یه بندهات هم مثل پری باشه که بعد عمری یه خواستگار براش پیدا بشه و همه مردم هم بدونن خواستگاریش از روی علاقه نیست؟!

به نرگس که می‌گفتم نه، این چیزها تو فکر کم بود. خیلی ازش بدم اومد حتی از برادرش هم بدم اومد. من داشتم از دوریش زجر کش می‌شدم و در عوض اون با ترحمش، اونجوری انگشت

نمای عالم و آدمم می‌کرد. ننه خانم که عزیزترین کس تو زندگی‌مه اون حرف رو زد دیگه از بقیه چه انتظاری می‌تونستم داشته باشم؟

اصلاً همون بهتر که نه گفتم. کی حوصله شوهرداری داره؟ مگه علقم کمه که بخوام لباس‌های یکی دیگه رو بشورم و اتو کنم و براش آشپزی کنم و کلفتش باشم. حالا ننه خانم هر چقدر هم که می‌خواد اخم و تخم کنه اما من درسم رو می‌خونم و هر طوری شده یه کار خوب گیر می‌یارم و کلی پول زیر دست ننه خانم می‌ریزم.

براش خونه می‌خرم، می‌فرستمش زیارت، قرض‌هاش رو می‌دم و خلاصه بهت قول می‌دم کاری کنم که بدونه بیخودی به خاطر اون پسره ناراحت بوده. خدایا آرزوم رو پس می‌گیرم. دیگه نمی‌خوام عروس بشم. الآن فقط یه آرزو دارم: کاری کن که محبتش از دلم بیرون بره.

\* \* \*

هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردم که من هم خوشبخت بشم. یه عمر با بدبختی زندگی کرده بودم و اون‌جور زندگی، برام عادت شده بود!

خیلی حس خوبی. آدم دلش می‌خواد داد بزنه و به همه بگه چقدر خوشبخته. دوست داره همه رو تو خوشحالی خودش شریک کنه. تازه دارم می‌فهمم چرا دخترهایی که نامزد می‌کنند همش می‌خوان درباره نامزدشون حرف بزنند. تا قبل نامزدیم، به خودم می‌گفتم چه آدم بی‌ملاحظه‌ای هستند و نمی‌دونند دارن با خوشحالیشون آدم رو ناراحت می‌کنند اما حالا می‌دونم که دست خودشون نبوده. همونطور که الآن دست من نیست و دارم بیخودی به هر چیزی می‌خندم و مدام می‌خوام یه چیزی بگم تا همه آدم‌هایی که می‌بینمشون درباره یوسف حرف بزنند.

بیچاره ننه خانم با اون همه پرحرفی، پیش من کم آورده و همش بهم می‌گه دختر یه کم زبون به دهن بگیر. تازه عروس باید سرسنگین باشه.

تازه عروس! شنیدن این کلمه اون قدر خوشحالم می‌کنه که دلم می‌خواد از شدت خوشحالی، گریه کنم! خدایا، همه این خوشحالی رو مدیون توأم. فکر نکنی حالا که یه نفر پیدا شده فکر پری رو به خودش مشغول کرده تو رو از یاد برده. الآن حتی بیشتر از گذشته به یادتم و بیشتر از گذشته دوستت دارم. حتی، حتی به خاطر فکرهایی که بعضی وقت‌ها در موردت می‌کردم

ازت خجالت می کشم.

خدای خوبم، پری رو ببخش. ببخش به خاطر اینکه همیشه شک داشت خوشبختی رو قسمتش می کنی. از یه آدم شیرین عقل مگه چیز بیشتری میشه انتظار داشت؟ این رو نمی گم که خودم رو تبرئه کنم فقط می خوام بهت بگم به خاطر طرز فکرم ازت معذرت می خوام و به خاطر حال خوبی هم که دارم هزار بار شکرت می کنم.

این نامزدی برای من مثل یه معجزه بود. کی فکرش رو می کرد بعد اینکه من با اون لحن بد با نرگس حرف زدم، همراه حاج خانم بیاد خونمون. شک ندارم ننه خانم از اومدن اونها خبر داشت و چیزی بروز نمی داد. اگه خبر نداشت که نمی رفت میوه بخره، می رفت؟

من تو این بیست و چهار سالی که ازت عمر گرفتم، ندیدم ننه خانم با نایلون میوه بیاد خونه. همیشه می گفت میوه اون قدر گرونه که همیشه رفت طرفش اما اون روز هندونه خریده بود.

حیاط رو هم آب و جارو کرد و من که بهش گفتم چه عجب؟ خودش رو زد به کوچه علی چپ و گفت هوا گرمه یه کم به حیاط آب پاشیدم تا خنک بشیم.

منم ساده لوح! حرفش رو باور کردم. هر چند که دیگه رفته رفته شک برم داشت و سر بزنگاه شصتم خبردار شد و رفتم هول هولکی یه آبی به صورتم زدم و گوشه دامنم رو که سوراخ بود، درز گرفتم.

اما خوب شد چیزی بهم نگفته بود. اون لحظه اونقدر هول بودم که تنها به سر و وضعم فکر می کردم و نه به اینکه چی به حاج خانم و دخترش بگم. ننه خانم مودی می دونست چطوری زبون من رو بند بیاره که لام تا کام حرف نزنم و آخرش هم صدای حاج خانم رو در بیارم که بگه: پری جون مگه صابخونه روزه سکوت می گیره تا مهمون رو از اومدنش پشیمون بکنه؟ ما اصلاً برا خواستگاری نیومدیم. دل بچه ها برا ننه خانم تنگ شده بود به خاطر اون اومدیم.

تازه اون موقع بود که یختم باز شد و تونستم سرم رو بالا بگیرم و به بچه ها لبخند بزنم و ببرمشون آشپزخونه و بهشون از تاس کبابهایی که برا نهار درست کرده بودم بدم. شکرت که بچه های قدرشناسی بودن و اومدن از دست پختم تعریف کردن و باعث شدن یه کم از اون حال و هوا بیرون بیام.

تعریف اونها بهم روحیه داد و باعث شد به خودم پیام و سر حرفم واستم و بگم، نه! هر چند که

حاج خانم از رو نرفت و از ننه خانم اجازه خواست تا روز بعدش یوسف خودش تنهایی برا گفتن حرف‌هاش بیاد.

فقط هزار بار شکر می‌کنم که وقتی گفتم جوابم منغیه و دلیلی نداره آقا یوسف بیاد خواستگاری، حاج خانم حرفم رو نشنیده گرفت و حرف رو کشوند به گرمی آب و هوا و هزار تا چیز دیگه.

باز هم شکر می‌کنم که ننه خانم برا حرفهام تره خرد نکرد و آقا یوسف رو به خونمون راه داد و باز هم شکر می‌کنم که لحظه آخر از اینکه تصمیم گرفته بودم از خونه بزنم بیرون پشیمونم کردی و به دلم انداختی تا بمونم و به خودش بگم، نه!

هر چند تا دیدمش، دلم هری ریخت پایین و تازه فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده بود. من که از صبح برا ننه خانم قیافه گرفته بودم وقتی خواستگار کچلم رو از پشت پنجره دیدم که دستش هم باندپیچی شده بود انگار بال در آوردم. اون لحظه بود که فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده بود و نمی‌دونستم!

خیلی لحظه جهنمی بود. از یه طرف می‌خواستم برم حیاط و بهش خوشامد بگم و از طرف دیگه وقتی یاد حرف ننه خانم می‌افتادم، می‌خواستم که از خونمون بیرونش کنم.

مثل اون دفعه‌ای شده بودم که رفته بودم خونه پیرمرد. هم دوست داشتم خونه اونها بمونم و با دخترهای مهربونش بازی کنم و هم می‌خواستم از پیرمرد دور بشم و برای همیشه فراموش کنم که اون پدرمه.

ننه خانم هم که دست بردار نبود و نمی‌داشت حتی یه لحظه با خودم تنها باشم و ببینم که چیکار باید بکنم. مدام می‌اومد پیشم و قربون صدقه‌ام می‌رفت که برم پیش آقا یوسف. اگه بگم دلم به حال ننه خانم سوخت و رفتم پیش آقا یوسف دروغ گفتم. در واقع دلم برای خودم سوخت. به خودم گفتم پری بیچاره، بهش بگو نه اما حداقل به خودت اجازه بده که برای آخرین بار صدایش رو بشنوی و از نزدیک ببینیش. چادر نماز ننه خانم رو که انداختم روی سرم، نمی‌دونم چرا همش فکر مادرم تو سرم بود. وقتی تو آینه نگاه می‌کردم و روسری سبزم رو روی سرم مرتب می‌کردم به خودم می‌گفتم که نکنه تو، سرنوشت من رو هم مثل سرنوشت مادرم نوشتی و قراره من هم از دوری کسی که دوستش دارم دق مرگ بشم؟

حقیقتش اون موقع که پا، پا که نه عصامو تو اتاق می‌ذاشتم و اون جلو پام بلند می‌شد داشتم تو دلم خون گریه می‌کردم. فقط چشمم به تو بود که همه چی رو درست کنی که قربونت برم منو از خودت نا امید نکردی و تو چند دقیقه حالم رو از این رو به اون رو کردی.

برخلاف چیزی که انتظار داشتم اون ازم نپرسید چرا بهش جواب رد دادم بلکه چیزهایی رو گفت که من عمراً انتظار شنیدنش رو نداشتم.

هنوز صداس تو گوشمه که آروم آروم طوری که ننه خانم نشنوه بهم میگه از بچگی به امام رضا علاقه داشته و هر باری که تصمیم مهمی می‌خواست بره برا زندگیش بگیره می‌رفته اول زیارت آقا و اون جا آقا رو بین تو و خودش واسطه می‌کرده تا بهترین راه رو نشونش بدی. می‌گفت این دفعه هم رفته بود تا برای ازدواجش تصمیم بگیره!

بعدش هم دوباره به خاطر اینکه من رو اونجا ناراحت کرده بود عذرخواهی کرد و بهم گفت از همون لحظه که من رو دیده بود نمی‌تونست نسبت به من بی‌تفاوت باشه!

چقدر بدجنس بودم و خودم خبر نداشتم که زدم تو ذوقش و بهش گفتم: هیچکی نمی‌تونه نسبت به آدم‌های معلول بی‌تفاوت باشه»

اما اون بدجنس‌تر از من بود که فوری جوابم رو داد و گفت: اما شما نسبت به من بی‌تفاوت هستید»

با اینکه سرشو تا سینه‌اش خم کرده بود اما انگاری می‌دید که من دارم سر تا پاشو برانداز می‌کنم که یه دفعه پاچه شلوارش رو داد بالا و پای مصنوعیش رو درآورد!

دیگه واقعاً به ننه خانم حق می‌دم که بهم بگه شیرین عقل. آدمی که شیرین عقل نباشه به پای نداشته کسی که دوستش داره می‌خنده؟!

البته اون خودش هم به خاطر پاش ناراحت نبود و می‌گفت برای رضای تو داده و اگر قرار باشه برا بیشتر از این هم راضیه! حقیقتش اون موقع خیلی حسودیم شد. با این که می‌دونم تو بنده‌های زیادی داری اما اصلاً دوست ندارم درباره علاقه اون‌ها به تو بشنوم. می‌دونم این طرز فکر خودخواهیه اما تو فقط خدای منی! خدای پری! مگه نه؟

مطمئن باش اگه پاش برسه من هم راضی‌ام به خاطر تو چیزی رو از دست بدم. حتی همین الانش هم با اینکه می‌دونم ممکنه تو جبهه هزار تا بلا سر یوسف بیاد اما راضی‌ام که بره و به

قول خودش تو راه تو جهاد کنه.

این کارم هم اصلاً ربطی به این نداره که یوسف تو همون جلسه اتمام حجت کرد تا وقتی جبهه است اون هم تو میدون جنگه. من قبل از اون، یعنی همون موقع‌ها که یوسف رو ازت می‌خواستم بهت گفته بودم با جبهه رفتنش مخالفت نمی‌کنم. خودت می‌دونی پری هر عیبی که داشته باشه یه خوبی هم داره. اینکه حرفش دو تا همیشه. مطمئن باش پری حتی اگه شوهرش هم شهید بشه یه آخ نمی‌گه اما خدای خوبم تو راضی نباش که اون شهید بشه.

خودت شاهی تو این دو روز که نامزد شدم چطور زندگی‌ام از این رو به اون رو شده. صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شم دیگه از دیدن چهار دیواری چرک گرفته خونمون دلم نمی‌گیره. ننه خانم دیگه نمی‌گه پری بیدار شو به درس‌هات برس. حالا می‌گه پری بلند شو به خودت برس، الان آقا یوسف می‌یاد دنبالت!

هر چند صبحونه رو زهرمارم می‌کنه و مدام می‌گه دستی به خونه بکشم و حیاط رو جارو کنم اما غرغره‌های ننه خانم هم برام شیرین شده و دلم می‌خواد سر به سرش بزارم و صداش رو در بیارم که هی بهم بگم آره این کارها رو بکن الان که آقا یوسف اومد بهش می‌گم چقدر اذیتم می‌کنی.

من هم وانمود می‌کنم که اصلاً اومدن آقا یوسف برام مهم نیست! به حرف‌های ننه خانم می‌خندم و ننه خانم حرصش می‌گیره و می‌گه تازه عروس این قدر نمی‌خنده!

تازه عروس! هم ننه خانم از گفتن این حرف کیف می‌کنه و هم من از شنیدنش. می‌دونی خدای خوبم، بیشتر از خودم برا ننه خانم خوشحالم. اون بیچاره هم خیالش راحت شد. خودش که می‌گه دیگه می‌تونه سرشو راحت بزاره زمین اما خدای خوب و مهربونم ازت خواهش می‌کنم ننه خانم رو از من نگیر.

اون بیچاره هم تازه داره مثل من طعم خوشبختی رو می‌چشه. وقتی خوشحالی رو می‌بینم از خودم خجالت می‌کشم که همش ناراحتش می‌کردم هر چند خودت خوب می‌دونی هیچ‌وقت عمداً ناراحتش نکردم.

چقدر خوب شد اون روزها گذشت. حالا که تو منو خوشحال کردی خدای خوبم، من هم بهت قول می‌دم بعد از این کاری نکنم تا ننه خانم از دستم ناراحت بشه.

حتی تصمیم دارم به یوسف بگم خونه که می‌خواد کرایه کنه یه اتاق هم برا ننه خانم در نظر بگیره. من که نمی‌تونم بزارم تو این خونه تنها بمونه. حتماً باید در موردش با یوسف حرف بزنم هر چند می‌دونم یوسف اون قدر آفاست که خودش به فکر ننه خانمه وگرنه زیرزمین خونه خودشون که خالی بود و می‌تونستیم اونجا زندگی کنیم و دلیلی نداشت تا دنبال کرایه خونه باشه. می‌دونی خدای خوبم یوسف اونقدر خوبه، اونقدر خوبه که گاهی با خودم فکر می‌کنم نکنه با یکی دیگه خوشبخت‌تر می‌شد و من با خودخواهیم مانعش شدم. هر چند من راضی نبودم زنش بشم و این خودش بود که پای مصنوعیش رو نشون داد و بعدش هم گفت: پری خانم جسارت من رو ببخشید اما شما برای من خیلی مهم هستید... بعدش هم که سرخ شد و هیچی نگفت. وقتی اونطوری داشت از عشق و علاقه حرف می‌زد چطور بهش می‌گفتم نه؟ درسته عذاب وجدان دارم اما به نظرم این عذاب وجدان بیخودیه و هیچکس به اندازه من نمی‌تونه اون رو خوشبخت بکنه. گذشته از این، چرا عذاب وجدان داشته باشم وقتی یوسف واقعاً دوستم داره؟ سر سفره عقد وقتی من به اصرار نرگس خواستم تو دهنش شیرینی بذارم آروم تو گوشم گفت که روزه است. بعدش هم معلوم شد روزه نذری گرفته بود. اون هم به خاطر ازدواج با من! خدای خوبم یه چیزی بگم ناراحت نمی‌شی؟ به نظرم که این بندهات، شیرین عقل‌تر از مادر خدا پیامرزمه.

شیرین عقل نبود که عاشق پری نمی‌شد، می‌شد؟ اصلاً کاره‌اش خیلی عجیب و غریبه. من بیچاره رو برده خونشون و خودش رفته تو اتاقش و درو روی خودش قفل کرده و بعد یه ساعت اومده پیشم و بهم می‌گه داشته نماز شکر می‌خونده!

آخه ازدواج با یه معلول احتیاج به روزه نذری و نماز شکر داره؟!

خیلی دلم می‌خواد این سؤال رو ازش بکنم. خدایا به نظرت این سؤال رو ازش بپرسم؟ آخه می‌ترسم با این سؤال خودم رو پیشش کوچیک کنم. اون داره وانمود می‌کنه عاشق منه پس چرا من کاری بکنم تا چیزی بگه و معلوم بشه به قول ننه خانم، دلش به حالم سوخته؟ نمی‌دونم شاید اگه ازش سؤال کنم، بهتر باشه. شاید چیزی بگه که معلوم بشه اصلاً فکر من اشتباه بوده و چیزی در من بوده و باعث علاقه اون شده!

تو دو راهی بدی گیر کردم. هیچکی هم نیست که باهش مشورت کنم. به نظرت چیکار کنم

خدای خوبم؟ حرف دلم رو به یوسف بگم یا بذارم زمان همه چی رو مشخص کنه؟ ازت خواهش می‌کنم که خودت یه راهی جلوی پام بزار. می‌ترسم این سوآلم بی‌جواب بمونه و رو خوشبختیم سایه بندازه.

شاید اگه به یوسف قول نمی‌دادم که نزارم چیزی مانع خوشبختیمون بشه این قدر رو این مسئله حساس نمی‌شدم اما اون بدجنس منو تو بد مخمصه‌ای انداخته. همش هم تقصیره پیرمرد دوره‌گرده. تقصیر اون هم نه، تقصیر ننه خانمه. چه دلیلی داشت اون رو برای مراسم بله برون خبر کنه؟ آخه هر کی ندونه ننه خانم که خوب می‌دونه چقدر از پیرمرد بدم می‌یاد و چشم دیدنش رو ندارم. میگه هر چی باشه پدرته و بدون اجازه اون نمی‌تونی ازدواج کنی.

پدرم؟! به تنهایی‌ات قسم خدای خوبم هیچ چیز، به اندازه فکر کردن به پیرمرد دوره‌گرد سالم رو بد نمی‌کنه. به ننه خانم نگفتم اما خودت شاهد بودی اون سه باری که رفتم خونشون چطوری باهام رفتار کرد. انگار من بچه همسایشون بودم و رفته بودم تا با دخترهاش بازی کنم. به دخترش می‌گفت: نگار جون، بابا، دوستت رو اذیت نکنی!»

حالا اون شب برای من بابا شده بود. داشت سر مهریه و شیربها چونه می‌زد. خودت شاهد بودی چقدر سعی کردم جلوی زبونم رو بگیرم و چیزی نگم اما دیگه تحملش خارج از توانم بود. وقتی راجع به مبلغ شیربها حرف می‌زد شاید هر بنده دیگه‌ات بود می‌تونست جلوی خودش رو بگیره اما من نمی‌تونستم ساکت بشینم و بهش نگم که «رسمه شیربها رو به مادر عروس بدن که مادر من به لطف بعضی‌ها خیلی وقته دق کرده و احتیاجی به این پول نداره»

می‌دونم نباید مشکلات خونوادگی‌مون رو پیش خونواده یوسف بروز می‌دادم اما باور کن خدای خوبم که این حرف بدجور رو دلم سنگینی می‌کرد و اگه نمی‌گفتم، آروم نمی‌شدم. باید پیرمرد رو سر جاش می‌شوندم و بهش می‌فهموندم حق نداره بعد بیست و چهار سال ادای پدرها رو برام در بیاره. هر چند پیرمرد پرروتر از این حرف‌ها بود و بهم گفت: پس ننه خانم چی؟ اون برات مادری نکرده؟»

من هم پرروتر از اون بودم که بهش گفتم: چرا، اتفاقاً هم در حقم مادری کرده و هم پدری» باز شکرتم که اون لحظه یوسف مداخله کرد و گفت با مبلغ پیرمرد موافقه. هر چند اون لحظه با همه علاقه‌ای که بهش داشتم خیلی از دستش کفری شدم. حتی به سرم زده بود هم پیرمرد و

هم اونها رو از خونمون بیرون کنم که به سرم انداختی از اتاق بزخم بیرون و تا تموم شدن مراسم تو آشپزخونه بمونم و حتی برای خداحافظی بیرون نیام. بیچاره یوسف خودش اومد آشپزخونه و حلقه نامزدیمون رو اونجا بهم داد.

وقتی می‌گفت پری خانم قول بدید که نذارید چیزی مانع خوشبختیمون بشه انگار داشت بهم التماس می‌کرد. خیلی دلم به حالش سوخت. خواستم بهش بگم تا دیر نشده پاشو از زندگی‌ام بکشه بیرون که زبونم نچرخید اما کاش بهش می‌گفتم. اون وقت شاید این عذاب وجدان لعنتی دست از سرم برمی‌داشت.

خدایا، کاری می‌کنی که بدونم چرا با من ازدواج کرده. این بزرگ‌ترین آرزومه. بزرگ‌ترین بزرگ‌ترین آرزوم.

\* \* \*

آدم خیلی راحت می‌تونه تو نامه حرفه‌اشو بگه. مطمئنم اگه نامه نبود صد سال دیگه هم نمی‌دونستم اون چرا با من ازدواج کرده. به بزرگی‌ات قسم خدای خوبم، فکرمی کردم یوسف هر چیزی بگه به جز اینکه عاشق عصبانیتیم شده. می‌گه وقتی تو سالن راه آهن بهش اخم کردم، از من خوشش اومده!

می‌بینی خدای خوبم، آدم چه چیزها که از این بنده‌هاست نمی‌شنوه؟ من رو بگو که کلی با خودم کلنجار رفتم تا به اخلاق خوب تو خودم پیدا کنم! حتی این اواخر داشتم به خودم می‌قبولوندم که حتماً عاشق قیافه‌ام شده!

با این جوابش فهمیدم مردها جز عجیب‌ترین موجوداتی هستند که خلقشون کردی! نمی‌دونم شاید هم یوسف من این همه عجیبه! البته بی‌حیایی من رو ببخش خدای خوبم، بس که اون می‌گه پری من، این کارش به من هم سرایت کرده و کم مونده پیش خودش هم بهش بگم: یوسف من!

فکر کن خدای خوبم بعد این همه مدت که سنگین و رنگین باهش برخورد کردم حالا پیام و خود واقعیم رو نشونش بدم! نه عمراً! بزا فکر کنه اون منو بیشتر دوست داره تا من اون رو. به نظر من اینجوری لذت عشق بیشتره.

اینجوری بقیه هم آدم رو بیشتر تحویل می‌گیرن. همین ننه خانم که تا دیروز به من می‌گفت

ذلیل مرده حالا بهم می‌گه عروس خانم! زن‌های همسایه طوری باهام رفتار می‌کنند که انگار من بزرگ محلشون هستم. حالا دیگه براشون پری چلاقه نیستم. بهم می‌گن خانم آقا یوسف! حتی پیرمرد دوره‌گرد هم به خودش زحمت داده و بعد نامزدیم دو باری اومده خونمون. فقط بزرگی‌ات رو از ته دل شکر می‌کنم که بار دوم، ننه خانم حرف جهیزیه رو پیش کشید و پیرمرده هم همون لحظه یادش افتاد کار مهمی داره و دمش رو گذاشت رو کولش و رفت.

چقدر دلم خنک شد از این کارش. آخه هزار بار به ننه خانم گفتم الکی خودت رو سبک نکن، اون کسی نیست که جهیزیه بخره اما مگه به گوشش رفت؟ حالا هم عزا گرفته که چیکار کنیم. انگار همش از من این سؤال رو بپرسه جهیزیه من جور میشه.

خدای خوبم هر کی ندونه تو که خوب می‌دونی چطوری فکر جهیزیه خواب رو از چشمام گرفته. هر باری که فکر یوسف می‌یاد تو سرم فکر جهیزیه هم باهاش هست. می‌دونم دیگه این بار واقعاً حق با ننه خانمه و شیرین عقلم اما خودت بگو با این مشکل جا نداشت وقتی که یوسف گفت باید بره جبهه خوشحال باشم؟ بیچاره که انتظار این برخورد رو نداشت، بهم گفت: پری خانم، انگار از رفتنم ناراحت نیستی؟

تو صدایش ناراحتی بود که دلم خیلی به حالش سوخت و گرنه عمراً بهمش می‌گفتم دلم خیلی براش تنگ میشه! کاش زبونم لال می‌شد و این حرف رو نمی‌گفتم. چقدر سرخ شدم؟ اما عوضش اون چه ذوقی کرد. مثل بچه‌ها شده بود. ننه خانم که یه دقیقه تنهامون می‌داشت، می‌پرسید آخرش نگفتی چقدر دلت برام تنگ میشه؟!

همین شوخیش باعث شد که من هم سؤالی که مثل خوره افتاده بود به جونم رو به شوخی بگیرم و تو نامه ازش بپرسم. هر چند پرسیدن این حرف به شوخی هم کار سختی بود اما خب چیکار باید می‌کردم؟ این سؤال بدجوری داشت اعصابم رو به هم می‌ریخت.

بگذریم! به قول ننه خانم اتفاقیه که افتاده! حالا به نظرت چیکار کنم خدای خوبم! یوسف تو نامه‌اش نوشته که همین روزها برا مرخصی می‌یاد. حاج خانم هم گفته یوسف مرخصی بیاد سوروسات عروسی رو راه میندازند.

چقدر بده آدم هم دلش بخواد روز عروسیش برسه و هم بخواد که نرسه!  
خدای خوبم، می‌دونم این روزها خیلی چیزها ازت می‌خوام اما ممکنه یه فکری برا جهیزیه من

بکنی؟ خودم هم خیلی به خاطر این حرف ازت خجالت می‌کشم اما از تو نخوام از کی بخوام؟ از ننه خانم که آهی تو بساط نداره؟

خدایا میشه کاری بکنی تا فکر قرض کردن از سر ننه خانم بیفته؟ اصلاً دلم نمی‌خواد وسایل‌های زندگی‌ام رو از این و اون گدایی کنه. هر چی هم بهش می‌گم خودش رو می‌زنه به نشنیدن. می‌ترسم مثل قضیه سفرمون بره به در و همسایه رو بندازه و حرفش به گوش یوسف و خونواده‌اش برسه. از این هم می‌ترسم که به خاطر این ترس مجبور شم برم و به طور جدی از پیرمرد بخوام که فکری برا جهیزیه‌ام بکنه.

خدای خوبم از الان تا آخر عمرم فقط یه آرزو دارم. آرزو دارم که بمیرم اما پیش پیرمرد گردن کج نکنم.

\* \* \*

خدایا شکر. شکر. شکر. شکر و باز هم شکر. شکر که همچین آدم خوبی رو قسمت من کردی. اون قدر خوبه که کم‌کم ترس برم داشته که نکنه خوبی‌اش رو چشم بزنم! درست به اندازه پول شیربها، برام جهیزیه خریده. خودش رو هم زده به اون راه و میگه هر چیزی که لازم داشتیم رو خریده. بعدش هم میگه تو زندگی اسباب و اثاث مهم نیست. مهم اینه که همه چیز خونه بوی خدا رو بده!

یه اتاقی هم کرایه کرده که حتی اون وسایل‌ها هم توش زیادی به نظر بیان. می‌گه تو فرصت کمی که تا عروسی داریم اتاقی بهتر از اون نتونسته کرایه کنه اما به نظر من که خواسته جهیزیه کم من به چشم نیاد. خلاصه خیلی آدم باشعوره!

همه چیزو طوری جفت و جور می‌کنه که هم من ناراحت نشم و هم زبون حاج خانم و دخترش کوتاه باشه. یه چیزی بگم نگی پری اهل غیب و این حرف‌هاست اما حاج خانم این روزها بدجوری بهم حسادت می‌کنه.

خودت که شاهد بودی دیروز سر سفره وقتی که قبل از همه بشقاب یوسف رو پر از برنج کرد و بهش داد و یوسف هم بشقابش رو جلوی من گذاشت و ظرف خورش رو هم برداشت و چند قاشق قورمه سبزی روی برنجم ریخت، ناراحت شد و بهش گفت: بچه این همه عروسم رو بدعادت نکن بذار خودش کارهاشو بکنه. شکر خدا دست که داره»

خودت بگو خدای خوبم چه دلیلی داشت این حرف رو بزنه به جز اینکه می‌خواست به من حالی کنه آدم معلولیم و این‌طوری شادی من و یوسف رو از کنار هم بودن خراب کنه؟ آدم حسود نباشه که نمی‌خواد خوشی بقیه رو خراب کنه. غیر اینکه خدای خوبم؟

پری تو که یه عمر به عالم و آدم حسودی کرده، می‌گه غیر از این نیست اما اگه تو بگی غیر از اینکه من هم می‌گم هر چی خدای خوبم بگه.

من درکش می‌کنم و حتی با وجود اینکه اون‌طوری پیش یوسف به پاهای نداشته‌ام اشاره کرد و باعث شد ناراحت بشم و خیلی خجالت بکشم اما از دستش زیاد ناراحت نیستم و می‌بخشمش چون می‌دونم بعد مرگ شوهرش حسابی تو تنگنا بوده و به سختی یوسف رو بزرگ کرده.

گذشته از این، به نظر من آدم‌های حسود آدم‌های بدی نیستند اگه این‌طور بود که من تو بدی سردسته همشون بودم!

خدای خوبم من سعی می‌کنم با حسادت‌های حاج خانم کنار بیام اما تو هم کاری کن که این حسادت‌ها بیشتر از اینی که هست، نشه. خودت که می‌بینی همه کاری می‌کنم تا یوسفم شاد باشه حتی اون شب هم با اینکه اون حرف حاج خانم خیلی برام سنگین بود اما طوری با بچه‌ها مشغول بازی شدم که انگار نه انگار حاج خانم حرفی زده بود. حتی بعداً هم به چیزی روی یوسف نیاوردم. اون هم که خودت خوب می‌شناسیش طوری رفتار می‌کنه که انگار تو اطرافش هیچ مشکلی وجود نداره!

این اخلاقش خیلی خوبه خدای خوبم اما بعضی وقت‌ها انتظار دارم به روی خودش بیاره که چی اذیتش می‌کنه. مثلاً اون روز که با هم رفتیم پارک سر کوچشون و من به زنی که داشت نگاهمون می‌کرد براق شدم و گفتم برا چی نگاهمون می‌کنه، یوسف قیافه‌اش وا رفت و حتی به اون خانم لبخندی زد که یعنی از کار من شرمنده است اما با این حال چیزی بهم نگفت.

حداقل می‌تونست بهم بگه که اون خانم از اینکه اون‌جوری خیره خیره نگاهمون می‌کرده منظوری نداشته و من نباید اون‌جوری باهاش تند حرف می‌زدم اما اینو هم نگفت. بعدش هم برام کتابی آورد که درباره اخلاق بود!

این اخلاقش باعث شده که ترس برم داره. همش به خودم می‌گم نکنه چیزهای دیگه‌ای هم هست که ناراحتش می‌کنه اما به روی خودش نمی‌یاره؟ شک چیز خیلی بدیه خدای خوبم. این

روزها شک به جوونم افتاده که نکنه نگاه مردم یوسف رو هم ناراحت می‌کنه؟  
 من خودم که تا سر کوچمون برسیم و یوسف تا کسی بگیره هزار بار می‌میرم و زنده می‌شم.  
 همه همسایه‌هامون مثل اون زنی که تو پارک بود، خیره خیره نگاهمون می‌کنند و باور کن خدای  
 خوبم من تو نگاهشون می‌خونم که به یوسف می‌گن: پسر بیچاره!  
 اصلاً من اون زن رو که دیدم یاد همسایه‌هامون افتادم و اونجوری پیش یوسف کنترلم رو از  
 دست دادم. حالا حتماً با خودش فکر می‌کنه زنم نه تنها علیده بلکه بد اخلاق هم هست. هر چند  
 تو مشهد هم که بودیم همچین اخلاق خوشی از من ندید. اصلاً نمی‌دونم چرا همه چی دست به  
 دست هم می‌ده تا منو پیش اون بد اخلاق نشون بده.  
 دو روز بعد هم که روز عروسیه و نمی‌دونم چیکار کنم تا مشکلی پیش نیاد. مطمئن نیستم اگه  
 کسی خیره نگاهم بکنه سرش داد زنم. مطمئن نیستم اگه ننه خانم پیرمرد رو به عروسی دعوت  
 کنه مثل مراسم بله برون اعصابم به هم نریزه. مطمئن نیستم اگه حاج خانم بهم توهین کرد به  
 روی خودم نیارم.  
 خدای خوبم من یه عمر برا این روز لحظه شماری کردم، ازت خواهش می‌کنم خودت کاری  
 کنی که همه چی به خوبی و خوشی تموم بشه.  
 یه عمر تو آرزوی عروس شدن بودم و حالا هم آرزومه که واقعاً عروس باشم.  
 خدایا این بار هم آرزومو برآورده کن.

\* \* \*

چی از روز عروسیم انتظار داشتیم و چی شد خدای خوبم؟ دیدی چقدر به تو و خودم قول دادم  
 کاری نکنم که یوسف رو ناراحت کنم؟ دیدی چطور داشتیم برا این کار تمرین می‌کردم و برام  
 خودم خط و نشون می‌کشیدم؟ به اون روزها که فکر می‌کنم بدجوری احساس حماقت می‌کنم.  
 همین حسّه که باعث میشه از همه و بیشتر از همه از خودم بدم بیاد. خدای خوبم چرا کاری  
 نکردی که من عاشق همچین آدم بی‌شعوری نشم؟ درسته من خیلی اصرار کردم تا یوسف رو  
 بهم بدی اما تو که اون رو خوب می‌شناختی و می‌دونستی چه جور آدمیه، چرا حرفمو گوش  
 کردی؟ حداقل کاری می‌کردی که من یه خواب بد در موردش ببینم یا... یا... یه کاری می‌کردی  
 که من می‌فهمیدم اون به درد من نمی‌خوره تا الآن اینجوری عذاب نمی‌کشیدم. به نظر من اون

موقع هر چقدر هم عذاب می‌کشیدم باز بهتر از عذابی بود که الآن می‌کشم.  
به نظرم نه تنها یوسف بلکه تو هم منو دوست نداری. دوست داشتی که نمی‌داشتی پیش اون همه مهمون خوار و خفیف بشم.

بیچاره ننه خانم رنگ به روش نمونده بود. خب اگه مراعات منو نمی‌کردی حداقل دلت به حال اون پیرزن می‌سوخت. اون بیچاره که صب تا شب داره ذکر می‌گه و همه نمازهاشو هم اول وقت می‌خونه. به یه لقمه نون بخور نمیر هم راضیه و همیشه هم می‌گه خدایا شکر. آخه چطور دلت اومد که دلشو خون کنی؟

رُگ بهت بگم خدای خوبم با اینکه خیلی خیلی دوست دارم اما الآن از دستت خیلی کفری‌یم. به نظرم تو بیشتر از یوسف مقصری. اگه خواسته تو نبود هیچ‌وقت دوستش برایش پیغام نمی‌فرستاد که خودش رو برسونه جبهه. اگه خواسته تو نبود اون من رو، روز عروسی قال نمی‌داشت!

کاش قبلاً بهت قول نداده بودم که روز عروسیم کاری نکنم تا دل کسی ازم برنجه. مطمئن باش اگه این قول رو بهت نمی‌دادم عصامو رو سر همه اون‌هایی رو که داشتند زیریرکی بهم می‌خندیدند خرد می‌کردم. می‌بینی خدای خوبم من حتی اون موقع با اون حالی که داشتم به فکر تو بودم اما تو، تو...

خدایا! آخه چرا راضی شدی روزی که قرار بود بهترین روز زندگی‌ام باشه اونجوری خراب بشه؟

خودت که شاهد بودی اون روز چه حالی داشتم. با چه شوقی از خواب بیدار شدم و همراه نرگس و یوسف رفتم آرایشگاه. زیر دست آرایشگر چه دردی کشیدم اما به خودم گفتم یوسف ارزش درد کشیدن رو داره. همش منتظر بودم تا دوباره یوسف رو ببینم و ازش بشنوم که بهم می‌گه چه خوشگل شدم.

اون قدر خوشحالی یوسف برام مهم بود که حتی به خودم اجازه ندادم به مادرم فکر کنم. با اینکه جای خالیش رو حس می‌کردم و دلم می‌خواست برم سر خاکش.

فکر نمی‌کنم هیچ کدوم از بندهات به اندازه من ساده لوح باشند، نه؟ اصلاً باورم نمیشه چطور عاشق کسی شدم که هیچ ارزش و احترامی برای احساس من قائل نیست و بدتر از اون

باورم همیشه چرا این همه مدت فکر می‌کردم اون آدم خیلی خوبی و همیشه باید به خاطر داشتنش تو رو شکر کنم. الان دیگه شک ندارم نه تنها تو این مدت بهم دروغ گفته که دوستم داره بلکه بدتر از اون حتی به خاطر دلسوزی هم باهام ازدواج نکرده.

به نظر من اون فقط می‌خواست با یه آدم بی‌کس و کار ازدواج کنه تا هر روز که دلش خواست بتونه بره جبهه، حتی اگه اون روز، روز عروسیش باشه. دلم برا بی‌کس و کاری خودم می‌سوزه. دلم برا بی‌کس و کاری ننه خانم می‌سوزه. بیچاره تو این دو روز لب از لب باز نکرده. کاش زبونم لال می‌شد و یوسفو ازت نمی‌خواستم. کاش به زندگی قبلیم راضی بودم. کاش قلم پام می‌شکست و اصلاً به مشهد نمی‌رفتم...

تو کجایی خدا؟ چرا امشب حسّت نمی‌کنم. چرا از اون بالا یه سنگ نمیندازی روی سرم تا برای همیشه هم من راحت بشم هم ننه خانم، هم خودت. چرا ساکت نشستی و داری عذاب کشیدنمو می‌بینی؟ نکنه داری از این حال لذت می‌بری؟ خواهش می‌کنم یه چیزی بگو خدا. یه چیزی بگو که ته دلم قرص بشه و به شیطان لعنت بفرستم و دیگه این همه پرت و پلا نگم. نمی‌خوام از دستت بدم خدای خوبم. خواهش می‌کنم کمکم کن. کاری کن که دوباره بتونم روی پای خودم واستم. کاری کن اون روز لعنتی رو فراموش کنم. کاری کن اون بنده بی‌احساس رو فراموش کنم. کاری کن ساکم رو ببندم و برای همیشه از این خونه برم. می‌بینی خدای خوبم، پری چه بیچاره شده؟ الان تنها آرزوش اینه که بتونه دست ننه خانم رو بگیره و از خونه بختش ببره بیرون.

به بیچارگی پری رحم کن خدای خوبم و آرزوش رو برآورده کن. نذار بیشتر از این جلوی در و همسایه سنگ روی یخ بشه.

\* \* \*

آدم چقدر می‌تونه پررو باشه خدای خوبم؟ بهم می‌گه پری جان، من که روز خواستگاری بهت گفته بودم بودنم کنار تو به اختیار خودم نیست. طوری هم این حرف رو می‌زنه که انگار من باید حق رو به اون بدم. حیف باهاش حرف نمی‌زنم وگرنه بهش می‌گفتم سر رفتنت به جبهه با من توافق کرده بودی سر بی‌خبر رفتنت هم به توافق رسیده بودیم؟

یعنی واقعاً تو این یه ماه نمی‌تونست یه زنگ بهم بزنی و بگه پری ننه مُرده حالت چطوره؟

یعنی حتی یک‌بار هم به خودش نگفت ممکنه منم مثل مادرم با حرف‌های مردم دق مرگ می‌شم؟ خودت که شاهد بودی تو این یه ماه چه چیزها که نشنیدم. همین حاج خانم که می‌دونست پسرش واقعاً رفته تا تو عملیات شرکت کنه طوری مثل همسایه‌ها حرف می‌زد که انگار یوسف لحظه آخر از زندگی با یه معلول، پشیمون شده بود.

ندیدی چطور بهم گفت: عروس گلم بذار یوسف بیاد و حرف‌هاش رو بگه، شاید اون بنده خدا هم دلیل قانع کننده‌ای برای رفتنش داشته باشه! انگار نه انگار خودش بود که می‌گفت دوست یوسف براش پیغام فرستاده بود و نمی‌دونسته پیغام چی بوده که یوسف معطل نکرده و بدون خداحافظی گذاشته و رفته. انگار خودش نبود که داشت با افتخار به مهمون‌هاش می‌گفت غیرت یوسف مگه بهش اجازه می‌ده عملیاتی باشه و اون خونه‌اش بمونه؟

بیچاره ننه خانم با این حرف اون زن بدجنس چه حالی شد؟ طوری رنگ از روش پرید و چشاش مات شد که برا یه لحظه ترسیدم نکنه با چشم‌های باز مرده باشه! چقدر اون لحظه ترسیدم. ترسیدم که نه وحشت کردم. انگار زمین زیر پام یهو خالی شد. باور کن خدای خوبم اگه ننه خانم فقط یه لحظه دیرتر مژه می‌زد، من مرده بودم!

می‌بینی تا دم مرگ رفتم و حالا اون بنده پُرووی تو ازم انتظار داره که ببخشمش! فکر می‌کنه منم ننه خانمم که با دیدن یه روسری و یه عذرخواهی بهش بگم که حق با اون بوده و اگه نمی‌رفته کار گناهی می‌کرده. هر چند فکر نمی‌کنم ننه خانم هم اونقدر ساده لوح باشه که واقعاً اون رو از ته دل بخشیده باشه.

به نظر من چاره‌ای جز این نداره که بهش بگه دشمنت شرمنده آقا یوسف. مطمئنم به این فکر می‌کنه نه پول داره که خونه کرایه کنه و نه می‌تونه نزدیک عید خونه برا کرایه کردن پیدا کنه.

به بزرگیت قسم خدای خوبم اگه به چشمم نمی‌دیدم که ننه خانم تو این یه ماه چه عذابی کشیده پیه همه چی رو به تنم می‌مالیدم و برای همیشه از این خونه می‌رفتم. فقط به خاطر ننه خانمه که این جا موندم، نمی‌خوام بیشتر از این ناراحتش کنم. از الان تا آخر عمرم هم کاری به کار آقا یوسف ندارم و اصلاً هم برام مهم نیست که هدیه‌های رنگارنگ می‌خره و چرت و پرت‌های عاشقانه بهم می‌گه.

ننه خانم می‌گه دارم با خودم و یوسف لجبازی می‌کنم اما تو شاهد باش که من این بار با کسی لجبازی نمی‌کنم و فقط دارم به حرف دلم گوش می‌کنم. دلم دیگه یوسف رو نمی‌خواد. یوسف همون روز عروسی برای من مرد. فقط امیدوارم نگی پری داره ناشکری می‌کنه. ناشکری نمی‌کنم خدای خوبم، فقط بدجوری دلم شکسته.

خودت که دیدی اون روز چطور جاش کنارم خالی بود. همه داشتند با پوزخند به من و جای خالی داماد نگاه می‌کردن. چه زجری کشیدم؟ تو همه زندگی‌ام به اندازه اون بعد از ظهر از معلول بودنم خجالت نکشیده بودم. فقط دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه و دیگه چشمم تو چشم کسی نیفته.

خدای خوبم تو که بهتر از من می‌دونی آدمی که یه شکستی تو زندگیش داشته باشه همیشه از یه شکست دیگه می‌ترسه. جای خالی یوسف برا من یه شکست بزرگ بود. خیلی بزرگ. خدای خوبم از الان تا آخر عمرم یه آرزو دارم. زندگی یه آدم بیچاره و بی‌پناه رو، نقل مجلس مردم نکن!

\* \* \*

اگه بگم که دلم به حالش سوخت و بخشیدمش، بهت دروغ گفتم خدای خوبم. وقتی که بلیت‌های مشهد رو دستش دیدم و فهمیدم که قراره بریم مشهد، اسم حرم طوری دلم رو نرم کرد که همه چی فراموشم شد. انگار نه انگار رک و راست به یوسف گفته بودم که دیگه هیچ علاقه‌ای بهش ندارم و فقط به خاطر ننه خانم تو اون خونه موندم. یهو حس کردم دوباره به یوسف علاقه دارم. نمی‌دونم چطور شد که باورم شد اون واقعاً دسترسی به تلفن نداشته بوده تا بهم زنگ بزنه و به فکرش هم نرسیده بود تا برام پیغامی چیزی بفرسته.

وقتی گفت: پری من، برا عید می‌خوایم بریم مشهد، یه بغضی تو صدایش بود که وادارم کرد نگاش کنم و اون هم انگار منتظر همین نگاه بود تا اشکش سرازیر بشه. خدای خوبم منو ببخش که وانمود کردم به خاطر گریه‌اش دلم به حالش سوخت و بخشیدمش. می‌دونم یه روزی پیشش این موضوع رو اعتراف می‌کنم اما تا اون لحظه تو این دروغ رو به من ببخش و نشنیده بگیر.

خدای خوبم خیلی احساس خوبی دارم. انگار از نو متولد شدم. همه چی خیلی خوبه. برخلاف سال گذشته که خودم دنبال همه کارهای سفرمون بودم اما امسال یوسف خودش همه کارها رو

کرده و حتی تو مسافرخونه نزدیک حرم هم جا رزرو کرده و دیگر حتی نگرانی جا هم نداریم. خدای خوبم چقدر حس خوبیه که آدم مزه خانم بودن رو تجربه کنه. این حس باعث میشه حتی بیشتر از قبل یوسف رو دوست داشته باشم. اون قدر محبتم بهش بیشتر شده که خود یوسف هم برایش سؤال شده و مطمئنم یه روزی ازم می‌پرسه راست گفتم که بهش علاقه ندارم؟ فقط امیدوارم این سؤال رو نپرسه چون به خاطرش خیلی خجالت می‌کشم. نمی‌دونم چطور روم شد و این حرف رو بهش گفتم هر چند خودت شاهد بودی که چطور عصبانیم کرده بود. با اینکه الان هم اعتراف می‌کنم خیلی دوستش دارم اما از ته دل از اینکه بهترین روز عمرم رو اون جور خراب کرده از دستش ناراحتم.

مگه آدم چند بار می‌خواد عروسی کنه؟ چند بار می‌خواد لباس سفید و قشنگ عروس رو بپوشه؟ هر چند یوسف بهم گفته جبران می‌کنه و برای سالگرد ازدواجمون یه مراسم خوب می‌گیره اما مطمئنم اون مراسم هر چقدر هم که خوب باشه نمی‌تونه حسرت روز عروسی رو از دلم پاک کنه. حسرت روز عروسی هم مثل داشتن پا تا آخر عمر می‌خواد به دلم بمونه. هر چند باز جای شکر داره که حسرت شوهر به دلم نموند.

آگه اون طوری که همسایه‌ها می‌گفتن، یوسف جا می‌زد باید چیکار می‌کردم؟ حتی فکرش هم عصبیم می‌کنه. الان که از اون روزها کمی فاصله گرفتم می‌فهمم چه خطری از بیخ گوشم رد شده. حالا دیگه از دست ننه خانم ناراحت نیستم که چرا وقتی من با یوسف قهر بودم به اون محبت می‌کرد. آگه محبت‌های ننه خانم نبود شاید واقعاً یوسف می‌رفت و پشت سرش رو هم نگاه نمی‌کرد. شکرته که اینجوری بهم درس عبرت ندادی.

خدایا الان هم یه لطفی در حقم می‌کنی؟ نذار از اینکه یوسف می‌خواد سفرمون دو نفره باشه دلم شاد باشه. نمی‌دونم چرا از اینکه نخواستن حاج خانم هم باهامون بیاد این قدر خوشحالم. خدایا من نمی‌خوام بدجنس باشم. نمی‌خوام پری باشم که تو دوست نداری. پس ازت خواهش می‌کنم این شادی رو ازم بگیر.

خدای خوبم آرزوی همیشگی پری آینه شادی که تو رو شاد نمی‌کنه تو دلش پا نزاره.

\*\*\*

خدای خوبم این بنده سر به زیر چشم پاک نماز خونت خیلی بدجنسه. تازه داره اعتراف می‌کنه

چون من همیشه نماز اول وقت می‌خوندم از من خوشش اومده! از شنیدن این حرف، اون هم تو صحن حرم، یه حالی بهم دست داد که برام تازگی داشت. انگار بال در آورده بودم و داشتم مثل کیوت‌های حرم، دور گنبد طلایی می‌چرخیدم!

نمی‌دونم خدای خوبم شاید پری دوباره دیوونه شده و زده به سرش اما به نظرم اون لحظه که یوسف این حرف رو می‌گفت انگار معجزه‌ای اتفاق افتاد. یه معجزه خیلی بزرگ که زندگی من رو از این رو به اون رو کرد.

این حرفش قانع‌کننده‌تر از حرف قبلیش بود. انگار همون حرفی بود که باید ازش می‌شنیدم. یه جورایی مهر تاییدی بود که پای دوست داشتنش می‌زد و دل آدم رو قرص می‌کرد که دوست داشتنش واقعیه. حس خوبی آدم بدونه یکی واقعاً دوستش داره. شکر که مزه این حس رو به من چشوندی.

وقتی به گذشته و به حرف‌هایی که از روی ناچاری اما با سنگدلی بهت گفتم، فکر می‌کنم بدجوری از خودم خجالت می‌کشم. پری رو ببخش خدای خوبم. هر کی ندونه تو که خوب می‌دونی همه حرف‌هاش از روی ناچاری و بی‌کسی بوده. شاید اگه از اول زندگی‌ام کسی مثل یوسف کنارم بود، زندگی‌ام با چیزی که الان هست خیلی فرق می‌کرد. شاید نسبت به تو مهربون‌تر بودم و خیلی از حرف‌ها رو بهت نمی‌گفتم. دنیایی که با اون دارم تجربه می‌کنم با دنیایی که تا این سن تجربه کردم خیلی فرق داره.

در نظر اون مشکلاتی که تو به آدم‌ها می‌دی لطفیه که در حقشون می‌کنی. می‌گه وقتی به یکی مشکلی می‌دی می‌خوای اون رو درگیر نیاز بکنی و این نیاز اون رو به طرف خواستن سوق می‌ده و این خواستن یعنی اینکه تو دلت هوای بندهات رو کرده!

از حرف‌هاش این‌طور برداشت می‌کنم که اون انتظار داره من باید بابت پاهای معلولم تو رو شکر کنم. حقیقتش من این حرفش رو درک نمی‌کنم.

قبلاً هم بهت گفتم جز بعضی وقت‌ها از اینکه معلول هستم از دستت ناراحت نیستم اما اگه بخوام بابت این موضوع شکر کنم کمی... کمی که نه خیلی برام سخته. نمی‌دونم شاید بهتر بود درباره این موضوع با یوسف حرف می‌زد. مطمئناً اون می‌تونست یه چیزهایی بهم بگه تا بتونم اونطوری که انتظار داره به موضوع نگاه کنم اما حرف زدن درباره این موضوع با اون هم

سخته.

می‌دونم دارم ریاکاری می‌کنم اما دلم نمی‌خواد طرز فکر اون نسبت به رابطه ما فرق بکنه. به نظر اون رابطه من و تو اونقدر خوبه که من نمازهامو اول وقت می‌خونم. وقتی طرز فکرش اینه من چطور بهش بگم که بعضی وقت‌ها رابطمون اون قدر خرابه که من اصلاً نماز نمی‌خونم! البته بیشتر به خاطر اینکه دوست نداشتم کسی تو رابطمون دخالت کنه از اشتباه درش نیاوردم. نمی‌دونم چرا اما انگار این حریم فقط متعلق به تو و منه و هیچکس حق نداره پا به اون بزاره. حتی یوسف.

اعتراف می‌کنم خدای خوبم من همیشه نگران این حریمم. همش می‌ترسم شیطون بره تو جلدم و کاری کنه شرمندهات بشم. خیلی شرم آورده که آدم ادعا کنه یکی رو خیلی دوست داره اما با همه علاقه‌اش، مطمئن نباشه که می‌تونه بهش وفادار بمونه؟ باور کن خدای خوبم من واقعاً نمی‌دونم چی میشه که گاهی می‌تونم علاقه‌ام به تو رو نادیده بگیرم و به حرف شیطون گوش کنم. اون لحظه هیچ رقمه نمی‌تونم خودم رو متقاعد کنم که شیطون داره گولم می‌زنه و نباید به حرف اون، باهات بد حرف بزنم. نمی‌خوام تقصیر خودم رو گردن اون بیندازم اما انگار آدم رو سحر و جادو می‌کنه و اختیارش رو ازش می‌گیره.

خدایا به خاطر این لحظه‌ها که تو گذشته برام اتفاق افتاده و شاید هم تو آینده اتفاق بیفته منو ببخش. خدای خوبم پری امروز یه آرزو بیشتر نداره. اینکه روز مرگش روزی نباشه که شیطون جادوش کرده و اون رو از تو دور کرده. خدای خوبم اگه قرار باشه بعد از این پری تنها به یه آرزوش برسه، فقط این آرزوش باشه.

\*\*\*

چقدر همه چیز با سری قبل فرق داره. انگار دارم خواب می‌بینم خدای خوبم. یوسف بهترین اتاق دنیا رو برام کرایه کرده. یه اتاق که پنجره بزرگش رو به حرم باز میشه و آدم می‌تونه گنبد طلایی و کبوترهایی که دور گنبد می‌چرخن رو ببینه. سر ساعت در اتاق آدم رو می‌زنن و بعدش هم می‌گن: غذاتون رو آوردیم. چایتون رو آوردیم. میوه‌تون رو آوردیم.

هم از شنیدن این صدا کیف می‌کنم و هم از دیدن اینکه یوسف قبل باز کردن در به عقب بر می‌گرده تا ببینه من جلوی دید غریبه‌ای که برامون غذا و چای و میوه آورده، نیستم.

خدایا عاشق تعصب یوسفم. وقتی سرش رو میندازه پایین و با خجالت بهم می‌گه تو فقط مال منی پری، کم می‌مونه از شنیدن این حرف از خوشحالی سخته کنم! فکرش رو بکن خدای خوبم فردا تو روزنامه‌ها بنویسن دختر معلولی به خاطر ابراز علاقه شوهرش در دم جان داد. هر کی این خبرو بشنوه چی به آدم نمی‌گه؟!

کم مونده به یوسف بگم دیگه بهم ابراز علاقه نکنه و همون به خریدن عطر گل محمدی و روسری و انگشتر فیروزه‌ای بسنده کنه. آخه نمی‌خوام به این زودیا سخته کنم و بمیرم و مردم هم کلی پشت سرم حرف بزنند! اما نه، اگه این رو بهش بگم خودم دستی دستی کاری می‌کنم یوسف فکر کنه با زن بی‌جنبه‌ای عروسی کرده.

اصلاً دوست ندارم اون در مورد بد فکر کنه. می‌خوام به چشمش زن بی‌نقصی باشم. یه زن بی‌نقص و خوشگل و فهمیده!

خودش که می‌گه من خیلی فهمیده‌ام. نمی‌دونم چرا به این نتیجه رسیده اما شک ندارم هر چی که هست مربوط به رابطه من با مادر و خواهرشه. برای خودمم عجیبه با اون همه بدجنسی حاج خانم چرا دارم مراعاتشو می‌کنم و به روی خودم نمی‌یارم داره بهم حسودی می‌کنه اما خوب که فکر می‌کنم می‌بینم تو باعث شدی قدرت تحملم بره بالا تا اینجوری به چشم یوسف عزیز بشم. اگه غیر از این بود که من تا حالا جواب حاج خانم رو گذاشته بودم کف دستش و حالیش کرده بودم تو زندگی من و یوسف دخالت نکنه و راه به راه به ما نگه که شور دوست داشتن رو درآوردم.

پیرزن انگار چشم نداره تا ببینه من و یوسف حتی دزدکی به هم لبخند می‌زنیم. وقتی بهم گفت: عروسم اگه واقعاً یوسف رو دوست داری کاری کن که نره جبهه! کم مونده بود بهش بگم تو که ادعا می‌کنی بیشتر از من دوستش داری چرا خودت کاری نکردی که نره جبهه؟

شش سال از جنگ گذشته و تمام این شش سال رو یوسف تو جبهه بوده و اون وقت حالا یادش افتاده که پسرش نباید بره جبهه! داره چشم منو می‌ترسونه که اگه این کارو نکنم به روز نرگس دچار می‌شم. صاف هم تو چشمام نگاه می‌کنه و می‌گه نرگس باز کس و کارهای خودش و شوهرش هستن تا نذارن تنها بمونه اما من کس و کاری ندارم. بین خدای خوبم آدم تا کجای دلش می‌سوزه وقتی این طعنه و کنایه‌ها رو می‌شنوه.

به مرضی داره که همش می‌خواد خوشی آدم رو ازش بگیره و از همه چیزو همه کس نا امیدش کنه. یکی نیست بهش بگه مگه تقصیر من و یوسفه که دختر تو بیوه شده؟ با اینکه دل‌م نمی‌خواد خوشحال باشم اما از ته دل از اینکه اون‌ها با ما نیومدن مشهد خوشحالم. دارم یه نفس راحت می‌کشم هم از دست حاج خانم هم از دست ننه خانم. خدای خوبم اون هم داره حسابی کفریم می‌کنه. همش می‌گه سعی کن زود بچه دار بشی تا بلکه بچه، یوسف رو از جبهه و جنگ دور کنه. آخه نمی‌دونم چرا نمی‌تونم بهش حالی کنم یوسف، من رو هم دوست داره و جبهه رفتنش اصلاً ربطی به وابستگی‌هاش نداره.

خدای خوبم من تا حالا به مرگ کسی راضی نبودم اما ازت خواهش می‌کنم عمر این صدام رو ازش بگیر تا هم من راحت بشم و هم حاج خانم و هم ننه خانم. هر چند شک ندارم اگه صدام هم بمیره و یوسف هم به جنگ نره باز این دو تا پیرزن دست از سر من برنمی‌دارن. چقدر خوبه که اینجا نیستند و ما با خیال راحت می‌تونیم به هم نگاه بکنیم و لبخند بزنییم و با هم بریم حرم و خرید کنیم و حسابی خوش بگذرونیم.

خدایا، یعنی این پریه که این همه خوشبخته؟ انگار دارم خواب می‌بینم. واقعاً می‌شد روی خوش زندگی رو هم دید؟ می‌شد از ته دل شاد شد؟ اون هم به خاطر حضور یه آدم؟ خدای خوبم، ازت خواهش می‌کنم حضورش رو از من نگیری. خودت این جنگ رو تمومش کن. من مطمئنم اگه کسی بخواد این جنگ رو تموم کنه فقط تویی. می‌دونم آرزوی بزرگیه اما کاری کن این جنگ زودتر تموم بشه.

\* \* \*

نمی‌دونم روزهای بد چرا همش کش می‌بان و روزهای خوب زود تموم می‌شن. سفر پنج روزمون اون قدر سریع گذشت که اصلاً درکش نکردم اما تو این یه روزی که یوسف رفته، زمان اون قدر کند گذشته که اصلاً باورم نمیشه تموم شده باشه.

می‌بینی خدای خوبم چقدر راحت منو گذاشت و رفت؟ انگار نه انگار اون همه بهش گفتم حداقل یه روز دیرتر برو. نمی‌دونم شاید اگه اون همه بهش اصرار نمی‌کردم حداقل یک روز بیشتر پیشم می‌موند. اشتباه کردم خدای خوبم. خیلی هم اشتباه کردم. اما چیکار می‌کردم؟ خودت شاهد بودی که دست خودم نبود. وقتی داشتم لباس‌هاش رو تو ساکش می‌داشتم انگار داشتم

روی جنازه خودم خاک می‌ریختم.

آخه دنیا چرا این قدر تلخه خدای خوبم؟ چرا نمیشه همیشه آدم خوشحال باشه؟  
خدایا تو این لحظه‌ها که دارم از دلتنگی یوسف می‌میرم خواهش می‌کنم یه لحظه هم تنهام  
نذار. خیلی می‌ترسم. خیلی می‌ترسم که با دوست داشتن یوسف نقطه ضعف بدم دست شیطان و  
از این نقطه ضعفم سوء استفاده کنه و من رو از تو دور کنه.

خودت می‌شنوی که چطور بهم می‌گه تو فقط یوسف رو بهم دادی تا مدام اون رو از من دور  
بکنی و باعث آزارم بشی. خدایا دیگه نمی‌خوام گولش رو بخورم. پس التماس می‌کنم کمکم کن  
و نزار یه بار دیگه هم شرمندهات بشم. دیگه نمی‌خوام بنده بدی برات باشم. تو حرم با خودم عهد  
کردم تو رو از خودم نا امید نکنم و فقط خودت می‌تونی کمکم کنی که به عهدم وفادار بمونم.  
خدایا یه ذره هم شعور ننه خانم و حاج خانم رو زیاد کن تا این همه پیش من از یوسف حرف  
نزنن. انگار دارن پشت سر یه مرده حرف می‌زنند. اگه شعور اون‌ها رو هم زیاد نمی‌کنی قدرت  
تحمل من رو زیاد کن. بهم تحمل بده تا هم با حرف‌های اون دو تا پیرزن کنار بیام و هم با  
دوری یوسف کنار بیام. نرگس رو هم ازم دور کن. هر بار چشمم بهش میفته خوف میفته تو دل  
که نکنه من هم به روز اون دچار بشم. میشه کاری کنی با برادر کوچیک شوهر مرحومش ازدواج  
کنه و از خونه حاج خانم بره؟

فقط به خاطر خودم این رو ازت نمی‌خوام به خاطر نرگس هم دارم می‌گم. بیچاره اگه این  
طوری پیش بره مثل مامان من از غصه دق می‌کنه. داره ادای آدم‌های قوی رو درمی‌یاره و  
می‌خواد بگه که حالش خوبه و چیزی اذیتش نمی‌کنه اما معلومه داغ شوهرش داره ذره‌ذره آبش  
می‌کنه.

خدایا تنها آرزوی پری تو با این دل تنگ اینه که هیچ زنی رو داغدار شوهرش نکنی.

\* \* \*

خدایا من مطمئن مطمئنم تو دلت برا بیچارگی پری سوخت که این هدیه رو بهش دادی.  
خیلی به موقع بود این هدیه‌ات. شیطان بد دل بد ذات بدجوری بیچاره‌ام کرده بود. اگه به حرف  
یوسف گوش نمی‌کردم و وقت‌هایی که دل براش تنگ می‌شد قرآن نمی‌خوندم مطمئناً مثل  
دفعه‌های قبل بالأخره کم می‌آوردم و شرمندهات می‌شدم و اون وقت این همه از هدیه‌ای که بهم

دادی خوشحال نمی‌شدم.

اصلاً باورم نمیشد. خدایا، یعنی من، دارم مامان می‌شم؟! مامان بچه‌ی یوسف. شرمندم کردی خدای خوبم. به بزرگیت قسم که تو زندگی‌ام هیچ کس هدیه‌ای به این خوبی بهم نداده بود. آخه چطوری از شرمندگیت در بیام؟ اصلاً می‌تونم از شرمندگیت در بیام؟

خدای خویم می‌دونم این تصمیمی که گرفتم در برابر هدیه‌ات خیلی کوچیکه اما به ذهن کوچیک من این می‌رسه. تصمیم گرفتم از فردا برم خونه همسایه حاج خانم و تو کارهایی که برای رزمنده‌ها انجام می‌دن کمکشون کنم. خدای خوبم، این کار کوچیک رو از من قبول کن شاید همین کار باعث شد رفته‌رفته کارهای بزرگ‌تری هم به خاطر رضایت بکنم.

خدایا حالا این موضوع رو چطوری به بقیه بگم؟ کاش اون روز تنهایی از دانشگاه به مطب دکتر نمی‌رفتم آخه از کجا می‌دونستم که دکتر تنها با دو تا سؤال می‌خواد برام آزمایش بنویسه و سر یه هفته یه خبری بهم بده که حال من از این رو به اون رو بکنه.

بیچاره ننه خانم می‌گه قراره آقا یوسف مرخصی بیاد که این همه خوشحالی؟ مطمئنم حاج خانم یه چیزهایی بو برده. نگاهش عوض شده، انگار با نگاهش داره وزنم می‌کنه! اگه نرگس رو تنها گیر بیارم موضوع رو بهش می‌گم اما نه، به اون نگم بهتره، نه؟ آخه می‌ترسم خوشحالی من اون رو ناراحت بکنه. اصلاً دوست ندارم این اتفاق بیفته.

آخرش هم می‌دونم فقط باید به ننه خانم بگم. مطمئنم اگه ننه خانم این موضوع رو بدون به یه ساعت هم نمی‌رسه که یوسف هم خبردار میشه! شاید اینجوری بیاد مرخصی.

واقعاً نمی‌تونم سر در بیارم الآن که هیچ عملیاتی نمی‌کنند چرا یه سری به خونه نمی‌زنه. دیگه خسته شدم بس که صداشو از پشت تلفن شنیدم. دلم برا دیدن قیافه‌اش خیلی تنگ شده. دلم برا نگاهش تنگ شده. دلم برای لمس دست‌هاش تنگ شده.

خدایا ازت خواهش می‌کنم به یوسف بفهمون چند تا نامه و تلفن زدن نمی‌تونه دل‌تنگی من رو از بین بیره. خواهش می‌کنم دل‌سنگش رو اون قدر برای من تنگ کن که ساکشو ببندد و بیاد خونه. طوری دلم برای شنیدن صداش تنگ شده که شنیدن صدای بقیه آزارم می‌ده. تنها صدایی که دلم می‌خواد بشنوم فقط صدای یوسفه.

می‌دونم خواستن این آرزو کمال پرروئیه من رو نشون می‌ده اما با این دل‌تنگی که مثل

خوره افتاده به جونم چاره‌ای جز این آرزو ندارم. آرزو دارم یه هدیه دیگه بهم بدی و یوسف رو خیلی زود به خونه برگردونی.

\* \* \*

کاش زمین دهن باز می‌کرد و من درسته می‌رفتم توش اما یوسف اون سؤال رو ازم نمی‌کرد. چقدر احمق بودم که نسخه پزشک رو از کشوی کمد برداشتم. آخه من از کجا می‌دونستم یه روز بعد از اینکه زنگ زده و حسابی منو به گریه انداخته بود تصمیمش عوض میشه و زودتر می‌یاد مرخصی.

آگه می‌دونستم می‌خواد بیاد خونه عمراً اون نسخه رو نمی‌داشتم تو کشو تا اون رو ببینه و با استرس و دلشوره بپرسه: پری جان، مریض شده بودی؟»

بیچاره چقدر نگران شده بود. من هم که از خجالت زبونم بند اومده بود و اصلاً نمی‌تونستم حرف بزنم. با چه حالی اومد پیشم. اون لحظه که داشت اونطوری نگاهم می‌کرد هم قند تو دلم آب می‌شد که نگرانمه و هم عذاب وجدان داشتم که چرا از نگرانش لذت می‌برم. خوب شد که این عذاب وجدان وادارم کرد تا بالأخره زبونم باز بشه و تو جواب سؤالش بگم مریض بودم اما مریضیم چیز مهمی نبود!

هی خواستم بهش بگم که سرما خورده بودم اما تا یادم افتاد تو از دروغ گفتن خوشت نمی‌یاد زبونم به این حرف نچرخید. تا اینکه انگار خودش از رنگ صورتم و عرقی که شرشر از صورتم چکه می‌کرد یه چیزهایی فهمید. چشمش که تا اون لحظه نگران بود یه برقی زد. یه برقی از خوشحالی. بعدش هم که لبخند روی لب‌هاش اومد و گفت: من برم ننه خانم رو برا نهار صدا کنم!»

اما چه ناهاری خوردیم؟ اصلاً نمی‌تونستم سرمو بالا بگیرم و تو چشمش نگاه کنم انگار مرتکب گناهی شده بودم. اون هم که انگار با دیدن خجالت من قند تو دلش آب می‌شد. چیزی نمونه بود که بدجنسیش رو تلافی کنم و بهش بگم که سرما خورده بودم! فقط حیف که نمی‌خواستم دروغ بگم.

هر چند که بعداً بدجنسیشو جبران کرد و من رو به پارک برد و برام بستنی و آلوچه خشک خرید و وقتی هم که گفتم خسته‌ام و نمی‌تونم برم خونه مادرش، هیچی نگفت و راضی شد از

همون پارک برگردیم خونه و شب هم که یه شام خوشمزه پخت و با دست‌پختش من و ننه خانم رو حسابی شرمنده کرد. تو عمرم آبگوشتی به اون خوشمزگی نخورده بودم. فقط حیف که سفره رو جمع نکرده حاج خانم و نرگس سر و کلشون پیدا شد و حاج خانم با نگاه و طعنه‌هاش، همه شادیم رو ازم گرفت.

انگار حتماً باید اون شب به زور هم که شده از زیر زبون یوسف بیرون می‌کشید چند روز می‌خواد مرخصی بمونه. نمی‌دونم چه مرضی داره که همش می‌خواد جنگ رو هم به یاد خودش بیاره هم به یاد یوسف. می‌دید که یوسف با بچه‌های نرگس بازی می‌کنه و با شوخی‌هاش هم اونها رو و هم نرگس رو به خنده انداخته اما بدجنسیش گل کرد و حرف مرخصی رو پیش کشید و بعدش هم که حرف رو کشوند به صدام و جوون‌های مردم و زن‌هایی که بیوه می‌شن و آخرش هم کار خودش رو کرد و بالأخره نرگس رو به گریه انداخت و همه خوشیمون رو ازمون گرفت.

بیچاره یوسف مونده بود بچه‌ها رو آروم کنه یا نرگس رو. اون پیرزن بدجنس که به هدفش رسیده بود با خیال راحت یه بادبزنی برداشت و خودش رو باد زد و بعدش هم وانمود کرد خیلی ناراحته! همین بدجنسیش باعث شد حیا رو بذارم کنار و یواشکی تو آشپزخونه به ننه خانم بگم که قراره مادر بشم تا ننه خانم این خبرو ببره و صاف بذاره کف دست حاج خانم.

هر چند الآن از این کارم پشیمونم و می‌دونم به خاطر نرگس هم که شده باید مراعات می‌کردم اما امان از لحظه‌ای که شیطون به آدم پیله کنه تا یه کار خطایی رو بکنه، مگه دست برمی‌داره؟ فقط لحظه‌ای که خبر رو به ننه خانم دادم شیطون دست از سرم برداشت و شک ندارم بعدش هم واستاد یه گوشه و به این که تونسته بود من رو اغفال کنه خندید.

با تجسم خنده‌های اون بود که با دیدن ناراحتی حاج خانم، خوشحال نشدم. حتی افسوس هم خوردم که چرا گول شیطون رو خوردم و کاری کردم تا میونم با حاج خانم بیشتر از قبل شکرآب بشه.

واقعاً برام سؤاله خدای خوبم وقتی حاج خانم نمی‌خواست من عروسش بشم پس برای چی اومد خواستگاری؟ تو خواستگاری هم طوری حرف می‌زد که انگار مشکلی با من نداره. اصلاً نمی‌تونم سر در بیارم چی باعث شد که یک‌دفعه از این رو به اون رو بشه.

ننه خانم می‌گه من باعث شدم اینجوری بشه. می‌گه من اگه جلو چشم حاج خانم با یوسف

گرم نمی‌گرفتم این طوری باعث نمی‌شدم که حسادت اخلاق اون رو عوض بکنه. آخه خودت قضاوت کن خدای خوبم منی که بعد یه عمر حسرت کشیدن شوهر کردم چطوری می‌تونم جلوی خودم رو بگیرم و عقده‌های چند سالمو خالی نکنم؟

این که دوست دارم تو جمع با شوهرم بگم و بخندم حق منه حداقل به این خاطر که به بقیه نشون بدم اونطوری که اونها تو ذهنشون هست معلولیت من نتونسته لطمه‌ای به خوشبختیمون بزنه. مطمئنم من اگه با شوهرم بگو و بخند نمی‌کردم همین حاج خانم باز ناراحت می‌شد که چرا پسرش با یه دختر بداخلاق و بدعنعق ازدواج کرده.

به نظرم که من مقصر نیستم و ننه خانم داره بی‌راه می‌گه. اصلاً فکر می‌کنم نباید خودم رو بابت نرگس هم ناراحت می‌کردم. یه روز دنیا بر وفق مراد اون بوده و یه روز هم بر وفق مراد من. مگه اون مراعات ناراحتی‌های من رو کرده که من هم مراعات ناراحتی‌های اون رو بکنم؟

بدجنسی‌های من رو ببخش خدای خوبم اما اگه چیزی غیر از این حرف‌هایی که الان گفتم رو بهت می‌گفتم اون وقت باید ریاکاری رو به بدجنسیم اضافه می‌کردی. دوست ندارم بدجنس و ریاکار باشم. دوست دارم بنده خوب تو باشم. بنده‌ای که لیاقت هدیه‌های تو رو داشته باشه. خودت من رو لایق هدیه‌هاست بکن.

امروز هیچ آرزویی ندارم جز این که همیشه بنده خوبی برای تو باشم.

\* \* \*

باز هم رفت و انگار نه انگار که من بهش بیشتر از قبل احتیاج دارم. انگار نه انگار که بدون اون می‌خواد تو چهاردیواری خونه دلم بیپوسه. می‌گه پری به خاطر زود رفتنم ناراحت نباش این طوری تو هم می‌تونی بهتر به امتحاناتت برسی. نمی‌دونم چطوری و با چه زبونی بهش بگم وقتی که نیست من دست و دلم به هیچ کاری نمی‌ره.

انگار تو دنیا تنها یه کار دارم اون هم فکر کردن به اونه. اینکه داره چیکار می‌کنه، چی می‌خوره، حالش چطوره... اون قدر بهش فکر می‌کنم که آخر از دستش حرصم می‌گیره و بعدش هم از دست خودم کفری می‌شم که چطور به آدمی فکر می‌کنم که جنگ براش مهمتر از منه. اون وقت حرف حاج خانم می‌یاد تو ذهنم که می‌گفت: عروسم، معلومه اونطوری که باید تو دل پسرم جا باز نکردی که راحت می‌تونه تو رو تنها بذاره و بره جبهه»

بدجوی این حرفش دلمو آتیش می‌زنه. من که می‌دونم یوسف دوستم داره و گفتن این حرف فقط به خاطر حسودی حاج خانمه اما وقتی شیطون می‌ره تو جلدم که این حرف‌ها حالیم نیست. یه حسی بهم دست می‌ده که همه چیز رو تیره و تار می‌بینم و حتی هدیه قشنگی که بهم دادی دیگه خوشحالم نمی‌کنه. تو این لحظه‌ها فقط خوندن قرآنه که کمکم می‌کنه و من رو به زندگی برمی‌گردونه. هر چند که طولی نمی‌کشه و دوباره همون حس بهم دست می‌ده.

ننه خانم می‌گه من با این کارهام اون رو یاد مامانم میندازم. می‌گه اون هم قبل مرگش به حال من دچار شده بود. می‌گه بچه تو شکمش براش مهم نبود اما خدای خوب و مهربونم تو شاهدی که این بچه برای من خیلی مهمه. اون قدر مهم که حتی درد زایمان هم برام مهم نیست و اصلاً هم عین خیالم نیست که نرگس می‌گفت زنی که بچه دنیا می‌یاره با چشم باز تا اون دنیا می‌ره و برمی‌گرده.

من به خاطر بچه‌ام راضی‌ام هر جا برم حتی اون دنیا. فقط امیدوارم بچه‌ام به خاطر داشتن مادر معلول شرمنده نباشه. هر چند بعید نیست اون هم یه دوره از زندگیش به این فکر کنه که چرا مادرش مثل اکثر مادرهای دنیا سالم و بدون نقص نیست.

می‌دونم به این سؤال دچار میشه و من رو هم خواسته و ناخواسته به خاطر این موضوع ناراحت می‌کنه همونطور که من ننه خانم رو کلافه می‌کردم فقط به خاطر اینکه نمی‌تونستم قبول کنم که مادرم شیرین عقل بوده و پدرم هم یه دوره گرد عوضی.

شاید یه روزی بچه‌ام به این حال دچار شد، من اون رو درک کنم و مثل ننه خانم فحش و ناسزا بهش نگم و نیشگونش هم نگیرم اما می‌دونم مثل ننه خانم خیلی می‌خوام از شنیدن این حرف ناراحت بشم. هر چند برا این ناراحتی ناراحت نیستم و به نظرم به خاطر اذیت‌هایی که به ننه خانم کردم، حقمه بچه‌ام ناراحتم بکنه. من فقط از اون روزی می‌ترسم که بچه‌مون با کارها و حرف‌هاش کاری کنه که یوسف به خاطر ازدواجش با من پشیمون بشه.

آگه این اتفاق بیفته چیکار کنم خدا؟ به نظرت خوب نیست نزارم کار به اونجا برسه و بچه رو سقط کنم؟...

کاش پری لال می‌شد و این حرف رو بهت نمی‌گفت. ببخش خدای خوبم. زیاده روی کردم خیلی هم زیاده روی کردم. دیگه از این حرف‌ها نمی‌زنم. دیگه پامو درازتر از گلیمم نمی‌کنم.

دیگه به حرف شیطون احساس واقعیم رو نسبت به بچه‌ام نادیده نمی‌گیرم. اون قدر براش سنگ تموم می‌ذارم که اصلاً فکر این چیزها به سرش نزنه. اون رو یه آدم فهمیده مثل پدرش بار می‌یارم. کاری می‌کنم که همه عالم و آدم بهش افتخار بکنند و اون هم به من افتخار بکنه. به خاطر اون هم که شده حالا درس‌هامو بهتر از قبل می‌خونم و دیگه کم نمی‌ذارم. حتی خودم رو وادار می‌کنم که نسبت به فکر و خیالات یوسف هم بی‌اعتنا باشم و به قول یوسف تو نبودن اون فقط به خودم و درسم برسیم.

مامان خوب شدن آرزوی همه زن‌های دنیاست. آرزوی من هم هست. همه زن‌ها و من رو به آرزومون برسون.

\* \* \*

خدای خوبم چرا من رو اونقدر پررو خلق نکردی تا وقتی که بهم گفت عوض شدم ازش بپرسم که به نظرش خیلی زشت شدم؟ هر چند پرسیدن این حرف هم بی‌فایده بود و من اگه کمی عقل تو سرم باشه می‌دونم که خیلی زشت شدم. با این لک‌هایی که روی پیشونی و گونه‌هام افتاده و با این ورمی که دست و پام کرده، معلومه که زشتم کرده. حتی حاج خانم هم که یه روز فکرمی کرد من خوشگلم این روزها با بدجنسی تمام بهم می‌گه: عروسیم، این بچه حسابی تو رو از قیافه انداخته!

با این که دلم برا یوسف یه ذره شده بود و کم‌کم داشتم از دوریش دیوونه می‌شدم اما کاش تا دنیا اومدن بچه به مرخصی نمی‌اومد. کاش اصلاً اون حرف رو بهم نمی‌گفت. حالا اگه آرایش کنم می‌خواد به خودش بگه: پری بیچاره فکر می‌کنه با این چیزها می‌تونه خوشگل بشه»  
نمی‌خوام دلش برام بسوزه. نمی‌خوام بهم ترحم کنه و حرفش رو پس بگیره. مخصوصاً که دیروز سر سفره شام ننه خانم نتونست جلوی زبونش رو بگیره و بهش گفت که من این روزها تمام وقتم رو جلوی آینه می‌گذرونم و همش هم به اون می‌گم چقدر زشت شدم.  
واقعاً نمی‌تونم سر در بیارم که چرا ننه خانم نمی‌ذاره تو زندگیمون حداقل یه راز داشته باشیم. شده یه راز بی‌اهمیت. حتی همه دلتنگی‌هام و گریه‌هامو برای یوسف مو به مو گفت و آخرش هم گفت: دیدی بهت گفتم همه چی رو به آقا یوسف می‌گم؟»

واقعاً چه صبری بهم دادی خدای خوبم. چه صبری که می‌تونم برای این آبروریزی‌های ننه

خانم دندون رو جیگر بذارم؟ چه صبری بهم دادی که می‌تونم ببینم یوسفم چقدر از حرف‌های ننه خانم ناراحت میشه و بعدش هم ازم عذرخواهی می‌کنه و هی بهم می‌گه: پری جان، منو ببخش که این همه اذیت می‌کنم»

خدای خوبم چیکار کنم؟ چیکار کنم که یوسفم مجبور نشه این حرف رو بهم بگه. دوست ندارم ناراحتیشو ببینم. دوست ندارم خودش رو به خاطر من اذیت کنه. می‌دونم اگه ننه خانم هم نباشه تا این حرف‌ها رو بهش بگه خودم با ناراحتی‌هام اون رو متوجه می‌کنم. مثل اون باری که تا صداشو از پشت تلفن شنیدم گریه‌ام گرفت و اون هم دلش طاقت نیاورد و روز بعدش به مرخصی اومد. نمی‌خوام این علاقه مثل زنجیری به دست و پای اون بسته بشه و آزارش بده.

خدای خوبم، یه راهی جلوی پام بذار. بگو چیکار کنم؟ بگو چطوری با خودم کنار بیام و نه یوسف رو اذیت کنم و نه ننه خانم رو. هر روز حالت بدتر از دیروزه. هی دارم زشت‌تر می‌شم و هی دارم دلتنگ‌تر می‌شم. حتی الان که یوسف پیشمه دلتنگش هستم. نمی‌خوام حتی یه لحظه ازم دور باشه. نمی‌خوام با کس دیگه‌ای به جز من حرف بزنه. نمی‌خوام به کس دیگه‌ای به جز من نگاه بکنه. نمی‌خوام فکرش رو چیز دیگه‌ای جز فکر من مشغول بکنه.

دیوونه شدم نه خدای خوبم؟ به قول ننه خانم مثل مامانم زده به سرم؟ یعنی راستی راستی دارم دق می‌کنم؟ می‌ترسم خدایا. از همه چی و بدتر از همه از خودم می‌ترسم. هر چی فکر می‌کنم می‌بینم که خودم رو نمی‌شناسم. پری که من می‌شناختم آدم بدعق و پرخاشگر و مغرور و یک‌دنده و لجبازی بود که همیشه می‌تونست روی پاهای نداشته‌اش بایسته و به همه حالی کنه که نباید بهش دلسوزی کنند اما این پری، اون قدر بیچاره است که تنها یه حرف شوهرش می‌تونه اون رو راحت به هم بریزه و از همه چیز بیزار بکنه.

چرا بهم این حرف رو گفت؟ مگه نمی‌دونست که پری بیچاره چقدر به این جور حرف‌ها حساسه. حتی بعد حرف‌های ننه هم به خودش زحمت نداد تا بهم بگه منظورش این بوده که مثلاً شکمم بزرگ شده و نه اینکه قیافه‌ام زشت شده. یعنی گفتن این حرف خیلی سخته؟

خدایا یعنی بعد دنیا اومدن بچه، لک‌های صورتم از بین می‌ره؟ اگه از بین نره چیکار کنم؟ اون منو با پاهای معلولم دید و انتخاب کرد اما با لک‌های صورتم که ندیده بود.

خدایا، می‌دونم شاید این آرزو خیلی مسخره و پوچ به نظرت بیاد اما آرزو می‌کنم که این

لک‌هام از بین بره. می‌گن که تو بهشت رو زیر پای مادرها قرار دادی اما من بهشتت رو نمی‌خوام فقط می‌خوام لک‌های صورتم از بین بره و ورم دست و پام هم بخوابه.

\* \* \*

خدایا شکرت. شکرت که همچین شوهر خوبی بهم دادی. اون قدر خوبه که مجبوره برای این که حال من رو خوبه کنه قسم بخوره به تو، که منو، به هر شکلی که در بیارم دوست داره. هزار بار اون جمله‌اش رو پیش خودم تکرار کنم باز هم کمه.

- قسم به خدایی که شاهد عشقمونه من تو رو به هر قیافه‌ای که باشی دوست دارم. حتی از خدایه که یه کم زشت بشی تا مردم نگاهت نکنند. همیشه از این می‌ترسم که چشمت بزنی!»  
من هم قسم می‌خورم خدای خوبم که اگه روز عقدمون اون گردنبند «ان یکاد و...» رو بهم نداده بود و بهم نگفته بود که همیشه به خودم آویزون کنم حرفش رو باور نمی‌کنم. مگه غیر از اینه که این دعا برای چشم زخمه؟

خدایا، اون رو برام نگه دار. این جنگ رو تموم کن.  
آرزومه که یه روز با چشم‌های خودم ببینم که جنگ تموم شده.

\* \* \*

خدایا چی داره بهم می‌گه. می‌گه نداشتند که با شوهرش خداحافظی کنه. می‌گه چون مثل من پا به ماه بوده مراعاتش رو کردند به خاطر همین که مرگ شوهرش رو باور نداره و بعد سه سال هنوز منتظره که اون بیاد خونه. می‌گه نمی‌خواد من هم به روز اون دچار بشم و بعدش هم گریه‌اش می‌گیره و از من می‌خواد تا بریم گلزار شهدا و تا دیر نشده من یوسفم رو ببینم!  
خدایا جا نداره آرزو کنم زبونش رو لال کنی؟ اون هم برای همیشه تا مزخرف نگه؟ جا نداره...  
آخ، آخ دلم...

\* \* \*

می‌گن خدا بهت صبر بده، دیگه نمی‌دونند که بهم صبر دادی. صبر دادی که راحت تونستم لباس سیاه تنم کنم و تو مجلسی بشینم که برای یوسفم به پا کردن. صبر بهم دادی که تونستم به خاطره‌های بچه‌های لشکرش گوش بدم و بهشون دلداری بدم و ازشون بخوام که روحیه خودشون رو نبازن و به جنگ ادامه بدن و نذارن که خون فرماندشون پایمال بشه.

چرا تا به حال به من نگفته بوده فرمانده است؟ چرا به من نگفته بود که همه عالم و آدم میشناسنش و خیلی‌ها دوستش دارن؟ چرا به من نگفته بود که بچه یتیم‌های لشکرش اون رو بابا صداش می‌کنن؟ اصلاً چرا به من نگفته بود که می‌خواد بیاد مرخصی؟

آگه بهم می‌گفت که قراره بیاد مرخصی به بزرگیت قسم که نمی‌ذاشتم بیاد. نمی‌ذاشتم تا بیاد و شاهد درد زایمانم باشه. خودت که می‌دونستی نمی‌خواستم که درد کشیدنم رو بینه و ناراحت بشه.

می‌خواستم قنداق بچه رو بدم دستش و بعدش هم وانمود کنم که خیلی راحت دنیا اومد. دیگه کم‌کم یاد گرفته بودم که ناراحتش نکنم. تو که خودت شاهد بودی.

خدایا چرا این بلا سر زندگی‌ام اومد؟ چرا تو کوپه شوهرم، تو کوپه عزیزم، بمب گذاشتند؟ آخه اون بندهات که این کارو کرد کیه که این همه سنگ دله؟ مگه آدم می‌تونه این قدر بی‌رحم باشه؟

خدایا کاش کاری می‌کردی که برای آخرین بار می‌دیدمش. کاش وقتی نرگس ازم می‌خواست بریم گلزار شهدا، اون درد لعنتی به سراغم نمی‌اومد. کاش اصلاً اون درد رو نادیده می‌گرفتم و پیش یوسفم می‌رفتم. کاش یه بار، فقط یه بار، بهم اجازه می‌دادی تا لمسش کنم.

بهم اجازه می‌دادی تا خوب نگاهش کنم تا بلکه ازش سیر بشم. کاش...

خدایا میشه این اتفاق فقط یه کابوس باشه و من بیدار شم و ببینم که یوسفم کنارم نشسته و می‌گه: پری من، داری کابوس می‌بینی؟...

خدایا. من دلم براش تنگ شده. دلم خیلی براش تنگ شده. می‌خوام ببینمش. خدایا یعنی دیگه نمی‌شنوم که بهم می‌گه پری من؟ یعنی دیگه لبخندش رو نمی‌بینم؟ یعنی دیگه بهم نمی‌گه من رو دوست داره؟

خدایا ازت می‌خوام که من هم بمیرم. آرزوم فقط مرگه. خدایا به بزرگیت قسم که نذار این آرزو به ذلم بمونه.

\* \* \*

میگن همون روزی که خبر شهادت یوسف رو شنیدم و درد پیچید تو شکمم و نداشت که برم گلزار شهدا، بچه‌ام مرده!

مگه به این راحتی می‌ذارم که بچه‌ام بمیره؟ مگه می‌ذارم مثل یوسفم تنهام بذاره؟ می‌رم

مشهد. میرم شفاخونه اونجا و شفای بچه‌ام رو ازت می‌گیرم. مگه یوسف نمی‌گفت هر مشکلی که داشت می‌رفت اونجا و همیشه هم دست پر برمی‌گشت.

بذار دکتر هر چی که می‌خواد بگه. اون باید هم ناراحت بشه که من نمی‌خوام جراحی‌کنم و بچه‌ام رو که می‌گه مُرده از شکمم بیرون بیاره. باید هم توی دلم رو خالی کنه که با این سفر خودم رو به کشتن می‌دم. چون اگه برم حرم و بچه‌ام شفا پیدا کنه مجبوره اعتراف کنه اونطوری که باید تو رو نشناخته. به نظرم نه تنها اون بلکه خیلی‌ها تو رو نشناختن.

هر کی که می‌گه بچه‌ات مرده و محاله که زنده بشه، هیچی درباره تو نمی‌دونه. فکر اون‌ها درباره بچه من و زندگی من خیلی سطحی و پیش و پا افتاده است. بذار بهت بگم که اون‌ها چطور درباره زندگی من فکر می‌کنن.

فکر می‌کنن که دل یوسف به حالم سوخت و ازم خواستگاری کرد اما من می‌دونم که تو، محبت من رو تو دل یوسف انداختی. تو کاری کردی که اون نمازهای اول وقت من رو ببینه و ازم خوشش بیاد. تو کاری کردی که از بدعنی‌های من دلسرد نشه و دوباره به خواستگاریم بیاد. تو کاری کردی که وقتی می‌نمون اونجوری سرد شده بود من رو به مشهد بیره. تو خواستی که مهرش دوباره به دلم بیفته و از نو عاشقش بشم. تو باعث شدی که زندگی‌مون با وجود دخالت‌های حاج خانم دووم داشته باشه. تو خواستی که این بچه دنیا بیاد تا محبتمون به هم زیاد بشه.

همه این‌ها رو تو کردی و هیچ کدومش هم کمتر از معجزه نبود. حداقل برای من. برای منی که معجزه‌ها تو به چشم دیدم، دیدن یه معجزه دیگه بعید نیست. من شک ندارم اگه بچه من مرده باشه، تو قادری که اون رو زنده کنی. همونطور کسی رو که نابینا بود تو حرم شفا دادی.

اصلاً اگه قادر به معجزه نبودی، اون وقت برای چی تو حرم امام رضا شفاخونه داریم؟ اون‌ها اگه می‌گن بچه من مرده و محاله که زنده بشه به خاطر اینه که تو رو نمی‌شناسن اما من تو رو خوب می‌شناسم و می‌گم که خدای من، خدای آرزوهای کوچیک نیست. به خاطر همین که با خیال راحت آرزو می‌کنم که بچه رو زنده کنی.

حتی اگه به قیمت زندگی خودم هم تموم بشه من بار و بندیلیم رو می‌بندم و با این دست و پای ورم کرده، میرم حرم امام رضا تا شفای بچه‌ام رو بگیرم.

تو شفای بچه‌ام رو می‌دی، مگه نه؟

## چشمان آهو

### آرمان اعتمادی (مازندران)

با عجله جعبه‌ها را برداشتم و نیم‌نگاهی به ریحانه انداختم که چند متر آنطرف‌تر منتظر ایستاده بود. چادر ملی سرش بود. نگاهم به توردوزی‌های سراسرتینش افتاد. شال سبز رنگی هم به سر کرده بود و در زیرش، سربندی هم‌رنگ شالش دیده می‌شد. شال و سربندی که با پوست سفید و لطیف صورت ریحانه ترکیب دل‌انگیزی درست کرده بودند. احساس کردم که متوجه نگاهم شد، خجالت کشیدم. سرم را پایین انداختم و لب‌خندی مصنوعی تحویل راننده دادم و از او خداحافظی کردم. ریحانه با چمدانی در دستش که آن را روی زمین می‌کشید، به من نزدیک شد:

- هوا گرم شد امروز.

روی یکی از جعبه‌ها نشستم و به جعبه‌ی دیگر اشاره کردم:

- بیا بشین... خیلی خسته شدی.

ریحانه انتهای چادرش را تا زانوهایش بالا کشید و خودش را روی جعبه انداخت:

- تا کی باید تو حیاط اینجا منتظر بمونیم؟

خواستم بگویم فکر کنم نیم ساعت دیگر که حرف دیگری را وسط کشید:

- ببین، بازم می‌گم دوست ندارم جلوی بچه‌ها منو با ضمیر مفرد خطاب کنی! اوکی؟

خنده‌ام گرفت. دوست داشتم زل می‌زدم به چشمانش... اما مگر می‌گذاشت؟ با همان چشمانش نمی‌گذاشت. نگاهش طوری می‌شد که از خجالت آب می‌شدم. به زمین و به چمدان قرمز رنگ ریحانه که نقش بر زمین شده بود خیره شدم:

- چشم خانوم عقیلی! چشم. هر چی باشه شما بازیگر نقش اصلی هستید.

و «تید» را با اغراق گفتم. جفتمان خندیدیم. ناخودآگاه خنده‌ام می‌گیرد. غزاله نگاهم می‌کند. نگاهش نمی‌کنم. خنده‌ام را می‌خورم. روی صندلی فلزی کنار آب‌سردکن می‌نشینم. غزاله

وسایلش را روی زمین می‌گذارد و خودش هم روی صندلی کناری‌ام می‌نشیند. این طرف من پیرمردی نشسته که در حال چرت زدن است و خر و پف می‌کند. کلاه لبه دار قهوه‌ای رنگی بر سر دارد و لب‌هایش از سیگار کشیدن زیاد، کیود شده‌اند. خوش به حالش. معلوم است که حرف دیگران برایش اهمیت چندانی ندارد. یا شاید هم می‌خواهد این روزهای پایانی را برای خودش و به عشق خودش بگذراند.

غزاله دستش را به شانهام می‌زند:

- خاله رسیده، زنگ زد گفتم که داخل سالن راه آهن نشستیم...

باز هم شورش را درآورد این غزاله. حتماً باید خودش را جلوی مادرم شیرین کند. چیزی نمی‌گویم اما با اخم، نگاهش می‌کنم. با حلقه‌اش بازی می‌کند.

- بهش گفتم نیاد اما قبول نمی‌کرد. می‌گفت می‌خوام تو اولین سفر، پسر و عروسم و خودم تو ایستگاه بدرقشون کنم و از زیر قرآن ردشون کنم... نمی‌دونی چقد خوشحال شد وقتی فهمید، می‌خوایم با هم بریم مسافرت؟!

اهمیتی به حرف‌هایش نمی‌دهم. مادر را نگاه می‌کنم که با قدم تند به سمت اطلاعات ایستگاه می‌رود. غزاله برایش دست تکان می‌دهد اما من به خر و پف پیرمرد کنار دستی‌ام توجه می‌کنم. و به بارانی سفیدش و چتری که به صندلی تکیه داده است. به ریحانه پیامک زدم:

- اینقد نخند خانوم به اصطلاح آبرومند و نقش اصلی!

ریحانه هم بلافاصله جوابم را داد:

- آقای به واقع بی‌آبروی تدارکات! آخه این بنده خدا کیه امور فرهنگی فرستاده مراقب ما؟؟؟ یکی باد مراقب خودش باشه که.

از چشمانش شیطنت می‌بارید. اما طوری پیامک می‌داد که انگار نه انگار مخاطبش منی هستم که حداکثر یک متر از او فاصله دارم. قلی‌پور پسری بود نهایتاً دو سه سال از من بزرگ‌تر. دانشجوی کارشناسی بود و چون همشهری مدیر امور فرهنگی دانشگاه بود از همان ترم اول شده بود نور چشم مدیر. سریع جوابش را دادم:

- خانم تو رو خدا ضایع نکنیا. این چشم میرزاییه. جشنواره حالیش نمیشه که. اسلام به خطر

بیفته برمون می‌گردونه.

قلی‌پور به جمع پنج نفره‌مان خیره شد و از فضایل انجام دادن کار هنری برای امام رضا گفت. به حرف‌هایش گوش می‌دادم که ریحانه پیامک دیگری فرستاد:

- آخه تو رو خدا قیافشو ببین... بارونی سفید با این پیرهن و شلوار و قیافه خداییش خنده داره... مثل اینکه تو سیرابی پنیر پیتزا بریزی.

خنده از چشم‌های ریحانه سرازیر شد اما خودش را کنترل کرد. من اما نتوانستم و با صدای بلند خندیدم. ضایع کردم انگار.

- پسر خاله کجایی؟ خاله داره میاد.

دست‌های غزاله را از روی پاهایم پس می‌کشم و بلند می‌شوم. مادر با قرآنی در دست و با عجله به سمت ما می‌آید. کنار آب‌سردکن می‌روم و یک لیوان یک‌بار مصرف بر می‌دارم اما پشیمان می‌شوم از آب خوردن. مادر، اول غزاله را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد و بعد به طرف من می‌آید. صورتم را پس می‌کشم و با او دست می‌دهم. مادر نفس عمیقی می‌کشد و خودش را به من نزدیک می‌کند:

- پسر، تو رو خدا مراقب غزاله باش. مامانش خیلی نگرانه. حق هم داره، تک دخترشه. امروز می‌گفت احساس می‌کنه غزاله این یه ماهی که ازدواج کرده حالش زیاد خوش نیست.

پوزخندی می‌زنم و لیوان را در دستانم مچاله می‌کنم. مادر دستم را فشار می‌دهد و سرش را به گوشم نزدیک‌تر می‌کند:

- من به خالته گفتم به خاطر دوری از شماست. اما راستشو بخوای تو دل منم آشوبه. منم خیلی نگرانم. تو این مدت ندیدم باهاش صحبت کنی یا دستشو بگیری. نامزدی درست حسابی که نداشتید. اول زندگیتون هم باهاش عین غریبه‌ها رفتار می‌کنی.

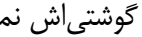
دستم را از دست مادر بیرون می‌کشم. به پیرمرد نگاه می‌کنم که به پهلوی راستش خوابیده و دستانش را دور زانوهایش حلقه کرده است. به سمت وسایل که قدم برمی‌دارم، مادر کلاه آویزان بر پالتوam را می‌گیرد و مرا به سوی خود می‌کشاند:

- نگرانم، اما خب خوشحالم که می‌خواید برید مشهد. غزاله هم که دیشب بهم گفت، نمی‌دونی چقد خوشحال بود... ببین خیالم راحت باشه دیگه؟

سرم داغ می‌شود. غزاله چه دنیای کوچک و محدودی دارد. از این که تصمیم گرفتم او را هم

با خودم ببرم پشیمان می شوم. لیوان مجاله شده را به سمت سطل آشغال پرت می کنم:

- نه... نباشه.

مادر بُهت زده نگاهم می کند. غزاله به سمت ما می آید. باز هم خودشیرینی کرده. برای ما آبمیوه خریده. با لبخندی که اصلاً به آن لب‌های گوشتی‌اش نمی خورد،  انت آبمیوه را به طرف مادر می گیرد. مادر با لبخندی مصنوعی آن را برمی دارد:

- قربونت برم، چرا زحمت کشیدی عزیز؟

و به طرف من می گیرد. آبمیوه را در دستانم مشت می کنم و به سطل آشغال می اندازم. من و علی با فرستاده امور فرهنگی گرم صحبت بودیم. ریحانه هم با السا و مریم روی نیمکت نشسته بودند. وجود نماینده امور فرهنگی ناخودآگاه موجب تفکیک جنسیتی جالبی بین ما شد. ریحانه با کلی ایما و اشاره نگاهم را به خود برد و به گوشی‌اش اشاره کرد. منظورش را می فهمم و نگاهی به گوشی‌ام می اندازم:

- به این آقا بگو تا قطار بیاد، می میریم از تشنگی و گرسنگی. بهش بگو دست کنه تو بارونی قشنگشو یه کیک و ساندیسی بخره.

و از دور به من فهماند که اگر نگوییم او می داند و من. تا قلی پور برای ما آبمیوه بخرد دوباره دور هم جمع شدیم. ریحانه لبخندی مرموز بر لب داشت.

- بچه‌ها پایه باشید، وقتی قلی خان اومد لب به نوشیدنی‌ها نزنیم. بذاریم تو کیفمون، انگار ناراحتیم. اما بعدش بریم به بهونه دست‌شویی آبمیوه‌ها رو ببلعیم.

و خندید. منتظر تأیید ما هم نشد. سنش از همه ما کمتر بود. اما نمی دانم چرا ما همه بر خود لازم می دیدیم تا اطاعتش کنیم. حتی علی که به قول خودش کارگردان قاطعی بود. قلی پور که باذوق و شوق آبمیوه‌ها را به ما تعارف کرد، وقتی که دید هیچ کدامان لب به آن نزدیم، چشمانش گرد شد اما هیچی نگفت. ریحانه فاتحانه به چشم‌های گرد قلی پور نگاه کرد و لب پایی‌اش را گزید. اعلام می شود که قطار مشهد رسیده است. چمدان را بر می دارم و با تکان دادن دست از مادر خداحافظی می کنم. دیگر منتظر نمی مانم ما را از زیر قرآن رد کند. غزاله هم که خداحافظی‌اش از مادر طولانی می شود، دوان دوان خودش را به من می رساند. نفس نفس می زند. وارد واگن می شویم. مهماندار قطار در بین صندلی‌های دوتایی و روبه‌روی هم که

اکثرشان خالی است، به دو صندلی در انتهای سالن اشاره می‌کند. من کنار پنجره می‌نشینم و غزاله کنار من. لبخند می‌زند:

- پسر خاله باورم همیشه! دیشب که گفתי شوکه شدم. خیلی سورپرایز خوبی بود اول زندگی. این غزاله چرا این قدر احمق است؟ طوری حرف می‌زند که انگار رفتار من با خودش را این مدت ندیده. من چرا باید سورپرایزش کنم آخر؟ یک لحظه احساس شکست می‌کنم. نه غزاله احمق نیست اتفاقاً خیلی هم زرنگ است. او خوب می‌داند چطور با من بازی کند. قواعد بازی را بلد است. گوشه لب‌هایم را می‌خارانم:

- بین از همین جا ساکت می‌شی تا آخر سفر. یه کلوم حرف نمی‌زنی. فهمیدی؟  
مرد و زنی که رو به رویمان نشسته‌اند خیره نگاهم می‌کنند. بهشان توجه نمی‌کنم. به صورت رنگ پریده غزاله هم.

- بین از همین جا اس بازی می‌کنیم تا خود مشهد. باشه؟  
قلی پور و علی به خواب عمیقی فرو رفته بودند. کوپه‌ی دخترها خیلی از ما فاصله داشت. می‌دانستم ریحانه بیدار است. عادت نداشت که در مسیر خوابش ببرد. درست عین من.  
- دلت خوشه‌ها... من با تدارکاتچی هیچ حرفی ندارم... راستی بطری آبمون تموم شد آقای تدارکات.

خنده‌ام گرفت. باورم نمی‌شد که تئاترمان در جشنواره پذیرفته شود. نه تنها من که هیچ‌کدام از بچه‌های گروه. آن موقع که ریحانه از خوابش برای مریم تعریف می‌کرد و مریم هم برای علی، هیچ‌کدامشان فکر نمی‌کردند روزی همین خواب ایده‌ای شود برای تئاتری اینچنین. پیامک زد:  
- قربون امام رضا برم. خوابت بهونه‌ای شد که ما رو بطلبه‌ها.  
ریحانه بلافاصله جواب داد:  
- آقامه... عشقه آقا.

به روزی فکر کردم که شماره حرم آقا را گرفتیم و پنج تایی با هم یکصدا به آقا گفتیم که هدف ما از ساختن همچین تئاتری خودش است و بس. دوباره پیامک داد:  
- آقا من باورم نمیشه. یه حس عجیبی دارم. دقیقاً حس همون زنی که ساعت‌ها تو حرم منتظر می‌مونه.

چقدر خوب از پس نقشش برآمد این ریحانه. یک زن منتظر. منتظر شوهرش در حرم امام رضا. شوهری که شهید شده.

- تو منتظر چی ای؟

وقتی این سؤال را از او کردم استرس عجیبی داشتم.

- نمی‌دونم. شاید منتظر خودم...

قطار وارد فضای بیرون از ایستگاه می‌شود. به بیرون نگاه می‌کنم. خورشید زیر ابر پنهان است. به حرکت ابرهای پراکنده که هریک به شکلی و به سویی در حرکت هستند، خیره می‌شوم. - به ابرها نگاه می‌کنی؟

نگاهم را از پنجره بر می‌گردانم و چشمانم را می‌بندم. غزاله اما ول کن نیست. انگار یادش رفته همین چند دقیقه‌ی پیش با او اتمام حجت کرده بودم.

- یادته بچگی‌ها می‌رفتیم تو باغ بابابزرگ و دراز می‌کشیدیم و شباهت ابرها رو با چیزای دور و برمون پیدا می‌کردیم؟ یادته دنبال خونه ابری مامان بزرگ تو آسمون‌ها می‌گشتیم؟ یادته تو همه چی رو به خوراکی‌ها...

چشمانم را باز می‌کنم، نمی‌گذارم حرفش تمام شود. به چشمانش زل می‌زنم:

- یادم نیست. نمی‌خوام چیزی بشنوم. چند بار بگم؟ ها!

غزاله نگاهم نمی‌کند، سرش را برمی‌گرداند و چادرش را روی صورتش می‌کشد. از توی پلاستیکی که در دستش است پرتقالی بیرون می‌آورم. حال پوست کندنش را ندارم. این بار سیبی بیرون می‌آورم و شروع می‌کنم به گاز زدن. هر چه می‌گذرد هوا سردتر می‌شود، پالتوام را دور خودم می‌پیچم. سه روز دیگر همه چیز تمام می‌شود. فقط سه روز. چه ثانیه شماری‌هایی که کردم. این چهار سال را به عشق هشت آبان امسال می‌خوابیدم، بیدار می‌شدم، غذا می‌خوردم، نفس می‌کشیدم. صدای مهماندار در سالن می‌پیچد که قطار بیست دقیقه برای نماز توقف خواهد کرد. از جا برمی‌خیزم. به غزاله نگاه نمی‌کنم. دزدکی به نمازخانه خانم‌ها نگاه کردم. چقدر ریحانه را با این چادر دوست داشتم. عین فرشته‌ها می‌شد. در دلم مانده بود این حرف را به او بگویم. دلم می‌خواست گوشه‌ای می‌کشاندمش، زل می‌زدم به چشم‌های مشکلی و درشتش و می‌گفتم:

- وای که چقدر با چادر نماز دیدنی می‌شی!

اما نمی‌شد. یک جورایی می‌ترسیدم. یک بار که حس خودم را در مورد رنگ شالش گفتم طوری جوابم را داد که به قول خودش حساب کار دستم آمد. نمازم که تمام شد منتظر ریحانه ماندم. با لبخند به سمتم آمد:

- قبول باشه آقا... باورم همیشه نمازمو تو راه مشهد خوندم!

دست‌هایش را به هم می‌مالید و می‌خندید. برق ذوق‌زدگی از چشمانش نمایان بود. آمدم بگویم که:

- من هم خوشحالم درست عین شما.

که نگفتم. قلی‌پور آمد. دستی به ریش‌های خیسش کشید و سرش را پایین انداخت و به ما قبول باشدی گفت و رفت. من هم با دست از ریحانه خداحافظی کردم و به دنبال قلی‌پور راه افتادم. چند دقیقه بعد اتفاقی ریحانه را در بوفه‌ی قطار دیدم. گوشه‌ای ایستاده بود کنار پنجره. چیپس می‌خورد. از دیدنش جا خوردم. ضربان قلبم تندتر شد. انگار نه انگار که همسفر هم بودیم. به سمتش رفتم. متوجهم نشد. انگار اصلاً من را ندید. توی عالم خودش بود.

- خانم عقلی!

رویش را که به طرفم برگرداند همان لبخند نمکین روبه‌روی نمازخانه بر لبانش دیده می‌شد:

- تویی؟ بفرما!

چند تا چیپس برداشتم و کنارش ایستادم. درست روبه‌روی پنجره که فقط از بیرون آن سیاهی شب دیده می‌شد.

- کارگردان و مأمور ویژه هم خوابند؟

با حرکت سر نشانش دادم که بله:

- مگه السا و مریم هم خوابند؟

انگشت اشاره‌اش را رو به چشمانم گرفت:

- بله. خانم خلعتبری و خانم طاهری هم خوابند با اجازه شما.

و خانم‌ها را چنان با شدت و برجسته گفت که انگار از تمام فوت و فن‌هایی که علی به او در تئاتر برای تأکید یک کلمه یاد داد، در بیان این کلمه‌ی خانم استفاده کرد. خواستم بخندم، دیدم خنده‌ام نمی‌آید که هیچ انگار ناراحت هم شدم. دختری که هنوز ترم اولی بود، به من سال آخری

درس ادب می‌داد. برایم سنگین بود. ترجیح دادم فضا را عوض کنم:

- راستی اسباب نقاشیتو آوردی؟

پاکت چپیس را درون سطل آشغال انداخت:

- آره... اتفاقاً الآن داشتم به همین فکر می‌کردم. به یه طرح، تو مراحل مختلف چشمای همون آهوپی رو بکشم که امام پناهش شد. هر چی فکر کردم دیدم تکنیک تو این کار زیاد به دردم نمی‌خوره. مهم حسیه که باید بیاد. یعنی حس چشم‌های آهو. که اینو هم باید خود آقا بخواد. در دلم بود بگویم:

- خب از چشم‌های خودت نقاشی کن.

نگفتم. به چشم‌هایم زل زد:

- یعنی تو می‌گی جلوی آینه بایستم و مثل بی‌عقل‌ها خودم رو تو مراحل مختلف جای آهو بذارم و از چشمام نقاشی بکشم... واقعاً چی فکر کردی؟

عرق سردی بر تمام تنم نشست. نفسم بند آمد. شک کردم که واقعاً حرفی که همین الآن در دلم بود به زبان آوردم یا خیر؟ چقدر غیرقابل پیش‌بینی بود این ریحانه! نمی‌دانم چه بلایی سرم آمد که ریحانه خندید و گفت:

- برو یه شکلات بخر که فشارت افتاده پایین. نمی‌دونم تو که با یه حرف ساده به این حال و روز می‌افتی چجوری بعداً می‌خوای مرد یه خانواده شی؟

سومین ضربه‌اش بود. دیگر تحمل نداشتم. گاهی اوقات اینجوری می‌شد. می‌افتاد در مسیر ضایع کردن. بیرون بیا هم نبود. یادم رفت از بوفه چه چیزی می‌خواستم بخرم. سریع راه افتادم به سمت کوپه. صدای خنده‌اش اما تو گوشم می‌پیچید. مهماندار کنار در واگن ایستاده است. به دور و برم نگاه می‌کنم. مهماندار متوجه من است، می‌گوید که عجله کنم، قطار الآن است که حرکت کند. از راهرو می‌گذرم. حس می‌کنم نگاه یک‌یک مسافران به من است. من اما نگاهشان نمی‌کنم. به صندوق خود می‌رسم و سر جایم می‌نشینم. غزاله مفاتیح را باز کرده و در حال خواندن آن است. این یک ماه فکر کنم ده باری دوره‌اش کرده. چقدر از آدم‌هایی که فقط ظاهر دین را چسبیده‌اند، بدم می‌آید. ادای انسان دینی را در می‌آورند. فقط ادا. دعا می‌خوانند اما با سرنوشت و آینده انسان‌ها به راحتی بازی می‌کنند. چقدر من بدبختم که یکی از همین آدم‌ها باید همسفر من

باشد و آن هم کل مسیر را کنار من بنشیند. نگاهم می‌کند:

- قبول باشه.

لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم و چیزی نمی‌گویم. یک آدم چقدر می‌تواند گستاخ باشد! نمی‌دانم واقعاً با این رفتارها و حرف‌های من، عین خیالش نیست؟ یا هست اما این‌گونه رفتار کردنش هم قسمتی از بازی‌ای است که خود او شروع کرده؟ او و همدستانش. به مردی که رو به رویم نشسته نگاه می‌کنم. کت و شلوار کرم رنگی پوشیده با پیراهن سفید. از همان اول روزنامه‌ای در آورد و مشغول خواندن آن شد هرچند زیرچشمی حواسش به ما هم هست. از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم. قطار لحظه‌ای توقف می‌کند. دوباره تکان ملایمی می‌خورد و نرم و آهسته راه می‌افتد. غزاله مفاتیح را می‌بندد سرش را به سرم نزدیک می‌کند:

- یادته خاله‌ها و مامان به قول خودشون زنونه و مجردی می‌رفتند مشهد، سارا رو هم با خودشون می‌بردند؟ وای ما دو تا چقد به سارا حسودی می‌کردیم. سارا هم وقتی برمی‌گشت از لحظه‌ای که پاشو تو قطار می‌ذاشت می‌گفت، تا همون لحظه‌ای که پیاده می‌شد. وای پسر خاله اگه بدونی قیافت چقدر دیدنی می‌شد! خاله همیشه به نگاه پر از حسرت ما نگاه می‌کرد و سارا رو دعوا می‌کرد که دیگه ادامه نده. قول می‌داد دفعه دیگه اگه بچه خوبی باشیم ما رو هم با خودشون می‌برند. که هیچ‌وقت نبردند.

دلم می‌خواهد لبخندی بزنم. راست می‌گوید. چه باذوق و البته حسرت پای صحبت‌های سارا می‌نشستیم. چقدر سعی می‌کردیم خوب و مؤدب باشیم تا دفعه‌ی بعد با این جمع زنانه به مشهد برویم. و چقدر بعد از هر سفری که نمی‌بردنمان برای سفر بعدی لحظه‌شماری می‌کردیم. این قدر نبردنمان و این قدر لحظه‌شماری کردیم که بزرگ شدیم و پای محرم و نامحرم آمد وسط. لبخندم را می‌خورم. اما نمی‌توانم به او بگویم ساکت شود. هر کاری می‌کنم که بگویم، نمی‌شود. فقط سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و چشمانم را می‌بندم. ریحانه با آن حرف‌ها انگار قلبم را از سینه‌ام بیرون آورد و هر کاری که دلش می‌خواست کرد. اول از همه که به من درس ادب داد و بعد نشانم داد که چقدر قابل حدسم و از هر چیزی که در فکرم می‌گذشت آگاهی دارد، ولی او چه غیرقابل پیش‌بینی است. پیچیدگی و ناشناخته بودن خود را به رخم کشید. و بعد از آن، تیر خلاص را زد. من مرد نبودم.

- چجوری بعداً می‌تونی مرد یک خانواده شی؟

این جمله را بارها و بارها توی ذهنم مرور کردم. بی‌توجه به حرف‌های قلی‌پور بودم که تازه از خواب بیدار شده بود و کلی انرژی برای صحبت کردن داشت. من مرد نبودم؟ ریحانه پیامک داد:  
- این قدر به جملات من فکر نکن. دیوونه میشی سر از امین‌آباد در میاریا. بعد با چه رویی بگم تدارکاتچی تتاثر من کی بود؟ ☺

نمی‌دانستم این پیامک را عذرخواهی تعبیر کنم یا در ادامه همان ضایع کردن‌هایش بدانم؟ گیج و مبهوت شدم اما این را خوب می‌دانستم که با این رفتارها و حرف‌ها قلب من را در دستش گرفت. از راهرو می‌گذرم و به انتهای واگن می‌روم. از حرکت قطار پی می‌برم که به ایستگاهی نزدیک می‌شویم. چند مسافر منتظر سوار شدن هستند. یک زن چاق به طرف دری که من ایستاده‌ام می‌آید در را باز می‌کند. خودم را کنار می‌کشم، رد می‌شود. نفسی تازه می‌کنم و به طرف صندلی برمی‌گردم. چراغ‌ها را خاموش کرده‌اند. غزاله خوابیده است. قطار به راه می‌افتد و من روی صندلی می‌نشینم و سرم را به کنار پنجره تکیه می‌دهم. این روزهای پایان انتظار احساس می‌کنم تمام جاده‌های عالم کش آمده. این روزها حرکت عقربه‌های ساعت برایم معنی دیگری پیدا کرده‌اند. می‌دانم که تا آن دقیقه‌های نزدیک به طلوع باید به همین عقربه‌ها خیره بمانم. لعنت به این عقربه‌ها. لعنت. چشمانم را می‌بندم.

مهماندار قطار گفت که بیدار شویم و ملحفه‌ها را جمع کنیم. من بیدار بودم، با این حال چشمانم را مالیدم و به شانه‌های علی زدم که بیدار شود. علی غرولندی کرد. چشمانش را باز کرد و دوباره بست. قلی‌پور از صدای علی بیدار شد.

- بیداری آقاهه؟

گفتم جواب ریحانه را ندهم تا کمی نگران شود که نکند خواب مانده باشم. دلم نیامد:  
- بیدارم.

هنوز پیامکم تحویلش داده نشده بود که پیامک دیگری فرستاد:

- نماز صبح تو حرم آقا... گوش کردن صدای نقاره‌ها... خوش به حالمن.

ریحانه نمی‌توانست احساساتش را بروز ندهد. یک بار هم به او گفتم که توان انجام هر کاری را دارد الا این. همان موقع بود که گفت اتفاقاً احساس‌های زیادی را دلش پنهان کرده. غروب بود

و ما در سالن آمفی‌تئاتر دانشکده بودیم. آن شب را تا صبح خوابم نبرد. تمام فکرم شده بود این احساس‌های پنهان شده در دل ریحانه. قلی پور ملحفه‌ها را مرتب کرد. با لبخند از او تشکر کردم و به نقاره فکر کردم:

- من هیچ وقت شانس شنیدن صدای نقاره رو از نزدیک نداشتم... خدا کنه این دفعه بشه.  
قلی پور از من خواست تا به کوپه دخترها بروم و آن‌ها را بیدار کنم. بی‌معطلی گفتم چشم و به سرعت راه افتادم. برق کوپه‌ی دخترها روشن بود.  
- میشه ایشالله.

گوشی را در جیبم گذاشتم و صورتم را به در کوپه نزدیک کردم:  
- ایشالله.

صدای خنده ریحانه را که شنیدم به در چند ضربه زدم و وارد شدم. ریحانه حاضر و آماده بود. مریم هم داشت ملحفه‌اش را جمع می‌کرد. السا اما با چشمانی پف کرده، پتو را دور خود پیچید و از ملحفه به عنوان روسری استفاده کرد. خنده‌ام گرفت:  
- بچه‌ها رسیدیم. قلی پور گفت: آماده بشین که سریع راه بیفتیم و نماز صبح رو تو حرم بخونیم.

السا خمیازه‌ای کشید و ریحانه با دیدن این خمیازه بالشش را به طرف السا پرت کرد. در را بستم.

- این ایشالله یعنی چی؟ مگه من نگفتم مراقب رفتارت باش... بیا ببین مریم چجوری نیگام می‌کنه!  
سریع جوابش را دادم:

- تو که خندیدی از این حرکت. صداش هم شنیدم.  
یک لحظه شک کردم به اینکه شاید صدای خنده‌ی یکی دیگه بود، اما نه! من صدای خنده ریحانه را خوب می‌شناختم.

- آره نتونستم خودمو کنترل کنم. ولی این چه کاری بود؟  
حال و حوصله جرّ و بحث را نداشتم. جوابش را ندادم. قطار سرعتش را کم کرد و مهماندار اعلام کرد که به ایستگاه مشهد رسیدیم. هوا سرد است. یک دستم را در جیبم فرو می‌برم و با

دست دیگر چمدان را می کشم. در هر دو دست غزاله ساک دستی است. با قدمهای تند پشت سر من می آید. نزدیک تاکسی ای می ایستم. غزاله نفس نفس می زند:

- نماز صبح رو می ریم حرم دیگه؟

در تاکسی را باز می کنم و راننده اش را صدا می زنم. با سر اشاره می کنم که نه. مقصدمان را به راننده می گویم. هوا سوز عجیبی داشت. من و علی و قلی پور کمی جلوتر از دخترها بودیم. باب الجواد؛ چه قدر این ورودی را دوست داشتم. میخکوب گلدسته ها شدم. ناخودآگاه لبخندی زدم و خیره به روبه رو نگاه کردم. باورم نمی شد من و ریحانه با هم در حرم آقا باشیم. از آقا تشکر کردم. و خیره گلدسته ها ماندم. سرم را به پنجره تاکسی تکیه می دهم، گنبد و گلدسته ها را که می بینم بغض می کنم. غزاله زیر لب چیزی زمزمه می کند. من اما چیزی نمی گویم. دلم پر است از زمزمه. غزاله بر شانه هایم می زند:

- خیلی دوست داشتم نماز صبح رو تو حرم می خوندم، حداقل بریم صدای نقاره رو گوش کنیم. من عاشق صدای نقاره ام.

نمازمان را خواندیم و شش نفرمان در صحن انقلاب به نقاره خانه خیره شده بودیم. شوق و ذوق زدگی در چشمان ریحانه فریاد می زد. قلی پور از ما پرسید که می دانیم نقاره ها چه می گویند که هیچ کدامان نمی دانستیم. نقاره ها شروع به نواختن کردند. ریحانه باز هم نتوانست خوشحالی خود را پنهان کند. سر جای خود آرام و قرار نداشت. قلی پور بین من و علی ایستاد اما مخاطبش همه ما بودیم:

- اینو گوش کنید! می گه: امام رضا. حالا جوابشو می ده: غریب. متوجه می شید؟ می گه: مولی مولی مولی علی بن موسی الرضا.

ریحانه با خوشحالی دستش را بالا برد:

- جوابشو فهمیدیم می گه: رضا جان.

قلی پور نگاهش رو به زمین بود و با سر و البته لبخندی ریز تأیید کرد:

- بله. اینم که شنیدیم می گه: یا غریب یا امام رضا و این هم جوابش که: دوران دوران امام

رضاست.

طبل ها هم به صدا درآمدند. انگار خوشحالی خود را از اینکه دوران دوران امام رضاست نشان

دادند. ما همگی با وجد به نقاره‌خانه خیره شدیم. نقاره‌ها از دادرسی و فریادرسی امام رضا که گفتند بغض کردم. راه گلویم بسته شد. دلم خواست هق هق بزخم زیر گریه. خودم نمی‌دانستم چه مرگم شده بود. به سمت سقاخانه اسماعیل طلا رفتم و لیوانی برداشتم و پر از آبش کردم. چقدر گوش‌نواز می‌نواختند.

- می‌شنوی؟ به نظرم این تنها صدا تو کل جهان که هم دیوونت می‌کنه هم عقلتو میاره سر جاش. هم شاد و شنگولت می‌کنه هم یه غم بزرگ میندازه تو دلت.

ریحانه هم در دستش لیوان آب بود و کنارم به یکی از ستون‌های سقاخانه تکیه داده بود. بچه‌ها اکثراً پراکنده شده بودند. ریحانه را نگاه نکردم. چیزی هم نگفتم. نمی‌توانستم که چیزی بگویم. بغض راه گلویم را بسته بود. نگاهم به کاشی‌های فیروزه‌ای نقاره‌خانه بود.

- چقدر تو دل همین صدا، صداها، صداهای مختلفه. صدای مامانم که داره تنه‌بیشو داد می‌زنه. صدای خالمه که داره از کوچولوی سرطانی‌ش می‌گه، وای آقا این همه صدا... این همه صدا...

صدای ریحانه می‌لرزید. پس چرا به صدایی که باید پی می‌برد، بی‌اعتنا بود. من که فقط از این نقاره‌خانه یک صدا می‌شنیدم. صدای ناموزون تپش‌های قلب یک پسر. همین. چشمانم را از نقاره‌خانه به گنبد و گلدسته‌ها برگرداندم. چشمانم می‌سوخت. نگاهم که به ریحانه افتاد شروع کردم گریه کردن. گوشه چشمم تر می‌شود. کاش غزاله نمی‌گفت که نماز صبح حرم باشیم. اگر نمی‌گفت الآن حرم بودم. چقدر دلم برای شنیدن صدای نقاره‌ها تنگ شده. و برای نماز در حرم آقا. این دفعه نقاره‌ها فقط انتظار را فریاد می‌کشند. روبه‌روی سوئیت - آپارتمان پیاده می‌شویم. به مسئول می‌گوییم که اتاق ۵۰۶ را می‌خواهیم. می‌گوید اتاق سه نفره است. می‌گوییم می‌دانم. می‌گوید قیمتش بیشتر است. می‌گوییم می‌دانم. غزاله ساکش را زمین گذاشته و کنارم ایستاده. با تعجب به من نگاه می‌کند:

- بین تفاوت قیمتش خیلی زیاده‌ها. بهتر نیست اول زندگی یه کم هوای جیتو داشته باشی؟ تمام بدنم داغ می‌شوند. مغزم لحظه‌ای از کار می‌افتد. فریاد می‌کشم:

- به تو این کارا نیومده! برو بشین تا پیام.

سرم را به طرف مرد پشت میز برمی‌گردانم. بنده خدا با چشمانی خیره نگاهم می‌کند چیزی نمی‌گوید. مدارکم را تحویلش می‌دهم و تمام پول اجاره اتاق برای دو شبانه‌روز را پرداخت می‌کنم

و کلید را از او می‌گیرم. با دست به غزاله اشاره می‌کنم که پا شود و دکمه آسانسور را می‌زنم. نگاهی به غزاله می‌اندازم، چشمانش خیس و قرمز است. رنگ صورتش هم پریده. نگاهم را از صورتش می‌گیرم و به زمین خیره می‌شوم. پدر بزرگ می‌گفت هیچ گناهی بدتر از دل شکستن نیست.

- دل جای خداست. وقتی می‌شکنیش انگار استغفرالله داری تیشه به خونه خدا می‌زنی. چرا پدر بزرگ نمی‌گفت با آینده و احساسات یه آدم بدبخت فلک‌زده، بازی کردن چه گناه بزرگی است؟ نباید هم می‌گفت. همه چی زیر سر او بود. او بود که به مادر و خاله گفت آرزویش این است که ازدواج من و غزاله را ببیند. خیلی زرنگ بود این پدر بزرگ! می‌دانست این حرف را کی و کجا بگوید که سریع عملی شود؛ در بیمارستان وقتی که پزشک نتیجه گرفت تنها راه درمان بیماریش انجام یک عمل سخت است. موقعی که غزاله را از آرایشگاه آوردم و دم در تالار با مهمان‌ها احوال‌پرسی می‌کردم، جلو آمد، بوسم کرد و گفت که به آرزویش رسیده. حالا با خیال راحت می‌تواند به ادامه درمانش برسد. در آسانسور باز می‌شود. درست کنار آسانسور اتاق ما پسرها بود و روبه‌روی اتاق ما، اتاق دخترها. ما ۵۱۶ و دخترها ۵۰۶. قلی‌پور گفت که صبحانه را با هم بخوریم. دخترها آماده کردن صبحانه را به عهده گرفتند. وسایل را در اتاقمان گذاشتیم و به اتاق دخترها رفتیم. ریحانه همان چادر نماز سفیدش را سرش کرده بود. وسط سفره آبی‌رنگ، دیسی دیده می‌شد که تیکه‌های گوجه و خیار با سلیقه خاصی در آن ردیف شده بودند. مطمئن بودم کار ریحانه است. السا به چشم‌های من و علی و قلی‌پور نگاه کرد:

- سلیقه ریحانه جون حرف نداره. دست‌پختش هم خیلی خوبه. حالا امشب باید قول بده که برای ما ماکارانی درست کنه.

ریحانه با آن چادر نماز سفید گل‌گلی‌اش، لبخند نمکینی زد. قلبم دوباره به تپش افتاد. چای داغ را یک نفس سر کشیدم. احساس سوختگی عجیبی کردم. شاید این‌جوری دیگر حواسم به تپش قلبم نیفتند. سرم را که بالا گرفتم همه داشتند خیره نگاهم می‌کردند. قلی‌پور با چشم‌هایی گرد با نان در دستش بازی کرد:

- مطمئنید نسوختید؟

و ریحانه یک دفعه زد زیر خنده و با خنده‌ی او کل جمع خندیدند. من هم خندیدم. این قدر

که از چشمانم اشک آمد. غزاله روی تخت دراز می‌کشد و با صدایی خفه گریه می‌کند:

- من خیلی بی‌پناهم... خیلی!

سرش را درون بالش فرو برده است. بالشی که لحظه به لحظه خیس و خیس‌تر می‌شود. پدربزرگ ما نوه‌ها را دور هم جمع می‌کرد و برایمان از خاطرات جوانی‌اش می‌گفت. از اینکه چقدر تلاش می‌کرده آزارش به هیچ کسی نرسد. می‌گفت:

- همه‌ی دین تو این حدیث امام رضا است. اول واجبات دین و بعد از اون شاد کردن دل مردم. مراقب باشیم دل کسی رو ناراحت نکنیم.

چرا پدربزرگ ول کنم نیست؟ سعی می‌کنم به چیز دیگری فکر کنم. به بازی‌های تیم ملی فوتبال. تیم ملی چرا در نیمه دوم وا داد؟ من چرا وا دادم؟ چرا تسلیم پدر بزرگ شدم؟ چرا الان ذهنم تسلیم صدا و تصویر او می‌شود؟ چرا صدای بم او ولم نمی‌کند؟ انگار دارم فیلمی می‌بینم که در آن دختری هق‌هق گریه می‌کند و صدای روی این تصویر، صحبت‌های پدربزرگ است. نه فیلم نمی‌بینم، خودم بازیگر بدبخت این فیلم هستم. یک انسان مگر چقدر اشک دارد. غزاله ول کن نیست. ناراحت نکن دل کسی را. دل خانه خداست. ناراحت نکن. شاد کن. خانه خداست. چه دندان‌های سفیدی دارد این پدربزرگ. چه بوی خوبی می‌دهد دهانش. ناراحت نمی‌کنم پدربزرگ. ناراحتم کردند. پدرم را درآوردند. من را کشتند. همان‌هایی که همدستان شدی. من را کشتند تا تو به آرزویت برسی. حالا این قدر نگو دل خانه‌ی خداست. این قدر نگو. باشد دل خانه‌ی خدا. دل من خانه شیطان بود؟ التماس می‌کردم با چشمانی پر از اشک. غزاله هر چه قدر هم اشک بریزد، مگر اشک‌هایش می‌توانند به همه‌ی اشک‌های این چهار سال من برسد؟! بگذار اشک بریزد. امام رضا می‌گوید کسی را ناراحت نکن. اما حتماً حدیثی دارد که می‌گوید بعضی‌ها را باید ناراحت کرد. می‌دانم امام رضا این حدیث را دارد. یادم باشد بعد از اینکه خوابیدم و غزاله این بازی مسخره‌اش را تمام کرد، بروم از یکی از این همه روحانی پیرسم حدیثش را. یادم باشد. پدربزرگ برو. برو که دیگر دندان‌های سفید تو را نمی‌خواهم. دیگر مثل بچگی‌ها مشتاق شنیدن حرف‌هایت نیستم. برو دخترهایت را در آغوش بگیر. کاری کردند که تو به آرزویت برسی. به آرزویت برسی تا با خیال راحت درمانت را ادامه بدهی. چیزی نگو. دیگر دهانت برایم بوی دلنشینی نمی‌دهد. خانه خدا... دل... بی‌پناه... تیشه... امام رضا... واجبات... شادی... ناراحت...

دندان... بو... خنده... آرزو... مرگ... چشمانم را می‌بندم.

در نقاره‌خانه به جای طبل و کرنا، ویولن و پیانو دیده می‌شود. کاشی‌های نقاره‌خانه زرد شده‌اند. به ساعت خیره می‌شوم. عقربه‌ها به جای اینکه به جلو بروند به عقب برمی‌گردند. در صحن انقلاب هیچ‌کسی نیست. فقط منم. فقط من. فریاد می‌زنم:

- عقربه‌های لعنتی! الآن باید برید جلو! نرید عقب‌تر از این، لعنتی‌ها! به خدا من تحمل ندارم دیگه.

گریه می‌کنم و داد می‌زنم. از نقاره‌خانه صدای پیانو می‌آید. غزاله رفته آن بالا و میکروفونی برداشته و می‌خواند:

- با صدای بی‌صدا، مثل یه کوه بلند، مثل یه خواب کوتاه، یه مرد بود یه مرد، با دستای فقیر، با چشم‌های محروم، با پاهای خسته، یه مرد بود یه مرد.

دور خودم می‌پیچم. ناگهان همه جا تاریک می‌شود. سوز سرما استخوانم را می‌سوزاند. زانو می‌زنم رو به نقاره‌خانه. نوازنده پیانو را می‌بینم، پدر بزرگ است. مادر و خاله‌ها هم پشتش. همه با هم جواب غزاله را می‌دهند:

- شب با تابوت سیاه، نشست توی چشماش، خاموش شد ستاره، افتاد روی خاک، سایه‌اش هم نمی‌موند هرگز پشت سرش، غمگین بود و خسته، تنهای تنها.

آره تنهاییم. تنهای تنها. شما منو تنها کردید. شما که آن بالا دارید بی‌خیال همه چیز، می‌خوانید و سرود تنهایی من را سر می‌دهید. می‌بینید تو صحن انقلاب به این بزرگی فقط منم؟ عقربه‌ها شما چرا بازی درآوردید؟ شما که تا الآن کار خودتان را می‌کردید. دیر می‌گذشتید اما می‌گذشتید. پدر بزرگ در حال نواختن پیانو برایم چشمکی می‌زند. خاله‌ها و مادر هم. تمام انرژی‌ام را جمع می‌کنم و فریاد می‌زنم:

- پس چرا نمی‌آد؟

تشنه‌ام می‌شود. به سقا‌خانه می‌روم. دستم را زیر آب می‌گیرم. آب منحرف می‌شود. تغییر مسیر می‌دهد. نمی‌خواهد در دستانم بنشیند. هر کاری می‌کنم آب را بگیرم، نمی‌توانم. دوباره زانو می‌زنم. از رو به رو صدایی می‌آید. حتماً خودش است. با صدای بلند می‌خندم. زبانم را برای ساعت در می‌آورم. دست‌هایم را لوله می‌کنم و یک شیشکی بزرگ بر ساعت می‌بندم. دیگر از

نقاره خانه صدایی نمی‌آید. همه‌ی این عمله شکوه یعنی غزاله و پدربزرگ و مادر و خاله‌ها مثل تماشاگرانی آرام نگاهم می‌کنند. صدای پا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. سرم را بالا می‌گیرم. یک آهو است. یک آهوی خشمگین. به سرعت به طرفم می‌دود. شکلش فقط آهو است. گرگ است انگاری. درنده است. یک آهوی درنده. دندان‌هایش را به من نشان می‌دهد و به سمتم هجوم می‌آورد. گریه می‌کنم. داد می‌زنم. آهو دارد نزدیک می‌شود. نزدیک و نزدیک‌تر. با تمام وجود فریاد می‌زنم:

- یا امام رضا.

آهو می‌ایستد. هوا در آستانه‌ی روشن شدن است. صحن انقلاب شلوغ و شلوغ‌تر می‌شود. کاشی‌ها دیگر زرد نیستند. صدای نقاره‌ها در صحن می‌پیچد. غریب... دادرسی بیچارگان... دادرسی درماندگان... فریادرس... بر تمام بدنم عرق سردی نشسته است. لب‌هایم خشک شده‌اند. از جایم برمی‌خیزم و از یخچال بطری آبی بیرون می‌آورم و تا آخرش آن را سر می‌کشم. دستانم می‌لرزد. به تخت غزاله نگاه می‌کنم. نیست. احتمالاً رفته باشد زیارت. جای اشک‌ها روی بالشش دیده می‌شود. کنار پنجره می‌آیم. پرده لیمویی رنگ را کنار می‌کشم. به گنبد طلایی آقا خیره می‌شوم. چشمانم تر می‌شود. دیگر تحمل ندارم. یاد آهوی وحشی می‌افتم. یاد غریبی در صحن انقلاب. یاد مرد تنها. یاد تشنگی. یاد کاشی‌های زرد. سرم را به شیشه پنجره تکیه می‌دهم و شروع می‌کنم گریه کردن. چشمانم خیس و داغ می‌شوند. یاد گریه‌های غزاله هم می‌افتم. تا کی گریه کرد؟ من تا کی خواب بودم؟ نماز صبحم را نخواندم. تمام ذهنم نقاره است اما نمازم را نخواندم. قلی‌پور نگاهی به من انداخت اما طوری که همه بشنوند، گفت:

- می‌گن نقاره برای این نواخته میشه که اطلاع بدنند نمازتون رو فراموش نکنید. البته موقع شادی و شفا گرفتن هم می‌زنندشون اما خب اصلش برای اینه که ما رو از غفلت دور کنه. قلی‌پور کم‌کم جزئی از جمعمان شده بود. خیلی راحت‌تر از آن چیزی که فکر می‌کردم، جمع ما او را پذیرفت. همه در اتاق دخترها بودیم. علی با ریحانه تمرین بیان می‌کرد:

- شب شبی، دیشب شبی، در شهر شام آشوب شد.

علی ناراضی بود. می‌گفت که ریحانه حرفش را خوب تلفظ نمی‌کند. من اما عاشق تلفظ حرفش او بودم. ش را یک جور خاصی می‌گفت. هم نزدیک به چ هم نزدیک به ژ. این را در

گوشی به علی هم گفتم. علی هم با اخم به من فهماند که معیار داورها دوست داشتن من نیست. ریحانه اما چشم‌هایی داشت که خودش کلی حرف می‌زد. ش که هیچ همه حرف‌های کشف نشده عالم را هم به بهترین شکل ممکن تلفظ می‌کرد این چشم‌ها. ده دقیقه اول تئاتر زبانش هیچ حرفی نمی‌زد. فقط چشمانش می‌گفتند. از انتظار می‌گفتند. از بی‌پناهی و از غریبی. و باز هم همین چشمان بودند که در پایان تئاتر از آرام گرفتن می‌گفتند. از یک پناه مطمئن. قلی‌پور گفت که نمایشنامه را کامل خوانده. از علی پرسید:

- ایده‌اش از کجا اومده؟

که ریحانه جواب داد:

- یه روز جمعه امور فرهنگی خوابگاه، ما رو برای زیارت برده بود قم. وقتی برگشتیم این قدر خسته بودم که سریع خوابم برد.

ریحانه در یک جنگل بزرگ گیر افتاده بود. جنگلی که زمینش پر از مار بود و آسمانش پر از عقاب‌های وحشی. اما نمی‌ترسید. در کنارش یک مرد بود. یک مرد قوی و درشت اندام. همین احساس امنیت به او می‌داد. بازوهای مرد را می‌گرفت و پیش می‌رفت. ریحانه از مار خیلی می‌ترسید. اما وقتی می‌دید که مرد چگونه با شجاعت و اطمینان پایش را روی مارها می‌گذاشت، او هم شجاع می‌شد. تا اینکه زمین دهن باز کرد و مرد را بلعید. ریحانه ماند تنهای تنها. در آن جنگل پر هیاهو و پر از حیوانات درنده و وحشی. تمام بدنش می‌لرزید. یک گله خرس به طرفش هجوم آوردند. ریحانه جیغ زد و با تمام قدرتش دوید. ناگهان جسم سنگینی به سرش خورد. بیهوش شد. به هوش که آمد دید در حرم امام رضا است، گوشه‌ای نشسته و آرامش عجیبی دارد. اما یک چیزی کم داشت. آن مرد را. با خودش گفت که حتماً مرد هم می‌آید کنارش. به زودی. مطمئن بود تنه‌ایش نمی‌گذارد. زائرها که فهمیدند منتظر چیست به او گفتند که آن مرد دیگر بر نمی‌گردد. به او گفتند انتظار بیهوده نکشد. اما ریحانه منتظر ماند. زائرها دستش می‌انداختند. مسخره‌اش می‌کردند. اما ریحانه نگاهش به گنبد امام رضا بود و انتظار می‌کشید. تا اینکه آهویی زیبا آرام آرام نزدیکش شد. ریحانه دست آهو را گرفت. جمعیت مات و مبهوت نگاهشان می‌کرد. ریحانه و آهو از بین جمعیت گذشتند. مریم فکر کرد ریحانه دیوانه شده که آن طور در خواب می‌خندید. سابقه نداشت. ریحانه همیشه آرام و بی‌سر و صدا می‌خوابید. مریم ریحانه را بیدار کرد

اما ریحانه همچنان می‌خندید. یک جور خنده عجیب. خنده‌ای از جنس وقتی آدم خیلی ذوق‌زده می‌شود یا خبر غیرمنتظره‌ای می‌شنود. روی تخت غزاله می‌نشینم و به بالش خیره می‌شوم. بالش را برمی‌گردانم. چقدر بالش‌هایم خیس می‌شد از دلتنگی! بی‌صدا گریه می‌کردم. صدایم را می‌خوردم تا پدر یا مادر متوجه نشوند. چقدر دلم می‌خواست یکی از آن شب‌ها، بی‌خیال همه زارزار با صدای بلند گریه کنم. این یک بالش است در مقابل آن همه بالش. خیلی جا دارد که به تعداد آن بالش‌های خیس برسد.

به باب‌الجواد خیره می‌شوم. پاهایم سست می‌شود. انگار توان راه رفتن را از دست داده‌ام. به یکی از سکوها تکیه می‌دهم. نه نمی‌توانم. من برای زیارت نیامدم. من برای آقا نیامدم. با چه رویی بروم حرم آقا. پاهایم مرا نمی‌برد. بروم به آقا چه بگویم؟ از او چه بخواهم؟ چرا نمی‌دانم درست چیست؟ نادرست چیست؟ بروم از او چیزی را بخواهم که نمی‌دانم درست است یا نه؟ چرا آقا حدیثی ندارد که به انتقام گرفتن تشویق‌مان کند؟ حتماً دارد و من نمی‌دانم. پیرزنی گریه‌کنان از مقابلم رد می‌شود. چیزهایی می‌گوید. فقط پناه بی‌کسانش را می‌شنوم. این کلمه پناه چرا ولم نمی‌کند؟ یک جایی گوشه ذهنم چنبره زده و هر دفعه نیشش را به من می‌زند. خب یکی باید بی‌پناه کند که دیگری بتواند پناه دهد. اصلاً اگر بی‌پناه‌کنندگان نباشند مگر بزرگی و عظمت پناه‌دهنده مشخص می‌شود!! حتماً کسی بود که این پیرزن را بی‌پناه کرد که او اکنون با عشق امام را پناه‌دهنده خطاب می‌کند. بی‌پناه‌کنندگان هم خودشان بی‌پناهند. بی‌پناه‌تر از من کیست؟ تنهاتر از من! غزاله حداقل می‌تواند با امام رضا درد دل کند. می‌تواند از غمش بگوید. می‌تواند خواسته‌اش را بخواهد. من چی؟ حتی روی درد دل کردن با آقا را هم ندارم. رو ندارم آن چه بر دلم می‌گذرد را بیان کنم. چه بگویم؟ چرا کسی نیست برایش ساعت‌ها بنشینم و صحبت کنم. بگویم در این دل خراب‌شده‌ام چه می‌گذرد؟ بگویم چرا آمده‌ام مشهد. بگویم به خود امام رضا قسم همه بی‌پناه‌کنندگان ظالم نیستند. آن شکارچی انسانی بدی نبود. شغلش این بود. زن داشت، بچه داشت. باید سیرشان می‌کرد. خود امام هم این را می‌دانست که ضمانت آهو را کرد تا برگردد. کنارم پسر جوانی به سکو تکیه داده و بیسکوییتی می‌خورد. نگاهش می‌کنم.

- به نظرت اون شکارچی آدم بدی بود؟

پسر با تعجب نگاهم می‌کند. چیزی نمی‌گوید. من اما نگاهم را از او برنمی‌دارم:

- اون شکارچی هم بی پناه بود.

پسر این بار سرش را تکان می دهد و از من دور می شود. باید بروم حرم آقا. ضریحش را بگیرم و ول نکنم. سرم را بچسبانم به ضریح و همه این ها را به او بگویم. باید بروم. اما پاهایم کشش ندارد. صدای اذان می آید. قلی پور گفت:

- نماز رو تو حرم می خونیم. بعدش حرکت می کنیم به سمت دانشگاه فردوسی.

ریحانه گفت که تا خودش را آماده کند کمی طول می کشد. به قلی پور گفتم که شماها بروید، من هم کار دارم، تمام که شد با خانم عقیلی می آییم. قلی پور قبول کرد و با علی و مریم راه افتادند. السا هم خواب بود. از اینکه این موقعیت فراهم شد تا با ریحانه تنها باشم ذوق زده بودم. وضو را گرفتم که ریحانه هم آماده شد و گفت که برویم. نزدیک حرم که شدیم صدای اذان می آمد. صدای اذان مؤذن زاده اردبیلی بود. ریحانه ایستاد و به آسمان نگاه کرد:

- من خیلی بیچه بودم. سه ساله. یادمه موقع سحری دوست داشتم همیشه بیدار شم و کنار بابا و مامانم سحری بخورم. اصلاً نمی دونستم روزه چیه. الآن هر وقت بخوام بابامو تو ذهنم مجسم کنم، تصویرش کنار سفره سحری میاد تو ذهنم و اذان مؤذن زاده که میشه موسیقی متن این تصویر.

پدر ریحانه ماه رمضان تصادف کرده بود. شب ضربت خوردن حضرت علی بود. از مسجد برمی گشت که تصادف کرد. پیراهن سیاهش با سیاهی شب ترکیب شده بود و راننده او را ندید. به ریحانه نگاه کردم:

- احتمالاً همون ماه رمضونی بود که پدرت به رحمت خدا رفت.

ریحانه دوباره راه افتاد:

- آره...

اذان مؤذن زاده اردبیلی است. گرسنه ام می شود. از مغازه یک ساندویچ مرغ می خرم. روی یکی از سکوها که با چمن پوشیده شده است، می نشینم. ساندویچ را گاز می زنم. طوری می نشینم تا آفتاب گرم کند. پسری با قدم های تندش به طرف حرم می رود. حتماً می خواهد از نماز جا نماند. کاش پدرم از آن عملیات جا نمی ماند. عملیاتی که همه در آن شهید شدند. اگر پدرم آن موقع جا نمی ماند، الآن منی نبودم که بخوام اینجا جا بمانم. که باب الجواد چند متر جلوتر از من باشد و

پاهایم مرا نبرد. که بنشینم و تماشاگر دیگران باشم که با چه اشتیاقی می‌خواهند آقا را زیارت کنند و نمازشان را در حرم آقا بخوانند. اگر پدرم از آن عملیات جا نمی‌ماند دیگر مادرم پسری نداشت که همه‌ی فامیل برایش نقشه بکشند و به جایش تصمیم بگیرند. دیگر سلامتی یک مرد بزرگ به او بستگی نداشت. ساندویچم تمام می‌شود. نمی‌دانم کجا بروم. به سمت دستشویی می‌روم. پشیمان می‌شوم می‌خواهم به سمت سوییت بروم. پشیمان می‌شوم. به سمت باب الرضا می‌روم. بر می‌گردم. دوباره روی همان سکو می‌نشینم. کاش آقا این همه بی‌قراریم را ببیند. این همه سرگردانیم را. نگاهم اما سرگردان نیست، خیره گنبد و گلدسته‌هاست. مرد میانسالی کنارم می‌نشیند. کاپشن کرم رنگی بر تنش است. چشمانش آبی است و ته ریش دارد. موهایش مجعد و جوگندی است. درست مثل موهای پدر بزرگ. مرد نگاهم می‌کند. به او بی‌توجهم. نگاهش اذیتم می‌کند:

- عاشق شدی؟

این چه سؤالی بود از آن پسر بیچاره پرسیده بودم؟ او باید از کجا می‌دانست شکارچی چه جور آدمی بود؟ به مرد نگاهی می‌کنم و از جایم بلند می‌شوم. روحانی جوانی از کنارم رد می‌شود. باید بروم از او بپرسم که آیا دل غزاله هم خانه خداست؟ باید تصمیمم را با او در میان بگذارم. او حتماً دلم را محکم می‌کند. حتماً تشویقم می‌کند. نگاهش می‌کنم:

- حاج آقا!

نگاهم می‌کند:

- سلام علیکم، بفرمایید.

بالش خیس غزاله... یک مرد تنها... آهوی خشمگین... نرفتن به حرم... بی‌پناه کردن...:

- حاج آقا خیلی دعام کنید.

ریحانه دوان دوان به سمت روحانی رفت. همه ما خیره‌اش شدیم. روحانی سرش پایین بود و به صحبت‌های ریحانه گوش می‌کرد. ریحانه صحبت‌هایش که تمام شد روحانی چیزی به او داد. ریحانه با روحانی خداحافظی کرد و به طرف ما آمد. کاغذ سبز رنگی در دستش بود که صلوات مخصوص امام رضا روی آن نوشته شده بود. ریحانه کاغذ را به ما نشان داد:

- رفتم به حاج آقا گفتم خیلی دعام کنید. گفتم استرس دارم برای اجرا. حاج آقا هم اینو بهم

داد.

و لبخندی زد. همه ما لبخند زدیم به جز علی. دخترها که هنگام زیارت از ما جدا شدند، علی گفت که چقدر نگران است. گفت که ریحانه استرس دارد و از آنجایی که تئاترمان همین یک بازیگر را دارد، دور از ذهن نیست که با یک اشتباه کوچک ریحانه، کل تئاتر بر هم بخورد. قلی پور اینها را که شنید گفت دلش روشن است. زیارتم را کردم. باید زودتر از بچه‌ها به محل برگزاری جشنواره می‌رفتم. تئاتر ما آخرین تئاتری بود که روی صحنه می‌رفت. قرار شد یک ساعت قبل از اجرای تئاتر، بچه‌ها در محل حاضر شوند. مسئولیت من مهم نبود. اما از همان چند ساعت مانده به اجرا استرس عجیبی داشتم. در دلم آشوبی به پا بود. کف دستم عرق می‌کرد. این قدر که بعد از دست دادن با دبیر جشنواره کلی خجالت کشیدم. یعنی ریحانه می‌توانست جلوی آن همه جمعیت بازی خودش را کند؟ ریحانه که تجربه‌ای نداشت. کاش ریحانه قبول نمی‌کرد خودش این نقش را بازی کند. نکند ریحانه ضایع شود. نکند خودش را بیازد. همه‌ی این افکار به سرعت از ذهنم عبور می‌کردند. چقدر سالن آمفی‌تئاتر شلوغ بود. گوشی را برداشتم و شماره خانه پدربزرگ را گرفتم. زیاد منتظر نماندم. از پدربزرگ خواستم که دعا کند:

- بابابزرگ! برامون دعا کن. خیلی هم دعا کن.

پدر بزرگ نفس عمیقی کشید:

- تو که هم پیش امام رضایی هم جوونی و پاکی، دعای می‌گیره. اما باشه منم دعا می‌کنم برات. انشالله همیشه موفق باشی.

دستم می‌لرزید:

- بابا بزرگ دعا کن یکی دیگه موفق باشه... بازیگرمون.

پدربزرگ خنده‌ای کرد:

- انشالله همه جوونا موفق و سالم باشند. چشم من دعا می‌کنم.

چقدر صدای گرم پدربزرگ آرامش‌بخش بود. عجیب آرام شده بودم. حیف که علی به ریحانه گفته بود گوشی‌اش را خاموش کند، وگرنه با او تماس می‌گرفتم و می‌گفتم که به پدربزرگ سپردم تا دعایش کند. قبلاً به او از پدربزرگ زیاد گفته بودم. این قدر که ریحانه آرزو کرده بود پدربزرگ را ببیند. کارهای مقدماتی را که انجام دادم به نماز خانه رفتم و برای موفقیت ریحانه

نماز خواندم. نفهمیدم ساعت‌ها چطور گذشتند. قلبی پور تماس گرفت که با بچه‌ها در حیاط محوطه، منتظر من هستند. دلم نمی‌آمد ریحانه را نگاه کنم. دوست داشتم ریحانه را همیشه باصلابت و مطمئن ببینم. نمی‌خواستم چهره‌ی پر از استرس او در ذهنم بنشیند. فقط این نبود. نمی‌خواستم ریحانه از استرس من باخبر شود. به او چه می‌گفتم؟ آخر یک مسئول تدارکات چرا باید این همه استرس داشته باشد؟ این شد که به ریحانه تا خود اجرا نگاه نکردم. پرده کنار زده شد. من و قلبی پور بین جمعیت روی صندلی نشستیم. علی و مریم هم در اتاق فرمان بودند. السا هم پشت صحنه بود. قلبی پور نگاهی به من انداخت. لبم خشک شده بود و دستم می‌لرزید. قلبی پور دستم را در دستش گرفت و فشار داد و لبخندی به من زد:

- تو کلت به خدا... نگران نباش.

تا نور صحنه بیاید، قلبم داشت از جا کنده می‌شد. سخت نفس می‌کشیدم. من که این پایین بودم این همه استرس داشتم، بنده خدا ریحانه آن بالا چه حال و روزی داشت. لرزم می‌گیرد. یقه‌ی پالتو را بالا می‌دهم و آن را تنگ به خودم می‌چسبانم. به طرف سوییت حرکت می‌کنم. می‌خواهم قدم‌هایم را تا سوییت بشمارم. یک... دو... سه... چهار... پنج... شش... هفت... هشت... حوصله ندارم. چه اهمیتی دارد بدانم از اینجا تا سوییت چند قدم فاصله است؟

غزاله دارد سالاد درست می‌کند. چاقویی در دستش است و خیار را تیکه‌تیکه می‌کند. پالتوام را درمی‌آورم. سلامم می‌کند. جوابش را نمی‌دهم. آبی به دست و صورتم می‌زنم و روی کاناپه دراز می‌کشم. تلویزیون را روشن می‌کنم. مثلاً خیره تلوزیون می‌شوم. پسری کوچک در حال دویدن در مزرعه‌ای بزرگ است. بچه که بودم چقدر با همین غزاله مسابقه‌ی دویدن می‌دادیم. به باغ پدر بزرگ می‌رفتیم، مقصدی تعیین می‌کردیم. هر کسی که زودتر به آن مقصد می‌رسید برنده بود. مهم هم نبود از چه راهی. مهم فقط مقصد بود. من اما مستقیم می‌دویدم و از لای درختان، ماریچی می‌گذشتم. باد به سر و صورتم می‌خورد و من به تقلید از اسکی‌بازهایی که در تلویزیون می‌دیدمشان حرکات ماریچی‌ام را اغراق شده‌تر می‌کردم. برایم برنده شدن زیاد مهم نبود. بیشتر دوست داشتم در نمایشم موفق باشم. باغ پر بود از درختان سبز و پر از پرتقال‌های نارنجی خوش‌رنگ. وسط آن همه درخت پرتقال یک درخت گردو بود. اواخر شهریور نزدیک باز شدن مدرسه‌ها که می‌شد، من و غزاله اجازه نداشتیم به گردوها دست بزنیم. دست‌هایمان سیاه می‌شد.

پدربزرگ خودش پوست سبزشان را له می‌کرد و مغز سفیدشان را در می‌آورد. چه لذتی داشت خوردن این گردوهای تازه. غزاله هم احتمالاً دارد به همین خاطرات فکر می‌کند. می‌دانم کلی حرف در دلش است که بزند اما دیگر جرأت گفتنش را ندارد. لبخندی می‌زنم. بالأخره کم آورد. بالأخره مغلوبم شد. چرا خوشحال نیستیم؟ مگر یک ماه منتظر چنین وقتی نبودم. زمان زیادی می‌گذرد اما غزاله چیزی نمی‌گوید. حتی نمی‌پرسد ناهار خورده‌ام یا نه. دوست دارم بدانم ناهار چیست. چرا چیزی نمی‌گوید؟ فریاد می‌زنم:

- گرسنمه... ساعت رو نیگا کن! تا الآن کجا بودی؟

غزاله ساکت است و بلند می‌شود و به طرف اجاق گاز می‌رود. در قابلمه را برمی‌دارد و مقداری آب در آن می‌ریزد. بازی جدیدی را انگار شروع کرده. روی کاناپه جابه‌جا می‌شوم:

- مگه با تو نیستیم؟ ها!

انگار نمی‌شنود. به من بی‌توجهی می‌کند. غزاله، به من؟!!! خنده‌دار است. اگر مغلوب کارهای من شده پس چرا حس پیروزی ندارم؟ از کاناپه بلند می‌شوم. نگاهم به کیسه‌ای می‌خورد که پر است از خرت و پرت. فکر کنم سوغاتی است. در کیسه‌ها را باز می‌کنم. نخود است و کشمش و نبات و تعدادی مهر و تسبیح. صدایم را بیشتر می‌کنم:

- با کدوم پول این همه خرید کردی؟ ها!

باز هم چیزی نمی‌گوید. گوش‌هایم گرم می‌شود:

- چیه لال مُردی؟

این را که می‌گوییم، غزاله می‌آید کیسه را بر می‌دارد و با خود به آشپزخانه می‌برد. دست‌هایش می‌لرزد. در جستجوی چیز نامعلومی داخل نایلون را نگاه می‌کند. دست می‌کند و یک مشت نخود برمی‌دارد. چشمانش قرمز شده. صورتش هم. نگاهم می‌کند، بغض دارد. مشخص است که می‌خواهد بغضش را بخورد و حرفش را بزند. تا حالا این‌طور ندیده بودمش. تند تند نخودها را یکی پس از دیگری درون دهانش می‌اندازد. انگار آن‌ها را قورت می‌دهد. ترس برم می‌دارد. در این گیر و دار حوصله بیمارستان و دکتر را اصلاً ندارم. می‌خواهم بگویم این مسخره‌بازی‌ها را تمام کند، که نمی‌گوییم. غزاله خیره به چشمانم شده، صدایش می‌لرزد و از گوشه چشمش اشک می‌آید:

- من احمق، من خر، من بی مغز گفتم تو این دوره و زمونه‌ی مسخره که همیشه هیچ پسری رو شناخت، حداقل می‌شناسمت. فکر کردم همون پسر قبل دانشگاه رفتنتی؛ نجیب و مهربون و مسئولیت‌پذیر. پسری که صدایش بلند نمی‌شد. اصلاً حرف زشت بلد نبود بزنه. همه فامیل ازت تعریف می‌کردند، از متانتت از ادبت. وقتی خاله اومد خواستگاری گفتم من که آماده نیستم، هنوز درسمو تموم نکردم. به همین امام رضا به جون مامان و بابا که تموم دنیای من‌اند، پدر و مادرت ول کنمون نبودند. باز هم گفتم نه. تا اینکه بابابزرگ اومد. گفتند سریع عقد کنیم. دل مسخرم خوش بود می‌شناسمت، گفتم باشه عقد کنیم. چه می‌دونستم اینی. با خودم گفتم خوب میشی. حتماً مشکلی داری. اما دیگه به اینجام رسیده. من که خونه بابام زیادی نکرده بودم. خودت می‌دونی چقدر بهم احترام می‌کردند. از گل کمتر بهم نمی‌گفتند.

صورتش خیس است. صدایش هر چه می‌گذرد بیشتر می‌لرزد. گوشه آشپزخانه می‌نشیند. نخودها را یکی پس از دیگری درون دهانش می‌اندازد. می‌خواهم چیزی بگویم، نمی‌توانم. دستانش را دور پاهایش حلقه می‌کند:

- هزار تا حرف تو دلمه به هیچکی نگفتم. فقط تو خودم ریختم. مامان زنگ میزنه، میگم خوشبخت‌ترین زن دنیام. بابا زنگ میزنه میگم مهربون‌ترین شوهر دنیایی. هیچکی رو ندارم حرفامو بهش بزوم. هیچکی رو ندارم بلاهایی که این یه ماه سرم آوردی رو بهش بگم. تو که می‌دونستی ما چه خانواده آبرومندی هستیم، چرا این کار رو کردی؟ چرا اومدی خواستگاری؟ بعد طلاق به خدا پدر و مادرم سخته می‌کنند. من با چه رویی تو کوچه و خیابون راه برم؟

غزاله حرف طلاق را می‌زند. لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم. غزاله بلند می‌شود. نزدیک پنجره می‌آید و پرده را کنار می‌زند:

- حالا هم منو تو این شهر آوردی و هر کاری دوست داری می‌کنی. تو این شهر غریب. من خودم تو خونت غریب بودم. بی‌پناه بودم... فقط دلم خوشه که این جا شهر امام غریب‌هاست. یا غریب الغریبا. به خود امام رضا واگذار می‌کنم.

به پنجره تکیه می‌دهد و شروع می‌کند اشک ریختن. یا امام رضایش قطع نمی‌شود. منتظر چنین روزی بودم. منتظر یک دعوای جانانه. چه زمانی بهتر از حالا؟ این طوری بهتر می‌توانم کارم را انجام بدهم. اما نمی‌توانم. گریه‌ی این دختر را که می‌بینم حرفم نمی‌آید. بچه که بود، کم‌گریه

می کرد اما وقتی که گریه می کرد دلم برایش کباب می شد. چرا همش چهره‌ی کودکی‌اش می آید توی ذهنم؟ موهایش صاف و بور بودند. همیشه آن‌ها را دُم‌اسبی می بست. پوستش سفید بود و گونه‌هایش گل می انداخت. این کودکی غزاله است که گریه می کند. سارا بستنی‌اش را خورد. بروم برایش بستنی بخرم. غزاله! سارا بستنی‌ات را خورد، او را به امام رضا واگذار کن. اینقد هم پناه پناه نگو. امام رضا امام بی پناه‌ها است، درست. اما من هم بی پناهم غزاله. به همین امام رضا بی پناهم. غزاله نمی دانی این چهار سال چه بر من گذشت. نمی دانی در شب عروسی چه بلایی سرم آمد. تو هیچی نمی دانی. همه‌اش به خاطر تو بود. تویی که حالا مظلومانه داری گریه می کنی. تو اگر نبودی این چهار سال حال و روزم این نبود. این همه دلتنگی آدم را می کشد غزاله! می فهمی؟ می کشد. باشد قبول، تو هم مثل من به خواسته‌ی بزرگ‌ترهایت عمل کردی. اما چرا یک کلام حرف دلم را از من نپرسیدی؟ چرا اینقدر دختر خوبه‌ی فامیل بودی تا دل پدر و مادرم را تسخیر کنی؟ سرم تیر می کشد. پلکم می پرید. دسته‌های صندلی را چنگ می زدم. ریحانه یادش رفت که چه باید می گفت. این قسمت خیلی مهم بود. ریحانه باید زانو می زد رو به گنبد آقا و می گفت:

- من همان آهویم، آهویی که همزاد خطر بود و ترس خود را از دامن امن تو فرو کاست. من همان آهویم که غریبانه نگاهش را به دست اجابت تو دوخت. ای که ضامن تمام آهوان غریبی. چشمان پر از غربتم را ببین.

تمام منولوگ‌های ریحانه را از بر بودم. دلم می خواست فریاد بزنم و به او این‌ها را بگویم. با خودم گفتم کاش جای السا من آن بالا بودم. گلویم خشک شده بود. از امام رضا خواستم خودش ریحانه را کمک کند. ریحانه زانو زد، سکوت کرد و خیره گنبد شد. اشک در چشمانش حلقه زد:

- یا غریب الغربا... چشمان پر از غربتم را ببین.

با چه سوزی این را گفت. دور برم را نگاه کردم. دختری را دیدم که با گوشه مقنعه‌اش دارد اشکش را پاک می کند. آن طرفتر دختر دیگری بی صدا گریه می کرد. نفس راحتی کشیدم. ریحانه روی زمین افتاد. نور سبز صحنه را فرا گرفت. تصویر آهویی پشت سر ریحانه دیده شد. آهو انگار ریحانه را صدا زد. ریحانه بیدار شد، لبخند زد و به سمت آهو رفت. صحنه پر شد از نور سبز. هیچ چیز دیگری دیده نمی شد. حالا صدای نقاره‌ها هم آمد. پرده آرام آرام بسته شد. تماشاگران با هم بلند شدند و یک صدا تشویق کردند. از خوشحالی گوشه چشمم خیس شد. من و قلی پور پرده‌ها را

کنار زدیم. ریحانه با آن ماتتوی بلند و مقنعه سفیدش دستش را تکیه گاه بدنش کرده بود و همچنان گریه می کرد. قلی پور خسته نباشیدی گفت و رفت. من اما ماندم. خیره آن چشم‌ها شدم که اشکشان بند نمی آمد. السا و مریم و علی هم مثل من خیره‌ی ریحانه شدند. هیچ کدامان به او نزدیک نشدیم. سرم را زیر شیر آب سرد می گیرم. آهوی خشمگین به من حمله کرد. پاهایم من را نبردند داخل حرم. غزاله با چشمانی پر از اشک به امام رضا واگذارم کرد. با دستانم دو طرف سرم را فشار می دهم. اشک می ریزم. روی تختم می نشینم. بوی سوختگی اتاق را گرفته. زیر قابلمه را خاموش می کنم. غزاله خودش را جمع کرده و خوابیده. پتویی را که کنار تختش افتاده، برمی دارم و روی سرش می کشم. پالتوam را می پوشم و می زنم بیرون. هوا کم کم دارد تاریک می شود. نگاهی به سوییتمان می اندازم. پرده لیمویی رنگ توی باد تکان می خورد. سرم درد می کند. لرزم می گیرد. دستانم را در جیب فرو می کنم. به باب‌الرضا که می رسم، سوز باد بیشتر می شود. دستم را به نشانه تاکسی بالا می گیرم به راننده می گویم هر جا می خواهد مرا ببرد. راننده تعجب می کند. سوار می شوم. از راننده می خواهم با سرعت بیشتری براند. سرم خیس خیس است. پنجره را تا ته پایین می کشم. هر بادی که به سرم می خورد چشمانم را از کاسه‌اش می خواهد بیرون بیاورد. ماشین به جایی می رسد که فقط روشنایی آپارتمان‌های نیمه‌ساز دو طرف خیابان معلوم است. پیاده می شوم. خیابان‌ها دراز و تاریک است. قدم‌هایم را تندتر می کنم. به بریدگی وسط بلوار می رسم. متوجه آتش جلوی ساختمانی می شوم که انگاری تازه اسکلتش را زده‌اند. پیرمردی کنار آن ایستاده است:

- بیا پسر خودتو گرم کن... بد سوزی می آد.

به طرفش می روم. پیرمرد لبخندی می زند و دستانم را می فشارد. چقدر گرم است دستانش. تعارفم می کند روی سطل حلبی کنار آتش بنشینم. خودش هم روی زمین می نشیند:

- مسافری؟

و از کتری روی آتش برایم چای می ریزد. استکان را می گیرم. باد شعله‌ها را به سمتم پیچ و تاب می دهد. یک طرف بدنم داغ می شود:

- آره. یه مسافر بدبخت.

پیرمرد نگاهم می کند:

- اما خوب جایی اومدی که.

شعله آتش همچنان می‌رقصد. چایی را تا ته سر می‌کشم:  
 - آقا با من قهر کرده. باور نمی‌کنید امروز راهم نداد حرم.  
 بغض می‌کنم نفس کشیدن برایم سخت می‌شود. دو طرف سرم را با دستانم محکم فشار  
 می‌دهم. پیرمرد دستی بر سرم می‌کشد:

- آقا که قهر نمی‌کنه. تو این همه راه پا شدی اومدی اینجا. حتماً طلبیدت دیگه.  
 استکان را به پیرمرد می‌دهم و به زمین خیره می‌شوم:  
 - من به خاطر زیارت آقا نیومدم. به همه گفتم برای زیارت. اما برای چیز دیگه‌ای اینجا.  
 پیرمرد اشاره می‌کند که باز هم برایم جای بریزد که می‌گویم نه. دوست دارم همه چیز را برای  
 پیرمرد بگویم. اما با اینکه او را نمی‌شناسم باز هم خجالت می‌کشم. از پیرمرد تشکر می‌کنم و بلند  
 می‌شوم. هوا تاریک تاریک شده. نگاهم به سمت چراغ‌های وسط بلوار رفت. عجله داشتم.  
 مستقیم تا کسی گرفتم به سمت حرم. می‌دانستم چیزی به دعای کمیل نمانده. وارد رواق امام  
 خمینی شدم. هنوز شروع نشده بود. گوشه‌ای پیدا کردم و نشستم. کمی نفس تازه کردم. صبر  
 نکردم با ریحانه و بقیه بچه‌ها بیایم. نمی‌توانستم ریحانه را ببینم. ریحانه با من چه کرده بود؟  
 نمی‌توانستم درست و حسابی حرف بزنم. اصلاً نمی‌توانستم بفهمم اطرافم چه می‌گذرد. تمام  
 تصاویر ذهنیم شده بود ریحانه. ریحانه با چادر نماز سفید گل‌گلی... ریحانه با چادر ملی منجوق  
 دوزی شده... ریحانه با مانتوی بلند و مقنعه سفید... ریحانه با لبخند نمکینش... ریحانه‌ی اخمو...  
 ریحانه با بغض گلویش وقتی یاد پدرش می‌افتد... ریحانه وقتی آقا را درمانده صدا می‌زند... ریحانه  
 وقتی اشک می‌ریزد... چشمان سیاه و درشت ریحانه... چشمان پر از شیطنت ریحانه... چشمان  
 منتظر ریحانه... سمت راستم را نگاه کردم چند دختر جوان را دیدم و ندیدم. فکر کردم همه‌شان  
 ریحانه‌اند. قلبم به لرزش افتاد. باید به حال و روزم می‌خندیدم اما نخندیدم. **اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ  
 بِرَحْمَتِكَ الَّتِي وَسَّعَتْ كُلَّ شَيْءٍ وَ بِقُوَّتِكَ الَّتِي فَهَرَّتْ بِهَا كَلْشَيْءٍ فِكْرِي** به حال این حال و روزم  
 بکن. به گنبد و گلدسته‌ها خیره می‌شوم.

می‌دانم درون حرم دعای کمیل می‌خوانند. چقدر دلم دعا می‌خواهد. دیگر حتی پاهایم  
 نمی‌کشند که نزدیک باب‌الجواد بروم. چه برسد داخل حرم! چرا چشمانم را نبستم تا چشمان غزاله  
 را نبینم؟ چرا چشمان غزاله این قدر معصوم بود؟ نه معصوم نبود. چشمی بود مثل تمام چشمان.

مثل چشمان همین مرد که دارد سیگار می‌کشد. مثل چشمان این زن که دست مردش را گرفته و مثل چشمان مردش که دست زنش را گرفته. معصوم بود. چشم غزاله فرق داشت. غربت را می‌شد در آن دید. اشک‌های غزاله همیشه با اشک‌های دیگر فرق داشتند. چرا وقتی سارا گریه می‌کرد برایش بستنی نمی‌خریدیم اما با گریه‌ی غزاله هر طور شده بود، هر وقت شده بود باید همان بستنی چوبی مورد علاقه‌اش را می‌خریدم؟

سرم تیر می‌کشد. چشمانم انگار می‌خواهند از جایشان بزنند بیرون. چشمانم می‌سوخت. هیچ‌وقت موقع دعا کردن این قدر گریه نکرده بودم. روبه‌روی ضریح ایستادم. خیره‌ی ضریح شدم. خیره‌ی کسانی که به هر زحمتی می‌خواستند دستشان به ضریح برسد. صدای صلوات، با صدای یا امام‌رضا، با صدای گریه‌ها، با صدای ناله‌ها، با صدای خواسته‌ها ترکیب می‌شد. از آقا خواستم فکری به حال این دلم کند. گوشه چشمانم خیس شده بود.

چهره‌ی ریحانه هر لحظه جلوی چشمانم بود. ریحانه چگونه آن غریب‌الغربا را گفت که تماشاگران را به گریه انداخت؟ یا غریب‌الغربا! به خود امام رضا واگذار می‌کنم. همان کسی که می‌گفت دل خانه‌ی خداست، این را هم می‌گفت که دعای دل شکسته زودتر اجابت می‌شود. همان کسی که عملش با موفقیت انجام شد. همان کسی که من و غزاله را قهرمان فامیل کرد. مغز استخوانم تیر می‌کشد. غزاله با دلی شکسته من را به امام رضا واگذار کرد. خب دل منم شکسته است. یعنی دعای من می‌گیرد؟

دوست دارم همین جا دراز بکشم، چشمانم را ببندم و هنگام طلوع آفتاب پس‌فردا چشمانم را باز کنم و ببینم که در صحن انقلابم و تکیه دادم به سقاخانه اسماعیل طلا. به سمت سوییت قدم برمی‌دارم. در اتاق ۵۰۶ را زدم. فقط السا داخل اتاق بود. گفت که همه بچه‌ها با هم رفتند حرم و احتمالاً تا نماز صبح آنجا بمانند. گفت که خیلی منتظر من ماندند و با من تماس هم گرفتند که گوشی‌ام خاموش بود. می‌خواست از اتفاقات بعد از اجرای تئاتر حرف بزند که با لبخندی از او خداحافظی کردم و در را بستم. خودم را روی تخت می‌اندام. غزاله نیست. خوش به حالش امروز را حسابی زیارت کرده. سرم را به بالش فشار می‌دهم. دندان‌هایم از شدت لرز به هم می‌خوردند. پاهایم مورمور می‌کنند. پتو را دور خودم می‌پیچم.

قلی پور و علی به خیال اینکه خوابیده‌ام با صدای آرام با هم صحبت می‌کردند و از سرمای

مشهد می گفتند. من چشمانم را بسته بودم اما خوابم نمی برد. در سیاهی محض هم ریحانه ول کنم نبود. تصمیمم را گرفتم. باید با پدرم تماس می گرفتم و همه چیز را به او می گفتم. به زور پلک هایم را باز می کنم. چهره ی محوی تکان می خورد. پیشانیم خنک می شود. چشمانم را سعی می کنم باز کنم.

- چقد داغی! وقتی اومدم دیدم داری می لرزی.

غزاله دستمال خیس را از پیشانیم برمی دارد، در ظرف پر آبی که کنارش است مچاله می کند و روی پیشانیم می گذارد:

- بیا دیروز چیزی نخوردی. برات سوپ درست کردم. بیا بخور.

سرم را بالا می آورم. ریحانه کاسه سوپی را به من می دهد و دوباره دستمال خیش را از پیشانیم جدا می کند. سوپ انگار تمام وجودم را گرم می کند. به غزاله نگاه می کنم:

- اذان صبح رو گفت؟

غزاله دستمال خیس را روی پیشانیم می گذارد:

- آره... نزدیک طلوعه.

نزدیک طلوع آفتاب... طلوع آفتابی که چهار سال در سرم می چرخید. چهار سال قصد غروب نداشت این طلوع.

- صبر کن برم برات آب بیارم...

چه آرامشی دارد این دستمال خنک روی پیشانیم:

- دستت درد نکنه.

غزاله لبخندی می زند و به سمت آشپزخانه می رود. لبخندی که نمی دانم چه تعبیرش کنم. صدای گوشی بیدارم کرد.

- نماز صبح و نقاره ها رو که پیشمون نبودی... بیدار شو آقا تنبله.

باد پرده را تکان می داد. علی و قلی پور خواب بودند. نباید ریحانه را می دیدم:

- بذار یک وقت دیگه.

نشستم و به دیوار تکیه دادم.

- می خواستم نقاشیمو نشونت بدم خب... فکر کردم دوست داری ببینیش.

چه می‌گفتم به او؟ می‌گفتم نه که ازم دلخور شود؟ که فکر کند نقاشی‌اش برایم بی‌اهمیت است؟ که فکر اینکه چه نقاشی‌ای کشید من را ول نکند؟ اشکال نداشت. خب یک بهانه‌ی دیگر هم کنار آن همه بهانه. بهانه برای حال و روزم. ریحانه که چه می‌خواستم چه نه برایم بهانه ایجاد می‌کرد. نه نمی‌شد مقاومت کرد.

- باشه. الآن میام دم درتون.

دست و صورت‌م را شستم و موهایم را مرتب کردم.

- نیا دم در اتاقمون. بیا صحن انقلاب، کنار اسماعیل طلا. من اونجام.

از کارهای این دختر خنده‌ام گرفت. با خودم گفتم اشکال ندارد. بگذار حال و روزم را بفهمد. بگذار رنگ چهره‌ام بپرد. بگذار به پته پته بیفتم. اصلاً اینجوری بهتر است. من که تصمیم گرفتم امروز بعد از تماس با پدر و مادرم همه چیز را به او بگویم. خب بفهمد. نه! غزاله نباید بفهمد. نباید بفهمد. کاسه سوپ را درون ظرفشویی می‌گذارد:

- مراقب خودت باش. من برم سوپرمارکت پایین تخم مرغ بخرم برگردم.

با لبخندی به او می‌فهمانم که برو. پتو را از دور خودم کنار می‌کشم. بلند می‌شوم و کنار پنجره می‌روم. سرم دیگر تیر نمی‌کشد. اما دست‌ها و پاهایم کم رمق هستند. پرده را کنار می‌کشم. چند کبوتر سفید در قاب پنجره ظاهر می‌شوند و می‌روند. روی تخت غزاله می‌نشینم. چشمم به دفترچه‌ای می‌افتد که خودکاری در کنارش است. دفترچه را بر می‌دارم. کلمات دفترچه جلوی چشمانم رژه می‌روند: امام بی‌ریای عشق... غوغای فرشته‌ها... پرسه زدن... تکیه‌گاه غربت... پنجره فولاد... مشرق نورانی... چشمان آهو... کلمات چه مرتب سر جایشان قرار گرفته‌اند. نه، این نمی‌تواند کار غزاله باشد. غزاله اهل ذوق و شعر و شاعری و این چیزها نبود. اوج هنرش آشپزی بود و گلدوزی. حتماً شعرهای زیبای دیگران را در این دفترچه می‌نویسد. کاری که خود من هم می‌کنم. دوباره نوشته‌ها را می‌خوانم. دستانم جان می‌گیرد. دفترچه را ورق می‌زنم. در باز می‌شود. غزاله نگاهم می‌کند. می‌خواهم دفترچه را بگذارم سر جایش، دیر شده. ریحانه نگاهش به ساعت بزرگ در صحن انقلاب بود. دوباره قلبم به تپش افتاد. محلش نگذاشتم. ریحانه شال و سربند فیروزه‌ای به سر کرده بود. فیروزه‌ای درست هم‌رنگ کاشی‌های نقاره‌خانه. با خودم گفتم حالا که حواسش به من نیست و نگاهش غرق ساعت شده، بگذار یک دل سیر نگاهش کنم.

می دانستم این نگاه چه بلایی به سرم می آورد. چه ره‌اش آرامش عجیبی داشت. پر از آرامش و در عین حال پر از هیاهو. من اما هر وقت می خواستم ریحانه را در ذهنم تصور کنم قبل از هر چیزی آن چشمان سیاه درشتش سراغم می آمد. از آقا خواستم که این چشم‌ها برای همیشه مال من باشد. این را خواستم و به طرف ریحانه راه افتادم. ریحانه زیر چشمانش پف کرده بود و خود چشمانش هم قرمز شده بود:

- باورت میشه از دیروز که اجرا داشتیم فقط یه چرت کوچیک تو تاکسی زدم و تا حالا نخوابیدم؟

می خواستم بگویم:

- تو هم باورت میشه بعد از تئاتر نخوابیدم تا حالا؟

نگفتم. تصور گفتنش گلویم را خشک کرده بود. ریحانه نگاهم کرد:

- تو هم انگار نخوابیدی که.

لبخند زدم و سرم را به نشان تأیید تکان دادم. ریحانه انگشت اشاره‌اش را جلوی چشمم تکان داد:

- روزه‌ی سکوت گرفتی آقا؟

شیر آب را باز کردم و لیوانی برداشتم. لیوان را پر از آب کردم. به ریحانه تعارف کردم. از دستم گرفت و آب را یک نفس سرکشید. دوباره لیوانی برداشتم. کمی لبم را تر کردم و یک قلمپ را مزه مزه کنان پایین دادم تا گلوی خشکم را تر کند:

- نمی‌خوای نقاشیتو نشونم بدی؟

ریحانه اخم کرد:

- نمی‌خوای در مورد اجرام چیزی بگی؟ تو حتی بهم خسته نباشید هم نگفتی. ازت انتظار داشتم حداقل یه اس‌ام‌اس می‌دادی.

دستانم را مشت کردم. کف دستم عرق کرد:

- من اوادم بالا که بهت خسته نباشید بگم. راستش...

آب دهانم را قورت دادم:

- اون اوایل که تو حال خودت بودی. بعدش هم گفتم سریع پیام حرم از دعای کمیل جا

نمونم.

ریحانه در همان حالت اخم لبخندی زد:

- قلی پور گفت که چقدر استرس داشتی. گفت همش داشتی زیر لب دعا می‌کردی. گفت اونجا که من یادم رفت چی بگم، داشتی دیوونه می‌شدی و می‌خواستی دسته‌های صندلی رو از جاش در بیاری.

با خودم گفتم چرا باید قلی‌پور این‌ها را به ریحانه بگوید؟ دندان‌هایم را به هم فشار دادم:

- قلی‌پور این همه می‌تونه حرف بزنه؟

دیگر خبری از اخم ریحانه نبود، با صدای بلند خندید:

- رگشو نیگا! شده عین شیلنگ آتیش نشانی.

و «ش»‌ها را طوری تلفظ کرد که تپش قلبم بیشتر شد. انگار نه انگار که علی این همه با او نحوه تلفظش را تمرین کرده بود. سرم را پایین می‌اندازم. ریحانه گفت که به صحن جمهوری برویم و روی فرش‌هایی که پهن کرده‌اند بنشینیم. خواستیم برویم که پسر جوانی جلوی من را گرفت و از من خواست که از او و همسرش عکس بگیرم. بعد از اینکه عکسشان را گرفتم، به من و ریحانه نگاهی کرد و پرسید که چند وقت عقد کرده‌ایم. خودشان که تازه سه روز بود ازدواج کرده بودند. این را که پرسید سرخ شدم. نفسم بند آمد. فقط توانستم لبخندی خشک و خالی تحویلش بدهم. غزاله لبخند می‌زند:

- یه وقتی یه چیزایی می‌نویسم.

باورم نمی‌شود. این که یک چیزایی نیست. یک لحظه فراموش می‌کنم قرارم را با خودم.

اینکه هیچ‌وقت با لبخند با غزاله حرف نزنم:

- فقط برای دلت؟

غزاله چادرش را روی تخت می‌گذارد:

- نه خب، دو سه باری برای یه مجله فرستادم چاپش کردند. تو یکی از این سایت‌های شعر

نو هم اکثر وقتا کارامو می‌ذارن.

سرم گیج می‌رود. به سقف خیره می‌شوم. نگاهم را از نقاشی برنمی‌داشتم. چشم توی چشم با

چشمان آهو. چشمان نگران... چشمان درمانده... چشمان محتاج... چشمان آرام و مطمئن و

چشمان عاشق. ریحانه جادوگری کرده بود با مدادهایش. عجیب بود. چشم‌ها با من حرف می‌زدند. می‌خکوب شده بودم. تصویری از امام رضا نبود اما حضورش در نقطه نقطه کاغذ حس می‌شد.

- امروز صبح بعد اینکه بچه‌ها رفتند کشیدمش.

می‌خواستم از او بپرسم که چشمانم الآن در کدام مرحله‌اند؟ چیزی نگفتم.

- یادته تو قطار بهت گفتم برای این نقاشی باید حسّش بیاد؟ باور نمی‌کنی بعد نماز صبح داشتم غش می‌کردم از خواب. بد جوری خمار خواب بودم. حتی مریم چند بار بهم گفت بیا برگردیم تا بخوابیم. روبه‌روی ضریح پهلو نیگام افتاد به یه دختر هم‌سن و سالای خودمون. زل زدیم تو چشماش. باور نمی‌کنی همه‌ی این حس‌ها تو همون لحظه افتاد تو وجودم. بعدش بلافاصله چشم و نگاهشو تو ذهنم تصور کردم و اینو کشیدم.

نگاهم خیره چشمان آهو بود:

- چشماش چرا آبی؟

ریحانه نفس عمیقی می‌کشد:

- چشمای اون دختر آبی بود...

غزاله با اشاره به من می‌فهماند که آن طرف خط مادر است. کنار پنجره می‌رود و لبخند می‌زند:

- آره خاله واقعاً جای شما و عمو خالیه... مگه میشه مشهد بد باشه؟... هوا یه کم سرده اما خیلی خوبه... آره بنده خدا دستش درد نکنه یه سوییت خیلی تمیز و بزرگ گرفت... بله که پسر یکی یه دونه‌تون خوبه... زیارت هم رفتیم... دعاتون هم کردیم... سوغاتی هم خریدیم... باشه الآن گوشه‌ی رو می‌دم بهش... از من خداحافظ به عمو سلام برسونید... محتاجیم خاله.

دستانم می‌لرزید. پدر گوشه‌ی را برداشت و احوال‌پرسی کرد.

- بابا دیشب حاج آقا بعد از دعای کمیل گفت که پدر و مادرها باید زودتر به فکر سر و سامون دادن بچه‌هاشون باشند... اون دنیا پاداش می‌ده خدا... امام رضا حدیث داره در این باره. خب منم یه دختری رو...

نه این خوب نبود.

- بابا یادته می‌گفتی عاشقی دست خود آدم نیست؟ یادته گفתי یهو عاشق مامان شدی؟ خب منم دست خودم نبود... نه.

- بابا یه فکری برای دل این پسرِت بکن که عاشق شده، نه! نه!

- بابا می‌خوام ازدواج کنم. دخترش رو هم سراغ دارم. ازت کمک می‌خوام که...

نه! نه! نه! احوالپرسی‌ها تمام شد. باید حرفم را می‌زد. قبلاً چیزهایی در مورد ریحانه گفته بودم. اما خب این قدر جدی نبودم. پدر و مادر هم جدی نگرفتند و اصلاً آن حرف‌هایم را نشنیده گرفته بودند. به گنبد آقا نگاهی کردم و از خود آقا کمک خواستم. آب دهانم را قورت دادم. نفهمیدم چه گفتم. فقط می‌دانم ترکیبی شد از آنچه که قبلاً تمرینش را کرده بودم. ترکیبی پر از هرج و مرج. گوش‌هایم گر گرفته بود. پدر کلی صحبت کرد. مادر هم. نفهمیدم دقیق چی گفتند. بعد از آن مادر کلی دیگر حرف زد.

- پسرَم مواظب غزاله جون هستی دیگه؟ پسرَم خیالم راحت باشه؟

نمی‌دانم چه بگویم. مادر این قدر این سؤال تکراری را از من پرس. خودت که می‌دانی نباید خیالت راحت باشد. خودت که می‌دانی چه مرگم است. نگو نمی‌دانی که باور نمی‌کنم. باور نمی‌کنم شب بیداری‌ها و گریه‌های من را ندیده باشی. باور نمی‌کنم بی‌تفاوتی من را شب خواستگاری نفهمیده باشی. باور نمی‌کنم نفرت و کینه من را از غزاله متوجه نشده باشی. تو که به قول خودت تازه داماد اطرافت زیاد دیدی. می‌دانی که شب عروسیم انگار شب عزایم بود. تو حتی از قصد انتقامم هم باخبر هستی. نگو نه که باورم نمی‌شود. تویی که با دیدن چهره‌ی من می‌گفتی چه نمره‌ای گرفتم، در مدرسه با کی دعوا کردم، از چه کسی ناراحت شدم و هر چه را که قصد پنهان کردنشان را داشتم می‌فهمیدی، چگونه نمی‌دانی در فکرم چه می‌گذرد. تو از انتظار چهارساله‌ی من خبر داری. تو می‌دانی که من به غزاله دست هم نزد. تو می‌دانی من دل غزاله را خون کردم. خودت را به ندانستن نزن مادر. می‌دانم این کار را می‌کنی تا از عذاب وجدان رها شوی. این قدر از من می‌پرسی خیالم راحت که من یک بار مجبور شوم به دروغ بگویم باشه مادر خیالت راحت! تا تو حتی در ظاهر هم که شده راحت سرت را روی بالش بگذاری و بخوابی. این وضعیت دست‌پخت خود توست. تو و آشپزهای دیگر. تو که می‌دانستی عشق من به ریحانه را. تو که دیده بودی چگونه اشک می‌ریختم و التماس می‌کردم که حداقل بیا ریحانه را ببین. شاید

خوشت آمد. شاید رضایت دادی.

- مامان تو رو خدا... چه جوری وقتی ندیدیش این چیزا رو درباره‌ش می‌گی؟

مادر پشت تلفن صدایش را بیشتر کرد:

- آگه یه چیزی میگم به خدا صلاح تو رو می‌خوام... الان داغی، اولین بارت بود با یه دختری رفتی سفر جنبه‌شو نداشتی احساساتی شدی، فکر کردی خبراییه. تو جوونی و خامی. من و پدرت چی؟ پس فردا یه چیز بشه مردم تف نمی‌ندازند تو صورت ما که این بچه بود، شما عقل نداشتید راهنماییش کنید؟ دیگه حرفش هم نمی‌زنی. درست که تموم شد، سربازیت هم که رفتی بیا من و پدرت یه جای خوب سر و سامونت می‌دیم.

صحبت‌های مادر مثل میخ فولادی در سرم فرومی‌رفت.

- پسرم چرا ساکتی مامان؟

به غزاله نگاه می‌کنم که دارد نخود می‌خورد:

- چی بگم خب؟ دعا می‌کنم خدا ببخشتت. منو هم ببخشه.

مادر چیزی نمی‌گوید. منتظر خداحافظی‌اش نمی‌مانم و قطع می‌کنم. غزاله مثل بچگی‌هایش عاشق تنقلات است. پدربزرگ به من و سارا پول نمی‌داد چیزی بخریم. اما نمی‌توانست به غزاله پول ندهد. او هم تحمل دیدن اشک‌های غزاله را نداشت. ما غزاله را می‌فرستادیم تا پول بگیرد. به نام او می‌شد و به کام ما. غزاله مشتش را به طرفم می‌گیرد. مشتتم را باز می‌کنم. او هم مشتش را باز می‌کند و مشتتم پر می‌شود از نخود. نگاهم می‌کند:

- برات تخم مرغ آب‌پز کردم. تو این قابلمه ست. من برم حرم نماز بخونم، سریع برمی‌گردم.

مراقب خودت باش.

صدای اذان را می‌شنوم. فقط دو اذان دیگر مانده. پلکم می‌پرد. با قدرت مردم را کنار می‌زدم. برایم مهم نبود که اذیت شوند. با تمام زوری که داشتم برای خودم راه باز می‌کردم. چند نفر در حین صلوات فحشی بارم کردند. بهشان بی‌توجه بودم. دستم به ضریح رسید. صدای ناله و گریه آن قدر بود که حتماً صدای من در بین آن‌ها گم می‌شد. صورتم را چسباندم و با صدای بلند گریه کردم. تصویر ریحانه می‌آمد در ذهنم. و صحبت‌های مادر کل تصویر را بر هم می‌زد. و من اشک می‌ریختم. فریاد می‌زدم. چیزی برایم مهم نبود. ناله‌ی من هم قاطی این همه ناله. ثانیه‌ها دارند

یکی پس از دیگری می‌گذرند. به قول ریحانه زمان را می‌چوند و جلو می‌آیند. تمام ناخن‌هایم را تا ته جویدم. این همه منتظر چنین روزی بودم. پس این چه حالی است که من دارم؟ چرا ذوق زده نیستم؟ دوباره سرم شروع می‌کند تیر کشیدن. نگاهی به تخت غزاله می‌اندازم. دفترچه‌اش را برده. سر قابلمه را برمی‌دارم و تخم مرغ‌ها را در کاسه‌ای می‌گذارم. به ریحانه پیامک دادم که بعد از نماز، اسماعیل طلا باشد. چشمانم می‌سوخت و صدایم گرفته بود. ریحانه من را که دید تعجب کرد. گفتم برویم رواق دارالرحمه. از پله‌ها پایین آمدیم. به آینه کاری‌ها خیره شدم. چقدر من تیکه‌تیکه شده بود! نشستم و به ستون تکیه دادم. ریحانه پریشان نگاهم کرد. آرام شده بودم. دست و پاهایم نمی‌لرزید. دوباره به آینه و من‌های تیکه شده خیره شدم:

- تو بهتر از هر کسی می‌دونی که چه حسی نسبت بهت دارم. بهتر از هرکسی می‌دونی که وقتی می‌بینمت چی به روزم می‌آد. بهتر از هرکسی می‌دونی چرا ساخته برام جلوت حرف زدن. بهتر از هر کسی می‌دونی که این پته‌پته کردن‌ها و لکنت‌ها علتش چیه. ریحانه سرش را پایین انداخته بود. تمام بدنش شروع کرده بود به لرزیدن. نگاهم را از او برگردانم به من‌ها:

- ریحانه نمی‌دونی چی به روزم آوردی. سه سال تو دانشگاه حواسم به دل‌م بود. نداشتم غلطی بکنه. نمی‌دونستم درست سال آخر یه دختر ترم اولی این بلا رو سرم بیاره. ریحانه همچنان می‌لرزید. چیزی نمی‌گفت. نگاهش به زمین بود. نمی‌گذاشت چشمانش را ببینم:

- این‌ها همه رو می‌دونی. اما اینو نمی‌دونی که چند ساعت پیش زنگ زدم به پدر و مادرم و بهشون گفتم که من عاشق شدم. گفتم که من می‌خوام با این دختر ازدواج کنم. صدایم در نمی‌آمد. هم گرفته بود هم می‌لرزید. ریحانه با تعجب زل زد به چشمانم. نمی‌دانم چقدر گذشت که چشم توی چشم بودیم؟ ریحانه با چشمانش از من پرسید که خب؟ و من سرم را به ستون تکیه دادم:

- مادرم گفت حرفشو نزنم... گفت جوگیر شدم... گفت احساساتی شدم... گفت نمی‌فهمم... نداشت حرفمو کامل بزنم... گفت بعد از تموم شدن درس و سربازی یه جای خوب... بغض نگذاشت که ادامه دهم. راه گلویم را بست. ریحانه گوشه‌ی چشمش خیس شده بود.

خودکاری بر می‌دارم و روی صفحه یک دایره بزرگ می‌کشم. می‌خواهم ثانیه‌ها را به اندازه چهار سال روی این کاغذ بیاورم. چهار سال. هر سال ۳۶۵ روز. هر روز ۲۴ ساعت. هر ساعت ۶۰ دقیقه. هر دقیقه ۶۰ ثانیه. ۶۰ در ۶۰ در ۲۴ در ۳۶۵ در ۴. خدای من چگونه ۱۲۶ میلیون و ۱۴۴ هزار ثانیه را در این دایره جا دهم! دایره را بزرگ‌تر می‌کشم. جا نمی‌شود. دوست دارم خودکار را بردارم و روی دیوار، این دایره را بکشم. این دایره با این همه ثانیه در آن، به غزاله هم نشانش می‌دهم. می‌گویم این ثانیه‌ها چه به روزم آوردند. اصلاً پنجره را باز می‌کنم و فریاد می‌زنم تا تمام مشهدی‌ها و غیر مشهدی‌ها بیایند و این دایره را با ثانیه‌های توی آن ببینند. نه غزاله متوجه نمی‌شود، درست مثل بچگی‌هایش. هر چه به او می‌گفتم در این مسئله باید ساعت را به ثانیه تبدیل کنی، گیج و درمانده به صفحه کاغذ خیره می‌شد. می‌گفتم کاری ندارد که، این دانش‌آموز بدبخت فقط یک ساعت و نیم مطالعه کرد. یعنی ۹۰ دقیقه. حالا همین را در ۶۰ ضرب کن و با اختلافش را با میانگین کلاس حساب کن. الآن چطور می‌تواند این همه ثانیه را حساب کند و با میانگین ثانیه‌های انتظار تمام مردم روی زمین مقایسه کند. حتی اگر تمام کار محاسبه‌اش را خودم برایش انجام بدهم باز هم متوجه نمی‌شود.

- متوجه منظورم شدی؟

ریحانه با لبخندی مصنوعی نگاهم کرد. خیلی حرف زد اما من نشنیدم چه گفت. خجالت

کشیدم:

- نه! ببخشید.

ریحانه نفس عمیق کشید و دو دستی بر سرش زد که انگار از دستم کلافه شده است. سرم را

تکان دادم:

- حق داری... ریحانه به خدا حالم خوب نیست.

ریحانه دوباره نگاهم کرد:

- سه ساعته فقط خیره به دور و برت نیگا می‌کنی و هیچی نمی‌گی. به حرفام هم که گوش

نمی‌کنی. پیش بچه‌ها ضایع شد. شک ندارم همشون بو بردند، حتی قلی‌پور. مریم بهم اس‌ام‌اس

داد با یه شکلک چشمک‌ازم پرسید که با توأم؟ خب می‌فهمند دیگه. خنگ که نیستند. سه ساعته

جفتمون باهاشون نیستیم.

عصبانیت ریحانه هم زیبا بود. با انگشت به گوش‌هایم اشاره کرد:

- تو رو خدا گوش کن ببین چی میگم دیگه.

با سر به او گفتم که باشه. لبخند زد:

- من می‌گم تو الان باید به حرف پدر و مادرت گوش کنی. خب حق هم دارند. تو هنوز

دانشجویی. یه دانشجوی معمولی. نه کار داری. نه پول داری. حتی سربازیت هم نرفتی. این یعنی

فقط چشمت باید به دستای پدرت باشه. خب پدر و مادرت هم اینو نمی‌خواند. من هم اینو

نمی‌خوام. یعنی اصلاً اینجوری دوست ندارم. من می‌خوام مرد زندگی‌ام مستقل باشه.

دست‌هایم را مشت کردم:

- خب بگو دوستم نداری. بگو منو نمی‌خواهی. تکلیف خودمو بدونم. این حرفا دیگه چیه؟

ریحانه خندید:

- به فرض اینکه داشته باشم. چه کار میشه کرد؟ تا وقتی مستقل نشی نمی‌تونی کاری کنی.

نفس عمیقی کشیدم:

- اینا مشککشون اصلاً این چیزا نیست. من می‌دونم چرا مخالف‌اند. مستقل هم بشم باز هم

مخالفت می‌کنند.

و به غزاله فکر کردم. یک لحظه از غزاله متنفر شدم. نمی‌توانم از غزاله متنفر باشم. دوست

دارم متنفر باشم. اما نمی‌توانم. او این ۱۲۶ میلیون و ۱۴۴ هزار ثانیه‌ی زندگی‌ام را سیاه کرد اما

خودش هم به اندازه چهل روز ثانیه‌هایش سیاه شد. و قرار است که کلی ثانیه‌های دیگری هم از

زندگیش سیاه شود. در باز می‌شود. غزاله نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند:

- حالت بهتر شد؟ از چهرت که پیداست رنگ و رو اومدی خدا رو شکر.

پیشانیم را می‌مالم:

- از امام رضا چی می‌خواهی این همه میری زیارت؟

روی تختش می‌نشیند:

- چی می‌خوام؟ بیشتر از همه خوشبختی. اینکه زندگی‌مون رو به راه بشه. بتونیم با آرامش و

خوشی کنار هم زندگی کنیم.

لبخند می‌زند. سرم تیر می‌کشد:

- خیلی نفرینم کردی این روزا پیش آقا، نه؟

نگاهش به طرف پنجره می‌رود:

- نه...

راست نمی‌گوید. می‌دانم:

- خودت دیروز گفتی به امام رضا واگذارت می‌کنم.

غزاله به طرف پنجره می‌رود:

- واگذار کردن که بد نیست. گفتم من درمونده شدم. می‌سپارمت به امام رضا. این که خوبه.

نفرین نیست.

چرا ریحانه متوجه نمی‌شد که تحمل این شرایط را ندارم؟

- ریحانه. ما می‌تونیم بدون اینکه مامان و بابام بدون‌اند، عقد کنیم. به خدا به همین امام رضا

قسم قول می‌دم یه زندگی پر از آرامشو برات فراهم کنم. تموم تلاشمو می‌کنم ریحانه!

ریحانه خنده می‌کند:

- خودت می‌دونی که من چقد عاشق این جور کارای مسخرم. اما خب این ازدواجه. شوخی

نیست که. بین من یه پیشنهاد دیگه‌ای دارم. فقط خوب گوش کن.

خیره‌ی چشمان سیاه و درشتش می‌شوم.

- من می‌گم چهار سال دیگه. هشتم آبان. موقع طلوع آفتاب یعنی موقع به صدا در اومدن

نقاره‌ها همین جا قرار می‌ذاریم. اون موقع اگه پدر و مادرت راضی شدند که بهتر اگه نه هم

پنهونی عقد می‌کنیم. اینجوری، هم می‌فهمیم چقدر همو دوست داریم. هم اینکه درس من تموم

میشه. تو هم فرصت داری سربازیتو بری و یه پولی جمع کنی.

تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. نفسم بند آمد:

- بعدش چی؟

ریحانه هم می‌لرزید:

- بعدش اگه بابا و مامانت راضی بودند که هیچی. اگه راضی نبودند و پنهانی عقد کردیم،

میریم شهرمون. اونجا هستند کسانی که حمایتمون کنند.

آب دهانم را به زور قورت دادم:

- این چهار سال تکلیفمون چی میشه؟

ریحانه نگاهم کرد:

- ما تو این چهار سال نباید کوچیکترین رابطه‌ای داشته باشیم. یعنی به صلاح جفتمون نیست. همین الانش هم خیلی زیاده‌روی کردیم. تو این چهار سال فرصت خوبیه برای فکر کردن و اینکه عشق‌مونو بسنجیم و خودمونو برای یه زندگی عجیب و غیرمعمول آماده کنیم. حتی تو دانشگاه هم تو این یه ترمی که هستی باید طوری رفتار کنیم که انگار اصلاً همدیگر رو نمی‌شناسیم.

تصور چهار سال بدون ریحانه گوشه چشمم را خیس کرد. دوست داشتم مثل بچه‌ها با صدای بلند گریه کنم. ریحانه صدایش به زور درمی‌آمد:

- باشه؟ بعد این سفر تا چهار سال ما همو نمی‌شناسیم. هشت آبان چهار سال دیگه موقع طلوع آفتاب، صحن انقلاب کنار اسماعیل طلا. نگاهمون هم رو به نقاره‌خونه باشه. قبوله؟  
پالتوام را می‌پوشم و بیرون می‌زنم. مردی با صدای بلند فریاد می‌زند عکس یادگاری. به داخل مغازه‌اش نگاهی می‌کنم. روی طاقچه‌ی خانه پدر بزرگ، مادر بزرگ چادر مشکی سرش بود و جفت پدر بزرگ ایستاده بود، پدر بزرگ هم کلاه بافتنی مشکی به سر داشت و دستانش را به نشانه‌ی سلام روی سینه‌اش گذاشته بود. مادر بزرگ از من راضی باش. نکند از اینکه خانواده‌ات را ول می‌کنم و می‌روم، غصه‌دار شوی. نگران غزاله نباش. بعد از مدتی می‌رود پی زندگیش. با یک مرد مهربان ازدواج می‌کند و بچه‌های قد و نیم‌قد دورش را می‌گیرند. آن وقت به تمام این روزها و روزهای بعد می‌خندد. غزاله خوشبخت می‌شود مادر بزرگ، شک نکن. غصه‌ی دخترت را هم نخور. او هم بعد از مدتی به نبودن عادت می‌کند و با دل خوش و سرزنده دست شوهرش را می‌گیرد تا دور دنیا را با هم بگردند. شوهر عزیزت هم که وقتی دید به آرزویش رسیده، درمانش را ادامه داد. الان حالش خوب است به لطف ما. مادر بزرگ! چگونه توانسته‌ای از قاب عکس خانه پدر بزرگ تا مشهد بیایی؟ آمدی فقط بگویی نگرانی. خب می‌گویم نگران نباش. نگران نباش. برو به قاب عکس برگرد. برو که هوای مشهد سوز عجیبی دارد. سرم را برمی‌گردانم. کنار این مغازه یک کافی‌نت است. این چهار سال چند ایمیل به ریحانه دادم؟ شمارشش از دستم دررفته است. وقتی روی صفحه، نمایش داده می‌شد که برایم ایمیل جدیدی آمده قلبم به تپش می‌افتاد. ایمیل

را باز که می‌کردم و می‌دیدم ریحانه نیست باز هم تپش‌های قلبم ول کن نبودند. نگاهم روی صفحه خشک می‌شد. چرا ریحانه گوشی‌اش را خاموش کرده؟ مریم چرا جوابم را نمی‌دهد؟ علی هم که از همه بی‌خبر بود. پس کی می‌رسد این هشت آبان؟ هشت آبان، صحن انقلاب، سقاخانه اسماعیل طلا، روبه‌روی نقاره‌خانه. انگار تمام مکان‌های عالم در همین مکان خلاصه شده بود. ریحانه حتماً جوابم را نمی‌داد تا عشقش را محک بزند. تا احساساتی نشود. تا احساساتی نشوم. وگرنه می‌دانم او هم الآن نگاهش به ساعت است. تا طلوع آفتاب لحظه‌شماری می‌کند. ریحانه هم مثل من چهار سال سخت را منتظر گذرانده. از آن همسر شهیدی که نقشش را بازی می‌کرد منتظرتر. باید برگردم. باید یک جوری به غزاله بفهمانم که از فردا دیگر منتظرم نماند. وارد آسانسور می‌شوم. موسیقی بوی پیراهن یوسف پخش می‌شود. به ریحانه گفتم:

- حالا که بچه‌ها به قول خودت فهمیدند. بیا بریم بیرون شامو کنار هم بخوریم. باور کن من جلوی بچه‌ها دیگه نمی‌تونم باهات همسفره شم.

ریحانه لبخندی زد و قبول کرد. سوار تاکسی شدیم و از راننده خواستم که یکی از بهترین رستوران‌های شهر پیاده‌مان کند. رستوران بزرگی بود. من و ریحانه روی میزی دو نفره کنار ستونی بزرگ نشستیم. روی میز ضرب گرفتیم و از ریحانه خواستم هر چه را که خودش می‌خورد برای من هم سفارش بدهد. برای اولین بار بود که بدون ترس و بدون خجالت در چشمانش زل زدم. ریحانه هم کاری به کارم نداشت. او هم زل زده بود به چشمانم.

- ریحانه خیلی دوستت دارم.

ریحانه سرخ شد و سرش را پایین انداخت. باورم نمی‌شد که بتوانم این حرف را به ریحانه بزنم. بعد از آن حرف اما تمام وقتمان به سکوت و نگاه گذشت. هیچ کدامان چیزی نگفتیم. به سفره نگاه می‌کنم. می‌خواهم این شب آخری را با غزاله شام بخورم. آبی به سر و صورتم می‌زنم و می‌نشینم. غزاله لبخند می‌زند. خوشحالی را می‌شود در نگاهش خواند. در این چهل روز این اولین باری است که هم‌سفره‌اش می‌شوم. با عجله به آشپزخانه می‌رود و برمی‌گردد. نگاهی به دیس می‌اندازم. یک ردیف کتلت، یک ردیف گوجه، یک ردیف خیارشور، یک ردیف سیب‌زمینی سرخ کرده. چقدر باسلیقه چیده شده‌اند. با لبخندی از او تشکر می‌کنم. نگاهم می‌کند. لبخند می‌زند. چقدر دندان‌هایش سفید است. چشمانش آبی است. هم‌رنگ چشمان پدرش است. یک بار

در بچگی به او گفتم که ای کاش رنگ چشم من هم آبی بود. او هم خندید و گفت ای کاش.

- پسر خاله چقد خوبه که اولین بار تو مشهد سر یه سفره نشستیم.

و سرخ می‌شود و می‌خندد:

- راستی اینکه گفتم به امام رضا واگذار می‌کنم به خدا منظورم نفرین و این‌ها نبودا.

کتلتی را همراه با خیارشور و گوجه لای نان می‌گذارم:

- می‌دونم...

در لیوانم آب می‌ریزد:

- ازم به خاطر دیروز ناراحتی؟

آب را تا ته سر می‌کشم:

- نه فراموش کن... خیلی کتلت خوشمزه شد.

دوباره می‌خندد. دستانش را به هم می‌مالد:

- نوش جان... خدا رو شکر حالت هم بهتره.

کاش با غزاله همسفره نمی‌شدم. این چه کاری بود که کردم؟ حالا این خنده‌ها و این خوشحالی‌ها را چطور فراموش کنم؟ غزاله تو رو خدا نخند! این قدر خوشحال نباش! چند ساعت دیگر تنهایت می‌گذارم و با یک دختر دیگر می‌روم پی زندگی‌ام. چرا متوجه نیستی. چرا نمی‌توانم غزاله را متوجه کنم؟ خاله و مادر در بیمارستان پیش مادر بزرگ بودند. من بودم و غزاله و سارا. من مدرسه می‌رفتم. غزاله و سارا نه. مادر برگشت که چیزی بردارد، سارا آن قدر گریه کرد که مادر مجبور شد تا او را هم با خود به بیمارستان ببرد. غزاله گوشه‌ای برای خودش بازی می‌کرد. من بعد از ظهری بودم. هر چه صبر کردم مادرم نیامد. روپوش و شلوارم را پوشیدم که بروم. غزاله نگاهم کرد و گریه می‌کرد:

- نرو! تو رو خدا نرو! من اینجا تنهایی می‌ترسم.

درمانده شدم. اشک‌های غزاله قطع نمی‌شدند. اولش بی‌محلی کردم اما بعد دیدم نمی‌توانم. روپوش و شلوارم را درآوردم تا خیالش راحت شود. روز بعد معلم کلی مرا جلوی هم کلاسی‌هایم دعوا کرد.

پتو را روی سرم می‌کشم. می‌خواهم بخوابم. خوابم نمی‌برد. تیک تاک، تیک تاک، چرا این

صدا خفه نمی‌شود. می‌دانم که نزدیک است. چیزی نمانده. باید بخوابم. نمی‌توانم بیشتر از این به این صدای لعنتی گوش کنم. بس کنید. ولم کنید. چهار سال به جای زمان ذره‌ذره بدنم را جویدید. حالا این لحظه‌های آخر ولم کنید. بگذارید آرام بخوابم. می‌خواهم استراحت کنم. می‌خواهم ریحانه بعد از چهار سال مرا سرحال ببیند. تیک تاک، تیک تاک. به ساعت رو به دیوار خیره می‌شوم. به سمتش می‌روم. باطری‌اش را در می‌آورم. راحت شدم. می‌توانم راحت بخوابم. غزاله را نگاه نمی‌کنم. نمی‌توانم که نگاهش کنم. دست و پاهایم می‌لرزد. سرم را در بالش فرو می‌برم و اشک می‌ریزم. مادر و پدر هم اشک می‌ریزند. خاله غزاله را در آغوش می‌گیرد و گریه می‌کنند. به مادر زنگ زدم گفتم هیچ حرفی ندارم فقط می‌خواهم صدای گریه‌ام را بشنوی. و گریه کردم. اشک ریختم. مادر پشت تلفن چه حالی داشت، نمی‌دانم. در جشن عروسی من که خیلی خوشحال بود. پدر هم ذوق زده بود. خاله هم. پدربزرگ را بگو، تا حالا این قدر سرزنده و خندان ندیده بودمش. به هر که دستش می‌رسید شاباش می‌داد. نمی‌شود که همیشه خوشحال بود. کمی هم اشک بریزید. حیف که نیستم صدای گریه‌ی شما را بشنوم. شما به این دختر هم ظلم کردید. غزاله همیشه از تنهایی می‌ترسید. همیشه دوست داشت کسی کنارش باشد. چرا صدای تیک تاک ولم نمی‌کند. من که باطری ساعت لعنتی را در آوردم. یا امام رضا این مدت هیچی از شما نخواستم. اما الآن با تموم وجودم از شما می‌خواهم پناه غزاله باشی. تنه‌ایش نگذاری. تمام صورتم خیس می‌شود. چقدر بی‌صدا گریه کردن دردناک است. یادم باشد به محض اینکه ریحانه را دیدم با صدای بلند گریه کنم. صدای بارش باران می‌آید. باران با صدای تیک تاک می‌بارد.

صدای اذان می‌آید. تمام بدنم می‌لرزد. دست‌هایم یخ زده‌اند. قلبم می‌خواهد از جا کنده شود. به تخت غزاله نگاه می‌کنم. نیست. موهایم را شانه می‌زنم. چرا این لرزش لعنتی ولم نمی‌کند. به بخاری نزدیک می‌شوم. خودم را به آن می‌چسبانم. باز هم می‌لرزم. به کنار پنجره می‌روم. به گنبد و گلدسته‌ها خیره می‌شوم. باید بروم وضو بگیرم. این دو روز نمازهایم را نخواندم. در دلم چیزی به هم می‌پیچید و تا گلویم بالا می‌آید. بغض ولم نمی‌کرد. قطار داشت به ایستگاه تهران نزدیک می‌شد. همه بچه‌ها در رستوران قطار جمع شده بودند و شیرینی مقام آوردن ریحانه را می‌خوردند. من اما به بهانه‌ی سردرد در کوپه ماندم. کل مسیر برگشت را بغض داشتم. همه‌اش را دراز کشیده

بودم و چشمانم را بسته بودم. ناختم را می‌جویدم که در کوبه باز شد. ریحانه بود:

- چرا نمی‌ای؟

جوابش را ندادم. چشمانم بسته بود و هر دو دستم روی سرم. ریحانه روی چیزی ضرب

می‌گرفت:

- ببین به خدا زشته. همه شک کردند. فکر می‌کنند چه اتفاقی افتاده. بیا دیگه.

با سر به او می‌فهمانم که می‌آیم، خیالت راحت. ریحانه رفت و چند دقیقه بعد هم من رفتم.

قلی‌پور برایم نیم‌خیز شد:

- خدا رو شکر که سردردتون بهتر شد.

لبخندی زدم. نمی‌توانستم چیزی بگویم. مهماندار اعلام کرد که تا پنج دقیقه دیگر به تهران

می‌رسیم. به سمت دستشویی می‌دوم. هر چه خورده‌ام انگاری در گلویم جمع شده. با قلی‌پور

دست دادم:

- خداحافظ آقای قلی‌پور.

شیر آب را باز می‌کنم. علی را در آغوش کشیدم:

- خداحافظ علی جان.

. بالا می‌آورم. السا و مریم را نگاه کردم:

- خانم خلعتبری، خانم طاهری خداحافظ.

عق می‌زنم و باز هم بالا می‌آورم. دلم به هم می‌پیچد. ریحانه به سمتم آمد تا با من

خداحافظی کند. لبخند بر لب دارد. فقط نگاهش کردم. چشمم به تیکه‌های کتلت می‌افتد. سرم را

بر لبه‌ی روشویی می‌گذارم و با صدای بلند گریه می‌کنم. باید یک فکری به حال چشمانم بکنم.

نمی‌خواهم ریحانه مرا با این چشمان پف کرده و قرمز ببیند. اذان تمام می‌شود. از پنجره به طلوع

آفتاب خیره شدم. با خودم گفتم هشت آبان چهار سال دیگر آیا هنوز هم ریحانه را دوست دارم؟

ریحانه هم دوستم دارد؟ در این چهار سال چه بلایی سرم می‌آید؟ چهار سال زمان کمی نبود. آن

دو روز را خیلی اشک ریختم. به یاد اشک‌های آن دو روز اشک می‌ریزم. وضو می‌گیرم و پالتوam را

تنم می‌کنم. نگاهم به دفترچه غزاله می‌افتد. دفترچه را برمی‌دارم و در اولین صفحه‌ی سفیدش

می‌نویسم:

- این دو روزی که مشهديم چند تا کلمه مدام طنينشون توی سرم می‌پیچید: آهو، پناه، غربت... این کلمه‌ها ولم نمی‌کردند. به خدا تو این مدت از امام رضا فقط یه چیزی رو خواستم، اون هم اینکه مواظبت باشه. غزاله منو بیخش. نمی‌دونم که واقعاً چی باید بگم؟ نمی‌خواستم اینجوری بشه. من دیگه بر نمی‌گردم. تو هم برو دنبال خوشبختیت. دختر مهربونی مثل تو می‌تونه هر مردی رو خوشبخت کنه.

تمام تصویر ذهنی‌ام می‌شود خنده‌های غزاله هنگام شام دیشب. خوشحالی از چشم‌های آبی‌اش موج می‌زد بیچاره. بهشان بی‌توجهی می‌کنم. غزاله تمام شد. آن سفر هم تمام شد. من ماندم و ثانیه‌هایی که مرا به سوی ریحانه می‌کشاند.

می‌زنم بیرون. هوا سوز عجیبی دارد. پالتوام را سفت به خودم می‌چسبانم و دستانم را در جیبم فرو می‌برم. دانه‌های برف رقص کنان روی پالتوام می‌نشینند. دهانم را باز می‌کنم. برفی را در دهانم مزه‌مزه می‌کنم. به کفش‌هایم نگاه می‌کنم که زیرشان گل چسبیده. بدنم می‌لرزد. قدم‌هایم را تندتر می‌کنم، تا هم گرم شود و هم زودتر برسم. چیزی به زدن نقاره نمانده. گوشم بی‌حس شده. به باب‌الجواد نگاه می‌کنم. چشمانم را می‌بندم تا نگاهم به گنبد و گلدسته‌ها نیفتد. پاهایم مرا به صحن انقلاب می‌برد. نگاهم به نقاره خانه می‌افتد. به کاشی‌های فیروزه‌ای. به سقاخانه اسماعیل طلا. صدای نقاره را می‌شنوم:

- یا غریب، یا امام رضا.

سرعت قدم‌هایم را بیشتر می‌کنم. ریحانه را می‌بینم. همان چادر سفید گل‌گلی سرش است و نگاهش رو به نقاره‌خانه است. به ستون اسماعیل طلا تکیه داده. پاهایم دیگر توان راه رفتن را ندارند. لرزش دست‌هایم بیشتر می‌شود. سرم تیر می‌کشد. تپش قلبم تندتر می‌شود. تمام چهار سال نخوابیدن‌ها جلوی چشمم ظاهر می‌شود. آن همه انتظار. آن همه گریه. صدای ساعت با صدای نقاره‌ها ترکیب می‌شود. لعنت به این پاها. نا ندارند. باید بروم. ریحانه در این سرما منتظر من است. برف هر لحظه تندتر می‌شود و دانه‌هایش درشت‌تر. آرام قدم برمی‌دارم. به ستون اسماعیل طلا تکیه می‌دهم. ریحانه فقط چند قدم از من فاصله دارد. نگاهش خیره نقاره‌خانه است. بغضم را می‌خورم:

- ریحانه... ریحانه... من اومدم.

سوز باد بیشتر می‌شود. دانه‌های برف نمی‌گذارند ریحانه را واضح ببینم. پاهایم دیگر توان ندارند، همان‌جا زانو می‌زنم. ریحانه صورتش را به رویم برمی‌گرداند. زل می‌زنم به چشمانش. خاله‌ها و پدر بزرگ افطاری مهمان ما بودند. خیلی وقت بود که به چشمان غزاله زل نزده بودم. نمی‌شد. نامحرم بود. زن‌ها در آشپزخانه بودند و مردها هم همه آن طرف گرم صحبت. من و غزاله داشتیم سفره را می‌چیدیم. فرصت خوبی بود. گفتم تا مشغول چیدن سفره است خیره چشمانش شوم. درشت و آبی. چقدر زیبا بود. ضایع کرده بودم، خاله متوجه‌ام شد. سرخ شده بودم. مردم از خجالت. به چشمان ریحانه خیره می‌شوم. درشت است و آبی. چقدر زیباست. ریحانه که چشمانش سیاه بود. سیاه به رنگ شب. همیشه خودش این را می‌گفت. این چشم‌ها پس این‌جا چه کار می‌کنند؟! این دیگر کیست که با چشمان آبی‌اش خیره‌ام شده و اشک می‌ریزد؟ من و غزاله نقاشی می‌کشیدیم. مداد رنگی آبی را برداشتم و تکان دادم. گفتم:

- خدای تو نقاش بهتری بود غزاله...

گفت: مگه خدای من و خدای تو داره؟ همش یه خدا داریم...

گفتم: آره اما موقع کشیدن تو مداد رنگیش گم نشده بود.

گفت:

- مگه خدا مداد رنگی داره؟ چی می‌گی؟

چی دارم میگم؟ این چشم‌ها سیاه‌اند. اشتباه دیده‌ام حتماً. دوباره زل می‌زنم. تمام حواسم را می‌دهم به سمت چشم‌ها. سیاه کجا بود؟ آبی‌اند. باید دوباره نگاه کنم. دوباره نگاه می‌کنم. فقط نگاهش کردم چیزی نگفتم اما ریحانه به من نزدیک شد و با لبخند همیشگی‌اش نگاهم کرد:

- خداحافظ آقا!

نگاهم به نقاشی چشمان آهو در دستش افتاد، بچه‌ها خیره‌ام شده بودند، انگار همه منتظر خداحافظی من از ریحانه بودند. به زور لبخندی زدم:

- خداحافظ ریحانه!

دل و روده‌ام به هم می‌پیچد، باز چیزی تا گلویم بالا می‌آید. خودم را روی زمین می‌اندازم، پاهایم حتی توان نشستن هم ندارند. چیزی ندارم که بالا بیاورم. حس می‌کنم دل و روده‌ام را دارم می‌ریزم بیرون. گریه می‌کنم. با صدای بلند. به یاد تمامی گریه‌های بی‌صدایم زار می‌زنم. گرمای

دستی را روی گونه‌ام حس می‌کنم. دست برای چشمان آبی است. خیره‌اش می‌شوم. چقدر این چادر سفید به او می‌آید. دستانش را در دستانم می‌فشارم. گرمای دست به تمام وجودم نفوذ می‌کند انگار. نگاهش را از من بر می‌گرداند و به گنبد زل می‌زند:

- بیا بریم زیارت.

او آنمن امتمن

# بخش داستان‌های بلند بزرگسال



## خواهر! عشق! برادر

محبوبه زارع (تهران)

نسیم روح‌بخش ذی‌قعه، در شهر پیچیده بود. با این همه، کار و هیجان، عرق را بر پیشانی خدمتکار جاری کرده بود. نفس زنان جواب داد: بله، سرورم! نوزاد به دنیا آمده. اما می‌گویند دختر است.

لبخند بر گونه‌های جوان گل کرد. خدمتکار تا به امروز او را تا بدین اندازه شادمان ندیده بود. با خود اندیشید اگر بعد از بیست و پنج سال تولد یک خواهر، او را این چنین خوشحال کرده، پس حتماً اگر نوزاد، پسر بود...

جوان با شتاب پلکان‌ها را به سوی اندرونی پشت سر گذاشت. کسی از عالم معنایی که او می‌پیمود، چه می‌دانست؟ شاید هم پله‌ها از زیر پایش عبور می‌کردند تا هرچه زودتر او را به بالین مادر برسانند.

مادر بر بالش پر، تکیه داده و از دست زن خدمتکار، داروی گیاهی می‌نوشید. کنار بالینش بشقاب چوبی که تا نیمه آن رطب تازه چیده شده بود، توجه جوان را به خود جلب کرد. رطب‌ها را با دست‌های خودش چیده بود. همین دیروز! بیشتر روزهای اخیر همین کار را کرده بود. به خوبی می‌دانست که خرما برای زن باردار مفید است و کودکش را بردبار می‌کند. سرفه کوتاه مادر، او را به خود آورد.

با بسته شدن در اتاق، خلوت مادر و پسر آغاز شد. مادر آرام دست جوان را فشرد و گفت: تازه خوابیده. اما می‌توانی او را ببینی.

جوان خم شد و پیشانی مادر را بوسید. مادر با شوقی بی‌نهایت لبخندی زد و گفت: کاش زودتر رسیده بودی. پدرت اینجا بود. در گوش خواهرت اذان خواند و ذکر گفت. نامش را فاطمه گذاشت. مادر نفس عمیقی کشید و در میان سکوت اتاق تکرار کرد: فاطمه... فاطمه!

جوان انگشتش را آرام روی پلک‌های نوزاد کشید و با شوقی عاشقانه گفت: تمام فضای اتاق شما بوی بعثت گرفته است. بوی پیامبر! این به یمن میلاد خواهر من است.

مادر در تأیید سخن او، سری تکان داد و گفت: هرچند این خانه از ابتدا هم بوی پیامبر داشت. صد و هفتاد و سه سال است که در و دیوار این خانه شمیم پیغمبر دارد. حتماً خبر داری که ایشان هنگام هجرت به این شهر، ابتدا مدتی در این خانه سکونت کردند.

جوان همه چیز را می‌دانست. لبخندی زد و درحالی که به پلک‌های بسته نوزاد خیره مانده بود، گفت: راستی پدر چه اسم خوبی برای خواهرم انتخاب کرده! مادر! کاش چشم‌هایش را باز کند. می‌خواهم نگاه فاطمه‌مان را تماشا کنم...

در همین لحظه، لبخند زیبای نوزاد، حیرت مادر و هیجان برادر را برانگیخت. آنگاه به آرامی پلکی زد. برادر تا به آن روز طلوع دو خورشید را کنار هم ندیده بود. اما الآن داشت بی‌هیچ حائلی آن را شهود می‌کرد. چشم‌های نوزاد در نظر او یک جفت طلوع خورشید بود و بس. طلوعی که صبح صادق حیات را به او بشارت می‌داد. برادر در تماشای نگاه نوزاد غرق شده بود. زلال‌ترین نگاه عالم، او را با خود به دورترین افق‌های تاریخ پیوند داده بود. برادر در متن نگاه او بی‌پرده‌تر از همیشه، خداوند را به تماشا نشسته بود. برادر مغرور خواهر بود و مادر، محو تماشای دو فرزندش؛ پسر بیست و پنج ساله و دختر نوزادش.

صدای اذان که در کوچه‌های شهر طنین انداز شد؛ برادر قنداقه خواهر را کنار بستر مادر نهاد و آهسته گفت: دوباره خوابید، مادر! من به مسجد می‌روم و غروب برمی‌گردم. اگر کاری دارید به من بگویید.

سکوت طولانی مادر نگاه جوان را به سوی او کشاند. پلک‌های مادر سنگین شده بود. درست مثل نوزاد. جوان؛ به آرامی اتاق را ترک کرد تا در آرامش زیبایی آن، هر دو ساعتی فارغ از غم زمانه در خوابی شیرین بیاسایند؛ هر دو؛ مادر و نوزاد!

در حیاط خانه پدر، شور و التهاب‌ها شدت گرفته بود. خدمتکاران دیگ‌های بزرگ مس را برای ولیمه نوزاد حاضر می‌کردند. زنان خدمتکار مشغول پاک کردن حیوانات بودند و برخی هم سرگرم دستاس کردن گندم.

جوان به سوی در قدم برمی‌داشت؛ در حالی که احساس می‌کرد، تمامی دلش پر شده است از

محبت چشم‌هایی که برای اولین بار به روی او گشوده شده بود. چشم‌های روشن خواهر! مردم از هر سو به مسجد نزدیک می‌شدند. هر کس به جوان می‌رسید، دست به سینه سلام می‌داد و با احترامی خاص تولد خواهرش را به او تبریک می‌گفت.

جوان وارد مسجد شد. صفوف نماز جماعت مثل همیشه به هم پیوسته و منظم بود. نمازگزاران راه را برای او باز می‌کردند تا خود را به صف اول برساند. او با احترام به آن‌ها سلام می‌داد و دعایشان می‌کرد.

پدر در محراب ایستاده بود و داشت برای نماز قامت می‌بست. جوان پشت سر پدر مقابل قبله ایستاد. شانه به شانه نمازگزاران دیگر. پدر در اقامه نماز به نام محمد (ص) رسید. صدای صلوات در مسجد پیچید.

جوان در مقابل قبله به نقطه دوری خیره شد و با خود گفت: این اولین نماز ظهری است که من می‌خوانم، در حالی که خدا به من خواهری داده است. خدایا! تو را به خاطر این نعمت بی‌جایگزینت، سپاس!

\* \* \*

دیگ‌های بزرگ مسی دوباره روی اجاق قرار گرفته بود. این بار نه برای ولیمه؛ که قرار بود امشب شام عروسی جوان در آن طبخ شود. جوان، با آن قامت رشید و گیسوان بلند و رها، قنداقه خواهر را در آغوش گرفت و کنار پنجره اتاق ایستاد. نوزاد عطسه‌ای کرد. برادر به آرامی دریچه پنجره را به هم نزدیک کرد تا باد صبحگاهی، کمتر به پیشانی نوزاد بخورد.

صدای مادر به گوش می‌رسید: وقتی پدرت با من ازدواج کرد، بیست ساله بود. من از راهی دور به این شهر آمده بودم. از جنوب آفریقا. برده فروشی مرا به اینجا آورد و پدر بزرگت مرا از او خرید. من در خانه جدت بهترین روزهای عمرم را آغاز کرده بودم تا اینکه مادر بزرگت، مرا برای پدرت خواستگاری کرد.

جوان لبخندی زد و در حالی که با سرانگشتش، گونه‌های نوزاد را نوازش می‌کرد، گفت: می‌دانم مادر! پدر تمام جریان را وقتی کوچک بودم، برایم تعریف کرده. حتی از او بارها شنیده‌ام که مادر بزرگ در رؤیای صادق‌های، پیامبر خدا را دیده که به او توصیه کرده شما را برای پدرم خواستگاری کند. اما حالا چرا امروز به یاد آن دوران افتادید؟ آیا فقط به این خاطر که امروز روز

عروسی من است؟ یا دلیل دیگری دارید؟

مادر روی پوستین کنج اتاق نشست. درحالی که لباس‌های نوزاد را تا می‌زد، جواب داد: بی‌ارتباط با مراسم امروز نیست. اما می‌خواستم از زبان خودم بشنوی که من چقدر در کنار پدرت خوشبخت بودم. خیلی زود تو را باردار شدم. اما در دوران بارداری هرگز سنگینی حمل را احساس نمی‌کردم. عجیب‌تر اینکه همیشه در خواب صدای تسبیح و تهلیل تو را از درون رحم می‌شنیدم. و این رازی میان من و پدرت بود.

جوان به چشمان خواهر خیره شد و در سکوتی رازآلود، منتظر کلمات بعدی مادر ماند. مادر در همان حال ادامه داد: تقدیر عجیبی بود. من فقط یک برده بودم. یک خدمتکار ساده از مغرب زمین. اما پدرت از آغاز عقد زناشویی، با من مثل شاهزادگان رفتار می‌کرد. انگار که من از اصل و نسبی والا برخوردارم. با آنکه هیچ کس را نداشتم. پدرت بیش از اندازه تصور، به من ترحم داشت. جوان قنداقه را میان دستش تکان داد و گفت: مادر! پدر قطعاً نخواست به شما ترحم کند، به این دلیل که کسی را نداری و برده‌ای دور از سرزمین هستی. گرچه پدر را خودتان بهتر می‌شناسید و خوب می‌دانید که او مهربان‌ترین و دلسوزترین انسان است. اما من یقین دارم دلیل محبت‌های پدر به شما ترحم نبوده است. بلکه این مقام معنوی و روح آزاده شما بود که شما را در مقابل پدر، شایسته احترام قرار داده بود. و گرنه خانه پدر بزرگ پر از دختران خدمتکاری بود که همگی قابل ترحم بوده‌اند. شما نه از سوی پدر، که قبل از آن از طرف خدا با واسطه پیامبر (ص) معرفی شدید تا همدل و هم نفس پدر باشید.

کلمات جوان با چنان لحن زیبا و دل‌انگیزی بر زبان جاری شده بود، که سیل اشک را بر صورت مادر روان کرد.

در پی سخنان جوان، نوزاد به هق‌هق افتاد. جوان دوباره او را به آرامی میان بازوهای خود تکان داد. اما گریه‌اش بیشتر شد. مادر با گوشه روسری، اشک‌های خود را سترد و رو به جوان گفت: گرسنه است. خواهرت را به من بده تا به او شیر بدهم.

جوان بغض‌نشسته در صدای مادر را به خوبی احساس کرد. وقتی قنداقه را میان دست‌های مادر نهاد، به سوی پنجره برگشت و در حالی که به دوردست حیا نگاه می‌کرد، گفت: مادر! پدر بارها گفته که شما بهترین و پاک‌ترین زنان دوران هستید. خودم از زبان او رازی را که از شما در

سینه داشت، شنیدم. پدر به یارانش می‌گفت: به خدا سوگند من این کنیز را به دستور خدا و الهام او خریدم. درحالی که خواب بودم، جدم و پدرم علی (ع) به نزد من آمدند. آن بزرگواران یک لوح ابریشمی را به من نشان دادند که صورت این خانم بر روی آن نقش بسته بود.

مادر مکثی کرد و در امتداد سخن پسر گفت: آنگاه هر دو رو به پدرت فرمودند: ای موسی! از این بانو بهترین فرد روی زمین متولد خواهد شد. هرگاه فرزند پسر او به دنیا آمد، نامش را علی بگذار که خداوند متعال به وسیله هدایت و دلسوزی او، عدالت و مهربانی را در میان مردم آشکار می‌کند...

نوزاد مشغول نوشیدن شیر بود. مادر نفس عمیقی کشید و ذکر گفتن آهسته خود را در پیش گرفت. جوان که در اندیشه‌ای عمیق سیر می‌کرد، آرام گفت: راستی مادر! خواهرم هم مانند من علاقه زیادی به شیر شما دارد؟

مادر تبسمی کرد و چیزی نگفت. جوان همان طور که از پنجره به تلاش خدمتکاران برای مراسم شب نگاه می‌کرد، ادامه داد: شنیده‌ام که شما آن قدر از اشتهای زیاد من خسته شده بودید که از مادربزرگ خواستید برای من دایه‌ای بگیرید.

مادر نوزاد را بلند کرد تا سمت دیگر پایش بخواباند. می‌خواست از سینه دیگرش هم به او شیر بدهد. در همان حال جواب داد: نه. من خسته نشده بودم. بلکه شیر دادن به تو زمان زیادی از من می‌گرفت و من نمی‌توانستم عباداتم را انجام دهم.

جوان زیر لب گفت: مادر! این دنیای حقیر، به چه سرعتی گذشت.

مادر جواب داد: همین طور است پسر! چشم به هم می‌زنی و می‌بینی که خواهرت بزرگ شده و ازدواج کرده و دارد به بچه خود شیر می‌دهد. دنیا به سرعت می‌گذرد و عمر ما هم می‌رود. امروز که عروسی توست من دقیقاً داشتم به همین فکر می‌کردم. باورم نمی‌شود که بیست و پنج سال گذشته باشد و پسر عزیز من، این قدر بزرگ شده باشد که برایش لباس دامادی پدرش را از صندوق بیرون بیاورم.

جوان نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. مادر ادامه داد: با این همه خدا را شکر می‌کنم که توانستم همسری درشان تو برایت پیدا کنم. سببیکه دختری بی‌نظیر است. من از لحظه اولی که او را دیدم، مهرش به دلم نشست. یقین دارم او می‌تواند همراه خوبی برایت باشد. او در خانواده با

اصالت ماریه زندگی کرده است، هرچند مانند من بردگی را تجربه کرده‌ام، اما سرنوشتش نیز به من شبیه است. او در کنار تو معنای خوشبختی را درک خواهد کرد. برایت پسری خواهد آورد که خلاصه خوبی‌های تو و خودش باشد...

جوان همچنان به دیگ‌های مسی خیره ماند و جواب داد: پدرم شما را طاهره نامید و تا امروز به این اسم برازنده صدایتان زده است. من نیز در نظر دارم، سبیکه را خیزران صدا کنم. اگر دوست داشته باشید شما هم می‌توانید پس از این عروستان را با این نام بشناسید. مادر لبخندی از سر شادمانی بر گونه نشاند و گفت: چه نام زیبایی! راستی تا ساعتی دیگر مشاطه گران به سراغ خیزران خواهند رفت. تو هم باید بروی و برای مراسم دامادی خود حاضر شوی.

\* \* \*

تازه عروس میان سجاده نشسته بود و قرآن می‌خواند. جوان وارد شد و سلام کرد. عروس به خود آمد. روی پاهای خویش جابجا شد و با احترام سلامی کرد. می‌خواست مقابل همسر از جای برخیزد، اما جوان پیش رویش نشست و از او خواست که برنخیزد. عروس با گوشه چادر، چشمان خیس خود را پاک کرد و گفت: ببخشید. اصلاً متوجه آمدنتان نشدم.

جوان، به دست‌های لاغر عروس خیره شد و پلکی بر هم نهاد. تبسمی که بر گونه نشانده بود، آرامش صمیمانه‌ای را در قلب عروس فرو ریخت. آن گاه شمرده شمرده گفت: خیزران! من از نزد مادرم می‌آیم. به تو سلام زیادی رساند و گفت مایل است امشب به دیدنت بیاید. به گمانم می‌خواهد هدیه‌ای برایت بیاورد.

عروس لبخندی زد و گفت: مادرتان گرانبهاترین هدیه دنیا را به من داده است؛ همین فرصت زندگی در کنار شما را! بیش از این دیگر چه چیزی می‌خواهد به من هدیه کند؟

جوان با مهربانی و تبسم پرسید: پس یعنی مشتاق دیدنش نیستی!؟

عروس یکه‌ای خورد. دست‌هایش را مضطربانه روی هم زد و به تقلا افتاد: نه! مادر شما نه فقط برای من حکم مادر شوهر را دارد؛ که خداوند را شاهد می‌گیرم او برای من مراد و مقصود است. و خدا خودش خبر دارد که بیش از همیشه دلتنگ ملاقات ایشان هستم. منظور من این بود

که...

جوان به آرامی خندید و درحالی که از جای برمی‌خاست، گفت: می‌دانم. مادرم زنی است که همه انسان‌های خوب، آرزوی هم‌صحبتی با او را دارند. چه رسد به تو که برگزیده‌ترین زن این شهر هستی. خیزران! به همان اندازه که تو مشتاق مادرم هستی، او نیز تو را و مقامات معنویات را درک کرده و از سر جان دوستت دارد. من در چهره‌اش شوق دیدار تو را دیدم.

عروس نفس عمیقی کشید و در حالی که جانمازش را جمع می‌کرد، گفت: راستی از خواهرتان چه خبر؟ آخرین باری که او را دیدم حالش خوش نبود. همین چند روز پیش.

جوان به پشتی تکیه زد و جواب داد: لاغر شده. مادرم می‌گفت تب سختی را پشت سر گذاشته. دارد دندان در می‌آورد. امشب او را خواهی دید.

عروس به طرف صندوقچه رفت و کنارش نشست. نه فقط برای اینکه چادر و جا نمازش را در آن بگذارد؛ بلکه برای اینکه چیزی را از میان صندوق بیرون بیاورد.

وقتی لباس آبی رنگ را از لای بقچه بیرون آورد، رو به همسرش با شوق گفت: این لباسی است که وقتی شش ماهه بودم آن را تنم کرده بودند. تقریباً هم‌سن خواهرتان. فقط یک‌بار پوشیده بودم. آن را به یادگار نگه داشتم. دوست دارم آن را تن خواهرتان کنید تا یاد روزهایی بیفتم که اندازه او بودم.

جوان به گل‌های صورتی لباس آبی خیره شد و متفکرانه پرسید: آن روزها برای تو بهتر بود یا دوران امروز؟

عروس آهی کشید و جواب داد: آن روزها گرچه مردم سرزمین من در رنج و آشوب به سر می‌بردند و امروز اگرچه شورش‌های کشورم توسط خلیفه عباسی به آرامش تبدیل شده؛ اما صفای کودکی چیز دیگری است. افسوس که هرگز نمی‌توان به گذشته برگشت. که اگر می‌شد هرگز برای انسان حسرتی باقی نمی‌ماند.

تازه عروس حرف‌هایش را چنان صمیمانه و از ته دل بر لب آورده بود که جوان گویی به همراه کلمات او در میان گل‌های صورتی لباس آبی سیر می‌کرد. گویی داشت میان باغی از گل‌های محمدی قدم می‌زد و غنچه‌های خاطره را می‌بوید.

ناگاه به آرامی گفت: حق با توست. این روزها اگرچه به‌ظاهر حکومت توانسته آبادانی و

پیشرفت را بر شهرها حاکم کند، اما تا زمانی که دین خدا در حاشیه باشد، هرگز مردم روی سعادت را نخواهند دید. دیروز پدرم را دیدم که چقدر پیر شده است! هنوز به دهه پنجم زندگی اش وارد نشده، اما محاسنش سفید شده. من خوب می دانم که رنج روزگار و ظلم پنهانی که در حق مردم روا داشته می شود، او را پیر کرده است.

تازه عروس پس از سکوتی اندوهگین گفت: پدرتان مانند پدران خود تنهاست. اصلاً انگاری تنهایی تقدیر انسان های بزرگ تاریخ است. من از تاریخ اسلام به خوبی خبر دارم. در این زمینه بسیار اندیشیده و تحقیق کرده ام. شما نباید پدرتان را حتی برای لحظه ای تنها بگذارید. حتی از من و حقوق من بگذرید و او را دریابید. مبدا زندگی مشترکمان مانعی در توجه شما به پدرتان ایجاد کند. من با تمام وجودم راضی هستم و مایه افتخارم است که زندگی ام فدای آرامش پدرتان شود.

جوان به نقطه دوری خیره شد و زیر لب گفت: سبحان الله! این منتهای ایمان توست. پاداشت نزد خداوند محفوظ خواهد بود.

\* \* \*

به انگلستان ظریفش خیره شده بود. دست های کوچک خواهر فقط می توانست گردی کف دست برادر را بپوشاند. به طوری که در بازی کودکانه، وقتی برادر دستش را مشت می کرد، دست های خواهر میان مشتش پنهان می شد.

دخترک دو ساله، گوشه ردای برادر را گرفته و دنبالش دویده بود. آن قدر که اکنون نفس زنان میان آغوشش رها شده بود. کودک دیگر رمقی برای ادامه بازی نداشت. برادر در حالی که شانه های او را نوازش می داد، به انگلستان ظریفش نگاه می کرد. دخترک به تازگی معنی کلمات را یاد گرفته بود. در میان نفس هایش بریده بریده گفت: برادر! تو خیلی خوبی!

صدای سلام و احوال پرسى مردان خدمتکار با صاحبخانه از میان حیاط به گوش می رسید. جوان می دانست که تا لحظه ای دیگر پدر به اتاق وارد خواهد شد. می دانست که برای دیدن دختر کوچکش هر روز به اتاق ساده او سری می زند.

دخترک را به سینه فشرد و روی پای خود ایستاد. از پنجره اتاق به راحتی می شد حلقه خدمتکاران به دور ارباب خانه را تماشا کرد. یکی می گفت: مولا! کاروان تجاری مشرق به شهر

رسیده است.

دیگری ادامه می‌داد: می‌توانیم آذوقه سال را از آن‌ها بخریم. انبارمان دارد خالی می‌شود. غلامی سیاه درحالی که دست به سینه ایستاده و به چشمان ارباب زل زده بود، زیر لب ذکر می‌گفت.

دخترک با دیدن پدر، در میان آغوش برادر بال‌بال زد. صدای شادی‌اش داشت از مرز پنجره عبور می‌کرد که پدر به سوی اتاق آمد. در باز شد و مادر و دختر به سوی پدر شتافتند. دخترک خود را در آغوش پدر رها کرد و پشت سر هم کلماتی را بر زبان آورد که مفهومی دل‌تنگی دخترانه بود و بس.

جوان شانه به شانه پدر ایستاده بود و در میان نگاه پر هیجان خواهر، زلال‌ترین آیین دلدادگی را تماشا می‌کرد.

پدر هم مانند جوان در فکر فرو رفته بود. فکری به عمق پنجاه سال، شاید هم بیشتر. زمانی که هنوز خودش به دنیا نیامده بود. زمانی که پدربزرگ دخترک از آینده خبر داده بود. رو به یارانش بشارت داده بود که دختری از نسل من، دختری که فرزند پسرم خواهد بود، روزگاری در این دنیا خواهد زیست.

پدر داشت جملات پدر خویش را مرور می‌کرد؛ زمانی که قبل از میلاد او به یاران خود گفته بود: خداوند حرمی دارد که مکه است. پیامبر حرمی دارد و آن مدینه است. حضرت علی (ع) حرمی دارد و آن کوفه است. و اما قم، کوفه کوچک است که از هشت درب بهشت سه درب آن به قم باز می‌شود. زنی از فرزندان من در قم از دنیا می‌رود که اسمش فاطمه دختر موسی (ع) است و به شفاعت او همه شیعیان من وارد بهشت می‌شوند.

طنین کلمات در جان پدر و پسر آهنگ ملکوت را می‌نواخت. خدایا! این شبیه‌ترین انسان به کوثر توست؛ چشمه‌ای جوشیده از متن فاطمه (س)! چقدر عجیب است که من در خانه خود دختری دارم که پیامبر (ص) در خانه خویش داشت. او ام‌ابیهای پدر بود و این دختر...

فاطمه من! سرشت تو را خداوند با رایحه کوثر درهم آمیخته. وگرنه چرا من نمی‌توانم روی زمین راه بروم، بی‌آنکه شمیم نفس‌هایت را دریابم. دو سال است که زندگی مرا معنای دیگری داده‌ای، دخترک زیبای من!

... دخترک اما فارغ از اندیشه‌های عمیق پدر و برادر، داشت محاسن پدر را با انگشت‌های ظریف خویش شانه می‌زد.

مادر، پدر و پسر را به نشستن دعوت کرد. پدر گفت: باید بروم. عده‌ای از دوستانم از راه دوری آمده‌اند تا به سؤالاتشان جواب بدهم. کم‌کم به اینجا می‌رسند و دلم نمی‌خواهد منتظر بمانند. مادر، به نگاه نافذ جوان خیره شد و گفت: خانه و زندگی شما به شدت تحت کنترل حکومت است. هر بار که کسی از راه دور به دیدارتان می‌آید، من نگران می‌شوم. نکند جاسوس‌های حاکم برای یاران شما دردرساز شوند!

مادر با چنان دلشورگی ای این کلمات را بر زبان آورده بود که حتی دخترک هم در سکوت خود منتظر عکس‌العمل پدر ماند.

پدر با تبسمی آرام، دستی بر موهای دخترک کشید و جواب داد: لا حول و لا قوه الا بالله. در اینکه دوران اختناق و دشمنی حکومت با حقیقت دین است، شکی نیست؛ اما تا وقتی خدا را داریم و در مسیر او قدم برمی‌داریم، هراسی به دل راه نخواهیم داد. زیرا او مدبر امور است و خودش از اهل حق حمایت خواهد کرد.

پدر پیشانی دخترک را بوسید و رویش را به طرف در خروجی برگرداند. مادر، جلو رفت تا دخترک را از آغوش پدر بگیرد.

جوان غرق در فکری بلند، پا به پای پدر از اتاق خارج می‌شد و دخترک برای او دست تکان می‌داد.

لحظاتی بعد رو به روی پدر در اتاق زانو زده و همچنان متفکرانه در سکوت سیر می‌کرد. پدر، نفسی تازه کرد و پرسید: به چه می‌اندیشی، فرزندم!

جوان مکثی کرد و پاسخ داد: دارم فکر می‌کنم به اینکه پیامبر (ص) چگونه در آن مقام والای وارستگی و سلوک عارفانه، محبت حسنین را در قلبش داشته است؟

پدر سری تکان داد و در پاسخ گفت: به خاطر این می‌پرسی، چون در من محبت خاصی را نسبت به خواهر کوچکت دیده‌ای؟

جوان بی‌درنگ جواب داد: نه پدر! من خودم در خویشتن خویش دلبستگی عجیبی را به خواهرم احساس می‌کنم که روز به روز در قلبم تشدید می‌شود؛ به طوری که گاهی احساس

می‌کنم هیچ چیزی در دنیا به اندازه دیدار او برایم لذت‌بخش و دوست داشتنی نیست. پدر تبسمی کرد و گفت: این خیلی خوب است و رازی است که میان من و تو مشترک است. دلیلش هم این است که خواهرت نگاه ویژه خداوند را به دنبال خود دارد. او مسیر تکامل را در پیش دارد و به مرزهای عصمت نزدیک خواهد شد. اگر قرار باشد زمین تکراری برای کوثر، داشته باشد، زنی جز خواهرت شایستگی این مقام را ندارد. روزگاری می‌رسد که همه کس او تو خواهی بود. روزگاری که من حتی اگر در میان شما نباشم، دعایم توشه راهتان خواهد بود. قلب وسعت را برای عشق بیشتر به خواهرت آزاد بگذار و بدان که در روزگار تو، او نزدیک‌ترین مقام را تو به تو خواهد داشت.

\* \* \*

خدمتکار وارد اتاق شد و نفس زنان رو به دخترک گفت: خانم! همان مسافرانی که هفته پیش آمده بودند و شما از آن‌ها سؤالاتشان را گرفتید، الآن دوباره پشت در هستند. دخترک شش ساله با ملاحظت زیبایی گفت: ممنون که به من خبر دادی. درست است، آن‌ها سؤالاتی را به من دادند تا به پدرم بدهم. خدمتکار جوان، محترمانه مقابل دختر زانو زد و گفت: خانم! مردان خانه حتی خدمتکارها بیرون هستند. پدرتان هم که هنوز از سفر برنگشته‌اند. بهتر نیست سؤالات را به این مسافران برگردانیم تا بیش از این سرگردان نشوند. دخترک لبخندی زد و گفت: مگر آن‌ها سرگردان شده‌اند؟!

خدمتکار، مقنعه عربی‌اش را مرتب کرد و جواب داد: همین که دو بار آمدند و رفتند و آقا در سفر بودند و سؤالاتشان در دست ما ماند؛ یعنی سرگردانی، دیگر! پس لطفاً اجازه بدهید سؤالات را به آن‌ها برگردانم و بگویم که آقا هنوز در سفر هستند و ما نمی‌دانیم که کی برمی‌گردند. این طوری حداقل با خیال آسوده این شهر را ترک می‌کنند.

دخترک از جای برخاست. لباس بلندش را مرتب کرد و برقعش را از میان صندوق چوبی برداشت. در حالی که آن را روی پوشیه تنظیم می‌کرد، شمرده شمرده گفت: پدرم و برادرم در سفر هستند. اما من الآن شش سال است که کنار آن‌ها زندگی کرده‌ام و زیر دست برادرم علوم دینی را آموزش دیده‌ام. اگر من نتوانم به چند سؤال علمی دوستداران پدر جواب بدهم، پس چگونه

می‌توانم به او و دین خدا یاری برسانم؟!

خدمتکار با دهان نیمه باز به حجاب دخترانه او خیره مانده بود. نمی‌دانست او قصد انجام چه کاری را دارد. در اوج حیرانی به دیوار تکیه داد و منتظر ماند تا او حرفی بزند یا چیزی بخواهد. اما دختر خردسال را دید که بی‌هیچ درنگی، به سوی در خانه قدم برمی‌دارد؛ آن هم با حجابی که زنان قابل عرب آن را به رسمیت می‌شناسند. خدمتکار داشت با خود فکر می‌کرد که چقدر این چادر و پوشیه و برقع برازنده دختر خردسال خانه است.

دختر مقابل اهل کاروان ایستاده و به آنان سلام کرده بود. از زیر چادر سیاهش، نوشته‌هایی را بیرون آورد و به سوی آن‌ها گرفت و با صدایی کودکانه گفت: پدرم هنوز در سفر هستند. اما این پاسخ سؤال‌های شماست.

مردان مسافر شگفت زده، نگاهی به نوشته‌ها انداختند. لحظه به لحظه بر حیرت آنان افزوده می‌شد. مرد عالمی میان آن‌ها بود که از خواندن خطوط پاسخ نامه، در جای خود می‌خکوب مانده بود.

نمی‌توانست باور کند که کسی غیر از امام معصوم (ع) چنین دقیق و وحی آمیز به ابهامات شرعی آن‌ها جواب داده باشد. با خود گفت: شاید این کودک از راهی نامعلوم پاسخ‌ها را از آقا گرفته و بر کاغذ پوستین نوشته باشد. هرچه باشد، بالأخره روزی حقیقت آشکار می‌شود. اصلاً در سفر بعدی این نامه را با خود می‌آوریم و در حضور آقا با نظرات ایشان مطابقت می‌دهیم...

کاروان به راه افتاد. کم‌کم از شهر خارج می‌شد و به بیابان می‌پیوست. صدای زنگوله شترها در هم آمیخته بود. از روبرو کاروان کوچکی به آن‌ها نزدیک می‌شد. وقتی دو کاروان به هم رسیدند، یکی از شتربانان گفت: به نظرم این کاروان آقای ماست. بیایید با ایشان ملاقات کنیم.

لحظه ملاقات مسافران و آقا، لحظه‌ای بود که نبض ثانیه‌ها به شمارش افتاده بود. گویی حقیقتی بزرگ داشت خود را بر عالمیان افشا می‌کرد. همین که نامه مکتوب مقابل چشمان آقا قرار گرفت، جوان به خطوط آشنای آن خیره شد.

خودش خواندن و نوشتن را به خواهر یاد داده بود. خواهر تک‌تک این واژگان را از او سرمشق گرفته بود. برادر با خود خلوتی به وسعت تمام لحظه‌های شش ساله در پیش گرفته بود. خواهر را می‌دید که روی پوست چوب، کلمات را می‌نوشت و از برادر می‌خواست که ایرادهای کارش را

بگیرد. خواهر را می‌دید که از او سؤالات فلسفی و دینی می‌پرسید، در حالی که کودکان هم‌سن او جز به بازی و سرگرمی نمی‌اندیشیدند.

خواهر را می‌دید که برایش قرآن را از بر می‌خواند و با شادی وصف ناشدنی به او می‌گفت: مادر گفت تمام سوره را درست خوانده‌ام. برادر! تفسیر آیاتش را تو برایم می‌گویی؟ شأن نزول آیه به آیه این سوره را یادم می‌دهی؟!

برادر در مقابل خود، نه مسافران کاروان را، بلکه سیمای نورانی خواهر خردسالش را می‌نگریست که از میان متن نامه تجلی گرفته بود. گویی داشت صدایش را می‌شنید که خطاب به او می‌گفت: برادر! من فقط چیزهایی را نوشته‌ام، که تو یادم داده‌ای. همان چیزهایی که خودت از پدر آموخته‌ای و پدر از پدر بزرگ.

پدر، نامه حاوی سؤالات را از آن‌ها گرفت و به مطالعه پرداخت. یکی از مسافران گفت: چند روز پیش به خانه شما رفتیم، در حالی که این صحیفه مکتوب را که حاوی سؤالات شرعی مردمان شهرمان است، در دست داشتیم. قصد داشتیم با شما ملاقات کنیم و پاسخ ابهامات و سؤالاتمان را از شما بگیریم. اما خدمتکاران به ما خبر دادند که شما در سفر به سر می‌برید. ناامیدانه راه بازگشت را در پیش گرفتیم که خدمتکاری نفس زنان ما را صدا کرد و گفت: خانم می‌فرمایند سؤالات خود را به ما بدهید تا اگر آقا آمدند، آن را به ایشان برسانیم.

مسافری دیگر ادامه داد: ما نمی‌دانستیم این خانم، دخترکی خردسال است. بعد از چند روز، امروز برای گرفتن پاسخ دوباره به خانه‌تان مراجعه کردیم. این بار خود خانم این نامه را به ما دادند. آیا این پاسخ‌ها درست و قابل استناد است؟ به نظر شما چه کسی این جواب‌ها را نوشته است؟

جوان از همان فاصله به دست خط ساده اما صمیمی خواهر خیره مانده بود. پدر درست به دقت او، کلمات را بررسی می‌کرد. اما حتی یک مورد اشتباه یا نقص در نامه دیده نمی‌شد. برادر می‌خواست آرام سر در گوش پدر بگذارد و آهسته بگوید: پدر! شما درست فرمودید. خواهرم تکرار فاطمه است.

اما می‌دانست که در عالم مشترک او و پدر، هیچ نیازی به این کار نیست. چرا که هرم نفس‌های او را پدر به خوبی دریافته و میزان شعف برادرانه‌اش را نسبت به نبوغ علمی خواهر

شهود کرده بود.

برای همین فارغ از التهاب جان‌ها به آرامی و اطمینان، نامه را بست. نامه را در حالی بست که نفس یاران در سینه حبس مانده بود و هیجان دانستن پاسخ او، جان‌ها را به لب رسانده بود.

پدر نگاهی به چشمان پر از شوق جوان دوخت و پس از درنگی کوتاه در متن چشمان او، رو به کاروان مسافران فرمود: پدرش به فدایش. پدرش به فدایش. پدرش به فدایش...

\* \* \*

شانه‌های دختر می‌لرزید. هیچ کس نمی‌توانست مرهمی بر زخم دلش بیابد. خدمتکار پشیمان شده بود. خود را سرزنش می‌کرد: ای کاش مُرده بودم و این خبر را به او نمی‌دادم. ای کاش زبانم لال بود و نمی‌توانستم حرف بزنم.

خدمتکار میانسال عتاب آمیز، بر زن جوان نهیب زد که: آخر کدام آدم عاقل به یک کودک خردسال خبر زندانی شدن پدرش را می‌دهد که تو دادی؟

خدمتکار جوان چاره‌ای نداشت جز اینکه قفل سکوت را بشکند و آنچه را در دل داشت بیرون بریزد: هیچ آدم عاقلی این کار را نمی‌کند. اما مگر این خانم فقط یک کودک خردسال بود که من ملاحظه‌اش را بکنم؟ خودتان بهتر می‌دانید که در مسند پدرش می‌نشیند و به سؤالات زنان شهر جواب می‌دهد. او در فقه مسلط است و بر علوم قرآن تسلط دارد. رفتارش به شیرزان می‌ماند. این انصاف نیست که شما مرا از دادن خبر دستگیری پدرش سرزنش کنید. این انصاف نیست که بر من خرده بگیرید. زیرا او یک انسان کامل و یک زن قابل است نه یک دختر شش ساله!

حق با او بود و زن میانسال دیگر دلیلی برای توبیخ خدمتکار خانه پیدا نمی‌کرد. آن قدر خلع سلاح شده بود که چاره‌ای جز ترک اتاق خدمتکاران و رفتن به سوی بانویش نداشت.

بانو شانه‌های دختر را نوازش می‌داد و سعی می‌کرد که او را آرام کند: دخترم! نور چشمم! آرام باش! خدا حافظ و نگهبان پدر توست. نه هارون و نه هیچ قدرت دیگری نمی‌تواند به پدرت صدمه‌ای بزند تا وقتی خداوند نگهدار اوست...

دختر میان‌آغوش مادر، بلندتر از قبل می‌گریست. در همان حال جواب داد: مادر! این بار فرق دارد. من این را به خوبی درک می‌کنم که حکومت عباسی دیگر تاب تحمل پدرم را ندارد. سفر

حج هارون بهانه‌ای بیش نیست. او از بغداد به مکه آمده تا در مراسم حج، پدرم را دستگیر کند. او پدرم را دستگیر کرده تا زندانی کند. تا دست مسلمانان را از او کوتاه کند. تا سایه پدرم را از سر این شهر بگیرد...

مادر، سر دختر را به سینه فشرد و با صدایی بغض آلود گفت: پیش از این هم پدرت بارها به زندان افتاده بود. اما تو دیدی که خداوند او را به ما برگرداند. پس نگران نباش. باز هم اگر مقدر الهی باشد، او به خانه بازمی‌گردد. من این را یقین دارم عزیز دلم! اشک‌هایت را پاک کن. زیرا تا ساعتی دیگر جلسه قرآنت با زنان محله شروع می‌شود. ان الله مع الصابرين!

دختر آهی کشید و جواب داد: مادر! من به خاطر این مردم گریه می‌کنم. آن قدر با آیین صبر آشنا هستم که به خاطر دوری خودم از پدر، این چنین بی‌تابی نکنم. اما درد من محرومیت انسان‌ها از چراغ هدایت است. چرا باید مردم از پیشوا و رهبر خود محروم بمانند؟ این بزرگ‌ترین تحریم است. تحریمی که تنها ژرف اندی‌شان به کنه آن راه می‌یابند.

مادر در تحسین روح بلند دختر، حیران مانده بود. زنی که تا بدان اندازه مورد توجه مقام معصوم (ع) قرار داشت، اینک در برابر عظمت سرشت دخترش متحیر مانده بود. نمی‌دانست باید چه کلمه‌ای در پاسخ او بر زبان بیاورد.

مادر داشت یکی‌یکی بطن کلماتی را که در دسترس داشت، می‌کاوید؛ مگر بتواند جوابی برای دردانه امام (ع) پیدا کند. اما هرچه بیشتر تلاش می‌کرد، درماندگی خود را بیشتر درمی‌یافت. باید امدادی می‌رسید و او را از این برزخ شگفت، نجات می‌داد. و چه امدادی بزرگ‌تر از رسیدن جوان. تنها همدم تنهایی دختر!

صدای کوبه در، مادر را از زمین جدا کرد. این صدای دست‌های پسرش بود که بر در می‌کوبید. بی‌درنگ در اتاق را گشود تا منجی دقایق آشفته‌گی خویش را به خلوت مادرانه بخواند. جوان وارد شد. این اولین باری بود که خواهر با شوق به سویش نمی‌دوید و خود را در آغوش مهربانس رها نمی‌کرد.

خواهر اما این را نمی‌خواست. رسیدن برادر غافلگیرش کرده بود. اصلاً دلش نمی‌خواست، برادر، او را در این حالت پریشانی ببیند. دلش نمی‌خواست بر غم‌های دل برادر بیافزاید.

اما دیگر دیر شده بود. برادر آمده بود و داشت در گوشه اتاق، به او می‌نگریست که سر به

زانوی اندوه نهاده. جلو رفت و مقابل خواهر بر زمین نشست. درست مثل مادر!  
 مادر تلاش کرد تا بگوید که رنج دخترش در دوری پدر خلاصه نمی‌شود. بلکه او برای آینده  
 دین و جدایی مردم از امام خویش اندوهگین است.  
 اما حق‌هق گریه‌های دختر او را ساکت کرده بود. دختر به حالت سجده بر زمین خم شده بود و  
 سر بر زانوی برادر گریه می‌کرد. برادر، دستی بر شانه‌های او نهاد و به آرامی گفت: خواهرم! تو  
 دیگر آن قدر بزرگ شده‌ای که همه حقایق را درک می‌کنی. راهی که پدر در پیش دارد، مسیری  
 است که خداوند آن را تعیین فرموده است. پس ما باید به رضای خداوند راضی و خشنود باشیم.  
 دختر سرش را بالا آورد. در چشمان برادر سیری کرد و جواب داد: می‌دانم برادر! من هم به  
 تقدیر الهی خرسندم. من به همان دلیل گریه می‌کنم که فاطمه (س) در بیت الاحزان خویش در  
 سوگ پیامبر (ص) می‌گریست.  
 همین یک جمله کافی بود تا برادر برای چندمین بار به مرور ملکوت جاری در روح خواهر  
 بنشیند. به تداعی آنچه از پدر درباره عظمت مقام او شنیده بود.

\* \* \*

خیزران، کوک‌های بزرگ را میان لحاف وارد می‌کرد تا آن را محکم و توازن پنبه‌ها را میان  
 آن برقرار کند. دختر مشغول بافتن لیف‌های نخل به هم بود. دست‌هایش در حالی حرکت می‌کرد  
 که تمام عالم میان ذهنش مرور می‌شد. گویی همه جا بود مگر در اتاق خیزران.  
 برای همین بود که کلمات ابتدای سخن او را نشنید. خیزران داشت می‌گفت: ... این طوری شد  
 که به همراه او نرفتم. اما اگر شما بخواهید حاضر امروز با هم به زیارت برویم. خیلی وقت است  
 که به بقیع نرفته‌ام.  
 دختر سرش را بالا آورد و به خیزران خیره شد. سپس گفت: سه سال بیشتر است که پدرم در  
 زندان هارون است و من بدون او به بقیع می‌روم. اگر برادرم در مدینه نبود، من یقین دارم که این  
 شهر دوامی نداشت؛ مثل خود من. من که اصلاً نمی‌توانم دنیای بدون برادرم را بپذیرم.  
 خیزران نفس عمیقی کشید. سوزن بزرگ را از میان لحاف رد کرد و گفت: برادرتان هم  
 احساس عمیقی به شما دارد. من این را به خوبی درک کرده‌ام. خدا را شکر که اگر پدرتان نیست،  
 سایه او بر سر همه ما هست. ان شاء الله پدرتان به زودی آزاد می‌شود و باز به این خانه و زندگی

برمی‌گردد. چشم همه ما به راه است. اصلاً تمام مدینه لحظه شمار برگشتن آفاست.

دختر به آرامی جواب داد: اما من باور نمی‌کنم که هارون بتواند کرسی لرزان خودش را بدون زندانی کردن پدرم حفظ کند. این هراسی که به جانش افتاده، به خاطر این است که بهتر از هر کسی می‌داند بر جایگاه غصبی نشسته. خودش خوب می‌داند که خلافت پیامبر (ص) غیر از مقام معصوم امام (ع) سزاوار کسی نیست. هارون از دل‌های عاشق یاران پدرم می‌ترسد. برای همین تا او را در زندان و زیر شکنجه‌های خود نگه ندارد، آرام و قرار نمی‌گیرد. من این را همان سه سال پیش که پدر را به زندان بصره فرستاد، مطمئن شدم.

خیزران مکثی کرد و در تأیید سخن دختر گفت: حق با شماست خانم! من هم دیروز سخنی از برادرتان شنیدم که لحظه‌ای مرا از تفکر جدا نمی‌کند. از دیروز دارم به منطق عجیب هارون فکر می‌کنم. برایم قابل باور نیست که انسان تا به این اندازه قدرت طلب و مزدور باشد. خبر دارید چه حرف عجیبی زده؟ هارون خطاب به ابرها گفته است: ای ابرها به هر کجا که می‌خواهید بروید، اما باید مالیاتتان را به من بپردازید.

دختر در آنچه شنیده بود، تأملی کرد و پرسید: نظر برادرم چه بود؟ چیزی به شما نگفت؟ خیزران دستش را روی لحاف کوبید تا کوک‌ها را مرتب کند. در همان حال جواب داد: مطلب خاصی، نه. اما این روزها ایشان را بسیار متفکر می‌بینم. احساس می‌کنم غم سنگینی را در دل پنهان می‌کند. راستش خانم! من نمی‌خواهم شما را نگران کنم. اما شما الآن دیگر به بلوغ کافی رسیده‌اید و حتی خیلی زودتر از این‌ها هم همه چیز را درک می‌کردید. با این وجود من احساس می‌کنم برادرتان چیزهایی می‌داند که ما از آن خبر نداریم. وقتی از سیاست حکومت حرف می‌زند، مطمئن می‌شوم که دانسته‌هایش بیش از حد تصور ماست. اگر به من چیزی نگوید، مهم نیست. اما آنچه مهم است این است که شما را در جریان بگذارد. شما که میان فرزندان پدرتان برگزیده‌ترین فرد بعد از برادرتان هستید. به نظرم شما باید از همه اموری که در حال تحقق است خبر داشته باشید. اما من از این نگرانم که علاقه شدید برادرتان به شما مانع شود که شما را از رنج‌های بزرگش باخبر کند.

دختر آهی کشید و به ایلیف نخل خیره ماند. درنگی طولانی در کلمات خیزران او را بر آن داشت تا حرف دلش را بر زبان بیاورد: خیزران! بعد از مادرم هیچ زنی به اندازه شما مونس و محرم

اسرار من نبوده و نخواهد بود. باید به شما بگویم که من مدت‌هاست همین احساس را دارم. من در کنه نگاه برادرم اسراری می‌بینم که قلبم را به لرزه وامی‌دارد. من یقین دارم که امر امامت بعد از پدرم به او تفویض خواهد شد. تمام تلاش من این است که بتوانم باری از دوش برادرم بردارم. اما او آن قدر تسلیم رضای خداوند است که هیچ رنج و دردی را احساس نمی‌کند که به خاطرش بتوانم به تسکینش بشتابم و یارش باشم. الآن هم که این حرف‌ها را از شما شنیدم، هیچ کاری به جز دعا از دست من ساخته نیست. زیرا دنیای برادرم عالمی از تسلیم و رضاست. او در مقابل خداوند تسلیم محض است. و من در برابر چنین روح عظیمی چه کمکی از دستم برمی‌آید؟

خیزران به دقت به سخنان دختر فکر می‌کرد. هنوز هم برایش باور کردنی نبود که دارد این سخنان حکیمانه را از زبان دختری نه ساله می‌شنود.

با خود می‌گفت: به یقین آن همه ارادت و محبت همسرم به خواهرش فقط به علقه خونی بر نمی‌گردد. بی‌شک در وجود این دختر، ملکوتی از معنا و معرفت، تجلی دارد که برادرش آن را به خوبی شهود کرده است. هنوز خیلی مانده تا من بتوانم این روح بیکران را درک کنم. خیلی مانده تا راز لقب معصومه را که همسرم به او داده؛ دریابم.

دختر آهسته گفت: خیزران! فردا روز عاشوراست. من غروب عاشورا حال عجیبی پیدا می‌کنم. حالی که اصلاً نمی‌توانم آن را برای کسی بازگو کنم. اما از تو می‌خواهم به جای امروز، فردا به بقیع برویم. دوست دارم در بیت الاحزان مادرم زهرا (س) برای جدم ابا عبدالله (ع) عزاداری کنم. خیزران ایستاد و لحاف را تکاند. وقتی سکوت دختر طولانی شد، نگاهی به او انداخت و گفت: باشد. حتماً. فردا در بقیع مصیبت کربلا را زنده خواهیم کرد. فردا پایان مأموریت حسین (ع) است. دختر زیر لب گفت: و از فردا رسالت عمه‌ام زینب (س) آغاز می‌شود. خیزران! برادرم وقتی از کربلا برایم حرف می‌زد بارها گفته بود که شرط ازدواج بانو این بوده که هر وقت برادرش اراده سفر کند، با او همراه شود. چقدر عجیب و رازآمیز است، نه؟! من که ساعت‌ها به این مسئله فکر می‌کنم و هر بار دریافت‌های تازه‌تری می‌یابم. به نظر من عاشورا دو نیمه داست که پرچم نیمه دوم آن را عمه‌ام زینب (س) برافراشت.

خیزران، بغض سنگینی را میان کلمات دختر کشف کرده بود. می‌دانست بیشتر از چند جمله دیگر تا قطره‌های اشک او باقی نمانده است. اندوه غریبان‌های که در نگاه متفکرانه دختر نهفته

بود، خیزران را بر آن داشت تا فضای صحبت او را تغییر دهد. برای همین رو به پنجره اتاق گفت: خانم! اتفاقاً مدتی قبل از برادرتان خواستم که مرا به زیارت کربلا ببرد و ایشان فرمودند که اگر تقدیر چنین رقم بخورد این سفر انجام خواهد شد؛ آن هم با حضور شما. فکرش را نکنید. من و شما با هم کنار قبر مولایمان ابا عبدالله (ع) زیارت عاشورا بخوانیم و ...

این بار شانه‌های دختر می‌لرزید. سکوت، بغض زندانی در گلویش را شکسته بود. آستین لباسش را روی چشمانش کشید و در میان آهنگی از حماسه گفت: السلام علیک یا ابا عبدالله و علی الارواح التی حلت بفنائک.

\* \* \*

صبر کرد تا یاران پدر یکی‌یکی از در خانه خارج شوند. از میان وزش نسیم در حریرهای پرده، رفتن آن‌ها را تماشا می‌کرد. مردانی قوی جثه و دلیر! اما چرا این چنین خسته و شکسته قدم برمی‌داشتند؟! آیا در دیدار برادر چه شنیده بودند که این چنین مأیوس و اندوهگین خانه امام خود را ترک می‌کردند؟

دختر در سکوت سرد خانه مکثی کرد و با خود گفت: باید نزد برادر بروم. بار سنگینی که روی شانه یاران پدر بود، گواه آن است که اتفاقی افتاده. من باید با برادر حرف بزنم. زمانی که اتاق خود را به سوی حجره علمی برادر ترک می‌کرد، زیر لب ذکر صلوات را بر زبان داشت. ذکری که می‌دانست برادر در هر شرایطی بدان آرام می‌گیرد.

خدمتکاری که دختر را به سوی حجره پدر همراهی می‌کرد، گفت: چقدر جلسه امروز طولانی بود. عجیب است وقتی خانه را ترک می‌کردند، چشمانی اشکیار داشتند. کاش می‌دانستم در مجلس برادرتان چه گذشته.

دختر چیزی نگفت. تنها به ملاقات با برادر می‌اندیشید و اینکه چگونه باید سر بحث را بگشاید و حرف‌های دلش را به او بگوید.

برادر در میان سجاده نشسته و سر به زیر افکنده بود. خواهر به آرامی بر در کوبید. با آنکه خوب می‌دانست برای اطلاع از آمدنش، نیازی به این کار نیست. که حتی اگر صدای آهنگ انگشتانش بر در، این قدر آشنا نباشد؛ هرم نفس‌هایش که در ملکوت خلوت برادر جاری شده، آمدنش را خبر داده است.

برادر از میان سجاده برخاست و اذن ورود داد. دختر در را گشود و در نگاه برادر توقف کرد. برادر قدمی پیش نهاد. به سوی زیلوی حصیری پدر اشاره کرد و با تبسمی که در آن غمی سنگین موج می‌زد، گفت: خوش آمدی خواهرم! بیا بنشین که حرف‌های زیادی با تو دارم.

دختر نفس عمیقی کشید و گفت: برادر! انگار کوهی سنگی را روی قفسه سینه‌ام گذاشته‌اند. قلبم ثقیل شده و دردی مرموز در آن پیچیده. علتش به شما برمی‌گردد. احساس می‌کنم اتفاقی افتاده و شما در رنجی بزرگ به سر می‌برید. آمده‌ام تا مرا در اندوه خود شریک کنید.

برادر پشتی را به دیوار تکیه داد تا خواهر آسوده بر زیلو بنشیند. خواهر از این لطف برادر شرمنده شده بود. برای همین به ذهنش سپرد که به پاس حرمت برادر تا پایان خلوتش با او فاصله‌اش را تا پشتی حفظ کند. برادر مقابل او بر زمین نشست و با لحنی آرام گفت: تو همیشه در اندوه و شادمانی من شریک بوده‌ای، خواهر کوچک من! مگر می‌شود اتفاقی بیفتد و من آن را از شما پوشیده بدارم؛ جز آنکه اراده خداوند بر آن قرار گرفته باشد؟ اما حتی اگر اکنون هم نزد من نمی‌آمدی، من به دیدنت می‌آمدم و غم دلم را با تو بازگو می‌کردم.

دختر آسوده‌تر از قبل، سر صحبت گشود: برادر! دانش سیاسی را از پدر، مادر و شما آموختم. البته خیزران هم همیشه در این موضوع هم‌صحبت خوبی برایم بوده است. من می‌دانم که خلفای عباسی همواره از قدرت و نفوذ معنوی پدر در میان مردم هراسناک بوده‌اند. من می‌دانم که دلیل زندانی شدن پدر در طول این سال‌ها؛ ترس حکومت از جایگاه مقبول پدر در نزد مسلمانان بوده و بس. من خبر دارم که در این چند سال اخیر، قیام‌های مختلفی برای بازگرداندن خلافت به اهل آن صورت گرفته و الآن نزدیک دو قرن است که جهان اسلام با این موضوع درگیر است. اما با همه این حرف‌ها آیا به نظر شما زندان چهار ساله حتی اگر برای صبر پدر کافی نباشد؛ برای ترس هارون بس نیست؟! به نظر شما اسارت پدر در زندان عباسیان طولانی نشده است؟

برادر آهی کشید و جواب داد: دو سال پیش بود که برایت از گفتگوی پدر و هارون درباره فدک صحبت کردم. یادت هست گفتم که هارون به پدر اصرار کرده تا فدک را پس بگیرد و پدر قبول نکرده؟!

دختر به خوبی آن گفتگو را به خاطر داشت. اصلاً مگر می‌توانست موضوعی را که هر روز به آن فکر کرده بود، از یاد ببرد؟

بی‌درنگ پاسخ داد: آری برادر! خوب یادم هست که گفتید پس از اصرار زیاد خلیفه، پدر مشروط به اینکه هارون فدک را با تمامی حدودش به او بازگرداند، حاضر به پس گرفتن شد. و هنگامی که از پدر خواست تا حدود فدک را تعیین کند، پدر فرمود: یک حد آن به عدن می‌رسد؛ حد دیگرش به سمرقند و حد سومش به افریقیه و حد چهارمش کناره دریا تا ارمنیه و خزر است. شما گفتید که هارون از شنیدن این سخن سخت برآشفته و گفت: پس برای ما چه چیز باقی می‌ماند؟

آن وقت پدر جوابش می‌دهد که من می‌دانستم اگر حدود فدک را تعیین کنم، آن را به ما مسترد نخواهی کرد.

برادر سری تکان داد و گفت: خواهرم! درست از همان روز بود که کینه عمیق هارون به پدر تبدیل به تصمیم جدی برای قتل او شد.

خواهر در نگاه اسرارآمیز برادر تأملی کرد و شمرده شمرده گفت: یعنی، هارون به مبارزه‌ای سنگین‌تر از زندان می‌اندیشد. یعنی او قصد جان پدر را دارد؟!

وقتی پلک‌های برادر به علامت تأیید سخن خواهر، روی هم نهاده شد، قلب دختر فرو ریخت. کم‌کم داشت نکته‌های دل برادر را درک می‌کرد. می‌خواست خود را به پایش بیندازد و التماسش کند که همه چیز را به او بگوید.

اما طنین صدای دلنشین برادر، او را به سکوت خواند: خواهرم! در تمام این سال‌ها، جو خفقانی که حکومت هارون بر پدر و یارانش تحمیل کرده بود، موجب محرومیت مردم از این خانه شده بود. گمان نکن که پدر چهار سال زندانی هارون بوده است. نه. پدر در خانه خودش هم در واقع در حصر خانگی حکومت به سر می‌برد. خیلی از شیعیان پدر از ترس جانشان نمی‌توانستند به این خانه تردد کنند. جاسوس‌های هارون شب و روز این خانه و رفت و آمدهای آن را زیر نظر داشتند و دارند. حتی همین الان که پدر در زندان بغداد...

برادر سکوت کرد و بقیه سخن خود را ناتمام گذاشت. درست همین سکوت ناگهانی، رشته‌های قلب خواهر را در هم گره زد. قلبش فرو ریخته بود و دلش گواهی می‌داد که برادر دارد او را برای شنیدن خبری بزرگ آماده می‌کند.

خواهر دست‌هایش را در هم قفل کرد. به سقف کاهگلی حجره خیره شد و با صدایی محزون

گفت: آیا برای پدرمان اتفاقی افتاده برادر؟! شما می‌خواهید به من خبری را بدهید؟

برادر سر به زیر افکند و آهسته جواب داد: سندی بن شاهک از هارون دستور گرفته که پدرمان را مسموم کند و به شهادت برساند. همین چند روز پیش زندانبان پدر، عده‌ای از بزرگان شیعه را به زندان خوانده و پدر را که به اتاق مناسبی منتقل کرده بود، به آن‌ها نشان داده و از آن‌ها خواسته گواهی امضاء کنند که اگر اتفاقی برای پدر بیفتد، هارون هیچ مسئولیتی ندارد. از شیعیان خواسته شهادت بدهند که پدر هیچ شکنجه و رنجی در زندان ندیده و به مرگ طبیعی مرده است.

خواهر به خوبی می‌توانست جملات بعدی برادر را حدس بزند. می‌دانست که این‌ها مقدمه خبری عظیم‌تر است.

برای آنکه کار را بر برادر ساده‌تر کند و از رنج او بکاهد، گفت: پس بالأخره هارون به هدف خود دست پیدا کرد! برادر! اکنون پدر مسموم است و در بستر بیماری به سر می‌برد، درست است؟! سکوت سهمگین برادر، تپش‌های قلب خواهر را تشدید می‌کرد. خواهر خود را به برادر نزدیک‌تر کرد. به چشمان برادر خیره شد و با صدایی لرزان پرسید: آیا می‌شود ما به بغداد برویم؟ برادر! مرا به دیدار پدر می‌بری؟ اصلاً خودتان چه؟ آیا قصد ندارید با یاران پدر به دیدارش بروید؟ برادر در این سال‌ها چندین بار به دیدار پدر در زندان رفته بود. اما اکنون به نگاه پرسشگر و پریشان خواهر خیره شده بود. پس از سکوتی بلند، از جای برخاست. میان سجاده رو به قبله زانو زد. در میان شعله‌های سرکش دل خواهر، سر به سجده نهاد. سجده‌ای به بلندای شهودی که تنها یک امام بدان راه می‌یابد. آن قدر بلند و وسیع که خواهر خود را در زمین و زمان، معلق یافت. دقایقی از خود رفته بود. رفته بود و در متن کاهگل‌های سقف اتاق، سلوک پدر را در عمر پنجاه و پنج ساله‌اش شهود می‌کرد. رفته بود و دلش هیچ برگشتنی را به این عالم پر تشویش و تهی نمی‌خواست. رفته بود و به رفتن‌های دورتر دل بسته بود.

اما پس از این سیر دلنشین و عارفانه، به ناگاه دست مهربان برادر که بر شانه‌اش خورد، او را به عالم محصور دنیایش برگرداند. و سپس به طنین صدای روحانی او: خواهرم! پدر دیگر مسموم و بیمار نیست. من از نزد او بازمی‌گردم. پدر به سوی خدا عروج کرد.

اشک در میان چشمان برادر حلقه زده بود. خواهر بندبند دلش را به مژگان خیس برادر دخیل

بسته بود. با لرزان‌ترین صدا گفت: همیشه فکر می‌کردم هرگز مرگ پدرم را باور نخواهم کرد. اما الآن باور می‌کنم. زیرا به روشنی خورشید، دارم می‌بینم که اکنون شما نه فقط برادر من، که مولا و امامم هستید. دارم می‌بینم که در این لحظات اسرار انگیز، امر امامت از پدر به شما تفویض شده است. برادرم! به من این افتخار را بدهید که اولین بیعت کننده با امامت شما باشم. خواهر در چنان جذبه اشتیاقی غرق مانده بود که سیل اشک روی صورت خویش را احساس نمی‌کرد. حتی آن هنگام که گلوله‌های غلتان اشکش بر سرانگشت برادر مسح شد.

\* \* \*

خدمتکارانی که به اتاق بانو تردد داشتند، خبر را رسانده‌اند. مادر به تازگی پا به میانسالی نهاده. بعد از شهادت غریبانه پدر، آن هم در زندان حکومت، مادر سر در سکوتی سرد فرو برده و کسی دیگر خنده را بر لب‌های او ندیده است.

دختر بارها تلاش کرده تا مونس قلب داغدار مادر باشد. با آنکه در دوران نوجوانی بیش از قبل به نشاط و سرزندگی خانه نیاز دارد، اما روزگار طوری رقم خورد که او، خود تکیه گاه غم‌های اهل خانه باشد.

مادر در خلوت خود با دختر، از دسیسه‌های پی در پی حکومت برای نابودی پدر و یارانش سخن گفته و پرده از قیام‌های شیعیان در نقاط مختلف سرزمین‌های اسلامی برداشته است. قیام‌هایی که سکوت پدر، مهر تأییدی بر آن بوده و هرگز مخالفتی با نهضت‌های آزادیخواهی یارانش نداشته است. اما جبر زمانه او را به ناگزیر در تقیه و سکوت و صبر محصور نگه داشته بود. مادر هر روز با مرور روزگار دردناکی که بر پدر گذشته بود، پیرتر می‌شد.

دختر در گوشه اتاق، در آیات قرآن تأمل می‌کرد و می‌کوشید تا پاسخ سؤالات شرعی زنان را پیدا کند. خبر خدمتکار او را هم از خود بیرون کشیده بود. با حیرت پرسید: شما مطمئنید که از فرقه واقفیه بودند؟

زن خدمتکار رو به مادر و دختر جواب داد: بله خانم! من قبلاً هم یکی از آن‌ها را دیده بودم. شوهرم هم به خوبی آن‌ها را می‌شناسد. هر سه با هم آمده بودند؛ علی بن ابی حمزه، احمد بن سراج، و حسین بن هاشم. ساعتی در اتاق امام (ع) با او جلسه داشتند. همسر خودم برای پذیرایی‌شان به اتاق تردد داشته است. او گفت که برای مذاکره با امام و انکار جانشینی ایشان

آمده بودند. روبروی پسرستان علی (ع)، نشسته و به صراحت پرسیده‌اند: پدر شما چه شد؟ و امام پاسخ دادند که پدرم امام کاظم (ع) از دنیا رفته است.

آن‌ها ادامه دادند: چگونه؟ آیا با مرگ؟ و هنگامی که جواب مثبت آقا را شنیدند، قاطعانه‌تر از پیش پرسیدند: پس در این صورت به چه کسی وصیت کرده است؟

نفس‌های خواهر به شماره افتاده بود: آیا برادرم در برابر ظرفیت تهی این افراد، پرده از اسرار و رموز امامت برداشته و حقیقت را گفته یا سکوت اختیار کرده است؟

کلمات خدمتکار پاسخی برای تشویش خواهر شد: امام فرمودند که پدرم به من وصیت کرده‌اند. و آن‌ها منکرانه جواب دادند: پس آن امامی که اطاعت او از جانب خداوند واجب است، شما بیید؟

مادر پلک بر هم نهاد و نفسی عمیق کشید. زیر لب دعا می‌کرد که در میان این همه اختناق و دشمنی حکومت با امامت پسرش، حداقل این فرقه‌های منحرف دست از لجاجت و عناد خود بردارند و هیز می بر آتش تفرقه زمانه نیفزایند.

صدای خدمتکار همان طور به گوش می‌رسید: وقتی امام این حقیقت را تأیید می‌کند، اعتراض آن سه مرد بلند می‌شود که پس اگر شما امام هستید و خداوند به شما قدرت داده است... باید در برابر هارون قیام کنید.

امام روشنگرانه جواب داده که وای بر شما! چه قدرتی؟ آیا انتظار دارید به بغداد روم و به هارون بگوییم، من امام واجب‌الاطاعه هستم. به خدا که وظیفه من این نیست. آنچه به شما گفتم به این جهت بود که شما دچار تفرقه شده‌اید.

علی ابن ابی حمزه جسورانه کلام ایشان را قطع کرده که اما شما خودتان چیزی را ظاهر کرده‌اید که هیچ یک از پدران شما علنی نمی‌کرد.

دختر به مادر خیره شد و پس از مکثی کوتاه از خدمتکار پرسید: منظورش چه بوده؟ برادرم چه امری را علنی کرده که نباید می‌کرد؟

خدمتکار جواب داد: دقیقاً همین بهانه جویی واهی باعث شده تا امام قاطعانه بفرماید: نه. چنین نیست. به خدا سوگند که بهترین پدرانم، پیامبر (ص) نیز به زبان آورد؛ وقتی خدا به او دستور داد تا اقوام نزدیک خود را بیم دهد و او چهل نفر از خاندان خود را دعوت کرد و به آن‌ها گفت: من

فرستاده خدا بر شمایم.

سپس آن‌ها با همان عناد و انکار ادامه می‌دهند که ما از پدران شما روایت داریم که امور تدفین امام را جز امام متولی نمی‌شود.

مادر رو به دختر گفت: می‌دانم. آن‌ها حرف دلشان را بر زبان آورده‌اند. عمق منظورشان از این جمله این بوده که اگر تو امام بودی باید این امور را در مورد امام کاظم (ع) انجام می‌دادی. در حالی که تو در مدینه بودی و پدرت در بغداد.

خدمتکار نفسی تازه کرد و گفت: بله. منظورشان قطعاً همین بوده. زیرا امام در جوابشان فرموده‌اند که آیا حسین بن علی (ع) امام بود؟ و امور او را چه کسی انجام داد؟ آنان اعتراف کردند به این که امام سجاد (ع) مراسم تدفین پدر را انجام داده است. سپس امام فرموده: چگونه؟ او که در دست عبیدالله اسیر بود. و آن‌ها جواب دادند: مخفیانه!

آنگاه امام به صراحت فرمود که اگر علی بن حسین (ع) توانست به کربلا بیاید و کارهای پدر را انجام دهد، صاحب این امر نیز می‌تواند خود را به بغداد برساند و متولی کار پدر شود...

خدمتکار با آنکه نمی‌توانست کلام امام (ع) را درک کند، اما در انتقال آن به بانویش موفق بود. این را تبسمی که بر لب‌های دختر نشسته بود، به او بشارت می‌داد.

زمانی که اتاق را ترک کرد، از حیاط خانه صدای خداحافظی مردانه به گوش می‌رسید. دختر خود را کنار پنجره رساند و از میان مشبک‌های چوبی و پرده حریری دور شدن سه مرد عرب را تماشا کرد.

مادر داشت می‌گفت: من دارم پیر می‌شوم، دخترم! روزگار پدریزرگ و پدرت هم با همین مشقت‌ها سپری شد. همواره یاران شیطان در زمین مأموریت دارند تا مقابل انتشار نور حق در میان بندگان مانع ایجاد کنند. بزرگ‌ترین سدی که می‌شود در مسیر تعالی انسان‌ها ایجاد کرد، محروم کردن آن‌ها از نور امامت است. کاری که هارون با تمام توان آن را در پیش گرفته.

دختر از میان صندوق چادرش را برداشت و در حالی که آن را روی سر مرتب می‌کرد، جواب داد: مادر! شما همیشه به خوبی مرا از موقعیت سیاسی اسلام آگاه کرده‌اید. می‌خواهم نزد برادر بروم و قدری با او حرف بزنم. می‌خواهم بدانم در این شرایط رسالت ما چیست؟ زیرا او امام و ولی من است.

دختر این را گفت و از اتاق دور شد. در حالی که مادر به خوبی می‌دانست دلتنگی خواهرانه او را به ملاقات برادر کشانده است. وقتی خواهر وارد حجره برادر شد، هنوز او بر جایگاه مخصوص خود نشسته و در فکر فرو رفته بود.

خواهر وارد شد و سلام کرد. برادر با دیدن سیمای آرام و مهربان خواهر، جانی تازه در کالبد خویش احساس کرد. برخاست و به استقبالش چند قدمی پیش نهاد. خواهر برای آنکه برادر را به زحمت نیندازد، خود جلو رفت و مقابل جایگاه برادر نشست. آن گاه شمرده شمرده گفت: شنیده‌ام فرقه واقفیه هنوز هم در امامت شما تردید دارند و میان مردم شبهاتی را انتشار می‌دهند. آیا امروز حجت را بر آنان تمام نکردید؟

برادر مکشی کرد و پاسخ داد: خواهرم! حجت از همان روز غدیر بر مردمان تمام شده بود. من چه بگویم به افرادی که می‌دانند حقیقت چیست ولی نمی‌خواهند بپذیرند؟

خواهر با نگرانی گفت: من نگران هدایت این دسته از افراد معاند نیستم. نگرانی من به مربوط به گمراهی مردم است. می‌ترسم تحت تأثیر تبلیغات و شبهات آنان، مردم از راه حقیقت باز بمانند. برادر سر تکان داد و فرمود: می‌دانم خواهرم! اما شما دارید تمام تلاشتان را می‌کنید تا زنان امت را متوجه حقیقت کنید و این کار کمی نیست. زنان، در خانواده‌هایشان نقشی مهم و تأثیرگذار دارند و می‌توانند اصل امامت و ولایت را در میان نسل آینده تثبیت کنند. رسالت شما در این زمان چیزی بیشتر از این نیست که من دارم می‌بینم به بالاترین وجه در آن کوشایید.

خواهر آهی کشید و گفت: برادر! اما من به نقشی فراتر از این می‌اندیشم. این برای من کافی نیست که تمام ثانیه‌هایم را وقف تلاش کنم در حالی که همچنان شما و حقیقت الهی شما در میان مردم ناشناخته مانده است. من نمی‌توانم شما را در چنین رنجی ببینم و تنها به اداره امور آموزش و تعلیم زنان بسنده کنم.

برادر که منتهای تقلای خواهر را به خوبی دریافته بود، تبسمی بر چهره نشاند و فرمود: اما اگر خدا این را خواسته باشد، باید به خواسته او راضی باشیم. هم من و هم شما. من تسلیم امر پروردگارم هستم و به رضای او خشنودم. این تنها معیار خرسندی من از دوران است.

خواهر سکوت کرد. دیگر هیچ حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کرد. برادر آن چنان عارفانه، منتهای ملکوت خویش را بر او عرضه کرده بود که برای همیشه آرامش را در قلب او نهادینه ساخت.

برادر لب به سخن گشوده بود تا خواهر را از این سکوت سهمگین برهاند: حتماً این را می‌دانی که بخشی از وجوهات شرعی شیعیان در دست کارگزاران پدر باقی مانده است. با آنکه محل مصارف آن معین شده اما وسوسه مال دنیا طمع برخی را برانگیخته است. تا بدان حد که شهادت پدر را انکار می‌کنند. اکنون هفتاد هزار دینار در دست زیاد قندی و سی هزار دینار نزد ابن اُبی حمزه بَطَّائِنی باقی مانده است.

خواهر خوب می‌دانست که معنی این جملات یعنی اینکه انکار رحلت امام کاظم (ع) برای هر کس خیری نداشته باشد برای این دو کارگزار ضعیف‌النفس صد هزار دینار سود خواهد داشت. پس همین انگیزه آنان را واداشته تا آزمندانه در امامت هفتمین ولی خدا توقف کنند.

طنین صدای برادر، خواهر را در حقایق سیر می‌داد: یونس بن عبدالرحمن از یاران من و پدر است. همین چند روز پیش مردم را فراخوانده و شهادت پدر و ولایت مرا تأیید کرده. همین کار او باعث شده تا زیاد و بَطَّائِنی شرایط خود را به سختی در خطر ببینند. او را به سوی خود خوانده و عاجزانه در صدد تطمیعش برآمدند و گفتند که هدف تو از این سخن‌ها در جمع مردم چیست؟ اگر طالب مال هستی، ده هزار دینار به تو خواهیم بخشید تا دست از افشاگری‌هایت برداری. اما او در پاسخ گفته است که از ائمه هدایت (ع) روایتی شنیده‌ام که هر گاه بدعت‌ها ظاهر شد، بر فرد عالم واجب است که دانسته خود را آشکار کند. و اگر این کار را نکرد، نور ایمان از او سلب خواهد شد...

این‌ها را گفتم که تو آرام بگیری. که بدانی خداوند خودش پاسبان دین خود خواهد بود. خداوند مردم را هدایت خواهد کرد. نگران نباش خواهر! تا زمانی که در مسیر حق قدم برمی‌داریم هیچ اندوهی را به دل زلالت راه نده!

برادر آن چنان صمیمانه و مهربان این کلمات را بر زبان آورده بود، که قلب خواهر کبوترانه از سینه‌اش بیرون زده بود. دلش می‌خواست در درونی‌ترین لایه‌های قلب برادر آشیانه‌ای بسازد و هرگز از آن بیرون نیاد. دلش می‌خواست در وجود برادر گم می‌شد. محو می‌ماند. لب گشود تا جرعه‌ای از دریای اشتیاقش را نثار ثانیه‌های اتاق کند. لب گشود و به آرامی گفت: مولای من! جانم به فدای شما!

تبسمی که بر سیمای رنج دیده اما صبور برادر حلول کرده بود، خواهر را به آغوش خود

می خواند. اما خواهر نوجوان، شرمش می آمد که مثل روزهای کودکی خود را بی مهلبا در سینه برادر رها کند و بوی خدا را در آن بجوید. با این وجود دلش تنها چیزی که از هستی می خواست، لحظه ای آسودن در هرم آن پناهگاه مطمئن بود. دلش می خواست سرش را بر سینه برادر - که نه - بر سینه مولای خود بگذارد و تمامی اشتیاقش را در زلالی اشک های بی امان به پایش بریزد. اما شرمش می آمد. تنها به تماشای نگاه مهربان برادر بسنده کرد و زیر لب گفت: جانم به فدایت برادر! جانم به فدایت ولی من!

\* \* \*

چهار زن در جلسه باقی مانده بودند. تفسیر قرآن که تمام شد، یکی یکی سؤالاتشان را به صورت خصوصی پرسیدند و جواب گرفتند و رفتند. حالا فقط چهار زن مانده بودند که پرسشی مشترک داشتند.

زن میانسال شروع به مقدمه چینی کرد: ما امر امامت را قبول داریم و شیعه هستیم. اما وقتی سؤالی برایمان پیش می آید می ترسیم اگر بر زبان بیاوریم نشان سستی اعتقادمان باشد. راستش از اینکه ما را از این سؤال سرزنش کنید، نگرانیم.

دختر جوان، در جای خود کمی جا به جا شد و جواب داد: نه، خواهرانم! پرسیدن هیچ اشکالی ندارد. چیزی که در اسلام مورد نکوهش است، ایجاد شبهه و جدل از روی عناد است. من حاضرم به هر سؤالی که ذهنتان را مشغول کرده، جواب بدهم. پس با خیالی آسوده برسید. همان گونه پرسید که زنان عرب در خانه مادرم فاطمه (س) حضور یافته و سؤالات خود را بر زبان می آوردند. همان قدر آسوده باشید که آن ها راحت بودند.

زن میانسال نمی توانست رشته کلام را به درستی در دست بگیرد. جذبه کلمات دختر، او را چنان تحت تأثیر قرار داده بود، که از پرسشی که در ذهن داشت، شرمش آمده بود.

سکوت طولانی او باعث شد تا میدان برای دیگری خالی شود. زن دیگر به سایر زنان نگاهی کرد، سری تکان داد و به نمایندگی از بقیه گفت: همسران ما چندی است در خانه به ما طعنه می زنند که عقاید ساده لوحانه داریم. آن ها معتقدند که ما داریم کور کورانه، از ولایت پیروی می کنیم.

دختر جوان از فضای اعتقادی مردم به خوبی خبر داشت. می دانست که دوره نفوذ عباسیان در

عقاید مردم است و حکومت بر آن است تا با تضعیف باور به ولایت در مردم، پایه‌های خود را تثبیت کند.

پیش از این هم به خوبی دریافته بود که در بسیاری از خانه‌ها، چنین مباحثی شدت گرفته است. برای همین بی آنکه کمترین تغییری در حالتش رخ دهد، گفت: همسرانتان برای چه شما را ساده لوح می‌دانند؟

زن جواب داد: می‌گویند... استغفرالله... آن‌ها می‌گویند که برادر شما امام نیست و بعد از پدرتان دیگر امامی وجود ندارد.

دختر جوان مکثی کرد و جواب داد: اما ما از پیامبر (ص) خدا احادیث و دلایلی محکمی داریم که ثابت می‌کند حرف همسرانتان اشتباه است. من آن دلایل را طی جلسات تفسیر قرآن برایتان توضیح داده‌ام. آیا در آن جلسات حضور نداشتید یا قانع نشده‌اید؟ می‌خواهید با استناد به آیات قرآن، این حقیقت را برایتان ثابت کنم تا با دست پر در خانه‌هایتان از ناموس دین دفاع کنید؟ زن گفت: نیازی به این کار نیست. شما به اندازه کافی به ما اطلاعات داده‌اید. ما دلایل پیامبر را می‌دانیم. همسرانمان هم از آن آگاه‌اند. اما مسئله چیز دیگری است. واقعیتی که راهی برای انکارش وجود ندارد.

دختر به خوبی می‌دانست که منظور زنان از واقعیت چیست؟ می‌دانست و رنج این دانایی بیش از پیش آزارش می‌داد.

قدری سکوت کرد تا زنان آسوده‌تر از قبل به سخنان خود ادامه دهند. اما آن‌ها نیز سر در سکوت فرو بردند.

دختر سر بلند کرد و گفت: همین دیروز بود که یکی از روسای مکتب واقفیه که در امامت پدرم توقف کرده‌اند و ولایت برادرم را لیبیک گو نمی‌شوند، به اینجا آمد و با برادرم دیدار کرد. او با لحنی سرشار از غرور به برادرم گفت: آیا تو امام و حجت خدا هستی؟ وقتی پاسخ مثبت برادرم را شنید، گفت: اما من شهادت می‌دهم و ثابت می‌کنم که تو امام نیستی.

برادرم فرمود که به چه دلیلی می‌توانی امامت من را که از سوی خداوند تفویض شده، انکار کنی؟

مرد همان دلیلی را بر زبان آورد که شما آن را واقعیت می‌شمارید. همان دلیلی که همسرانتان

به آن استناد کرده و شما را به خاطر پذیرش ولایت برادرم، ساده لوح می‌دانند. مرد گفت: چون امام جعفر صادق (ع) فرموده است که حجّت خدا عقیم نخواهد بود، در حالی که شما در این موقعیت سنی هنوز فرزند پسر ندارید!

زن‌ها از شدت شرم، سر به زیر افکندند. دختر جوان ادامه داد: اما برادرم با تکیه بر قدرت معنوی و تصرفی که در عالم معنا دارد، قاطعانه فرمود: من خداوند متعال را شاهد قرار می‌دهم بر این که به همین زودی دارای فرزند پسری خواهم شد...

و اما شما، آیا این بشارت ولی‌تان، شما را کفایت نمی‌کند؟

زن‌ها به هم نگاهی کردند و چیزی نگفتند. دختر جوان گفت: اینجا همان مرحله‌ای است که در آن ایمان‌ها آزموده می‌شود. اگر به امامت ایمان داشته باشید، این بشارت برایتان کافی خواهد بود؛ وگرنه...

یکی از زن‌ها گفت: خانم! ما ایمان داریم که در برابر همسرانمان ایستاده‌ایم و با آن‌ها مخالفیم. اما مسئله این است که دیگر کی؟ ایشان سالیان سال است که ازدواج کرده‌اند، اما هنوز پسری ندارند، در حالی که پا به سن گذاشته‌اند. ما حتی اگر خودمان هم قانع شده باشیم، چگونه می‌توانیم دیگران را اطمینان بدهیم که ایشان بعد از خود، جانشینی در امامت خواهند داشت؟! بشارت ایشان سندی برای دیگران به شمار نمی‌آید.

دختر جوان به نقطه دوری خیره شد. می‌خواست لب بگشاید و ازدحام سخنانی را که در دل داشت، بر زبان جاری کند. می‌خواست حقیقت برادر را فریاد بزند و به این انسان‌های جاهل بفهماند که امام هیچ نیازی به تأیید آن‌ها ندارد. می‌خواست بی‌پروا بیرق حمایت از حقیقت برادر را بر سر در این خانه برافرازد و نه فقط رو به مردم مدینه که برای همه بشریت اثبات کند که ولایت برادرم کمترین نیازی به باور و تأیید کسی ندارد.

خشمی آمیخته با عشق در لایه‌های قلب خواهر نفوذ کرده بود. خشمی غیورانه. غیرتی خواهرانه. غیرت خواهری نسبت به برادر. نه... نه... غیرتی ولایتمدارانه. غیرت خواهری نسبت به ولی خویش!

زن‌ها از جای خود برخاستند؛ مریدانه یا منکرانه؟! دیگر این موضوع برای دختر چندان مهم نبود. تنها چیزی که برایش اهمیت داشت تحقق بشارت برادر بود و روزی که مردم متوجه اشتباه

بزرگ خود خواهند شد.

زنان برقع‌ها را بر صورت خود تنظیم کرده و راه خروج را در پیش گرفتند. در همان حال صدای دختر در اتاق جاری شد: انا اعطیناک الکوثر. فصل لربک وانحر. ان شائک هوالابتر...

\* \* \*

تا به حال هرگز به این شتاب، فاصله اتاق خود تا منزل خیزران را طی نکرده بود. تا به حال به این سرعت راه نرفته بود. نه. اصلاً این قدم‌ها، به راه رفتن نمی‌مانست. این عین هروله بود و بس. دختر جوان، هروله کنان خود را به بالین خیزران رسانده بود. قابله قنداقه نوزاد را به دست مادر داده و رفته بود. دختر جوان، گوشه لحاف خیزران را کنار زد تا قنداقه را در آغوش بگیرد. خیزران به آرامی چشم‌گشود و به دختر سلام کرد. دختر لبخندی زد. خم شد، پیشانی خیزران را بوسید و تولد فرزندش را به او تبریک گفت. خیزران به سختی نفسی تازه کرد و کوشید تا در جای خود بنشیند. دختر او را به حالت قبل برگرداند و توصیه کرد که به استراحت ادامه دهد و آرام باشد. آنگاه نوزاد را در آغوش گرفت و به چشم‌های بسته او خیره شد. خیزران شمرده شمرده گفت: حدود بیست سال است که چشم انتظارش بودم. من یقین داشتم که عاقبت روزی برای امام (ع) پسری به دنیا خواهم آورد. با آنکه سنم بالا رفته بود و هر روز بر ناامیدی یاران امام (ع) افزوده می‌شد. اما من یقین داشتم که بشارت برادران دیر یا زود تحقق خواهد یافت.

دختر جوان، دست‌های کوچک نوزاد را به آرامی مسح کرد و گفت: منتظرم تا برادرم به دیدارتان بیاید. تا پسرش را در آغوش بگیرد و در گوشش اذان بگوید.

خیزران قدری آب طلب کرد. پیش از آنکه دختر از جای برخیزد، خدمتکار پیاله آب را به دهان خیزران نزدیک کرد. خیزران نیم خیز شد تا آب بنوشد.

دختر همچنان به چهره نورانی برادرزاده خویش خیره مانده و زیر لب ذکر می‌گفت. دختر ندانست که دقایق با چه شتابی گذشتند و در خلوت اتاق میان خودش با نوزاد چه گذشت. فقط همین قدر دید که برادر خود را به نوزادش رسانده و دارد در گوش او اذان می‌گوید و قرآن تلاوت می‌کند.

وقتی قنداقه را از دست برادر گرفت، خیزران کودک را برای شیر دادن طلب کرد. خیزران در بستر خود به نوزاد نورانی‌اش شیر می‌داد و خواهر در متن چشمان پر از شفق برادر، اسرار الهی را

جستجو می‌کرد.

آرام کنار برادر زانو زد و گفت: خداوند را سپاس که امروز بشارت شما را تحقق بخشید و من توانستم فرزندان را در آغوش بگیرم. راستی برادر نام این پسر را چه خواهید گذاشت. برادر به خوبی می‌دانست که خواهر از اسامی امامان آینده خبر دارد. اینک اما شاید پرسیده بود تا از زبان امام خود، نام امام پس از او را بشنود. از این رو با تبسمی که گویای شوق فراوان پدرا نه بود، فرمود: حق تعالی فرزندی به من عطا کرد که هم چون موسی بن عمران دریاها را می‌شکافت و مثل عیسی بن مریم خداوند مادرش را مقدس گردانیده و او طاهر و مطهر آفریده شده. نامش را آن چنان که پیامبر مژده داده، محمد (ص) می‌نهم که جوادالائمه است و مظهر سخاوت اهل بیت (ع).

خواهر زیر لب تکرار کرد: محمد! محمد!... جواد! جوادالائمه!

برادر رو به قبله به نماز ایستاد؛ نماز شکر! خواهر گوشه اتاق در اندیشه‌ای ژرف سیر می‌کرد. اینکه برادر در این مدت کوتاه، چه فراز و نشیب‌هایی را پشت سر نهاده و در برابر همه چیز بردبار و راضی بوده است.

ظرف شیر گرم که مقابل دختر جوان تعارف شد، به خود آمد. سرش را به سوی برادر برگرداند و به دست‌های مهربانش که به او شیر و خرما تعارف می‌کرد، خیره شد.

خواهر، نوزاد و مادرش را در خواب عمیق می‌دید. آهسته به برادر گفت: ممنونم برادر! شما بنشینید. من باید از شما پذیرایی کنم.

برادر کنار خواهر بر روی گلیم نشست و جواب داد: باید ولیمه بدهیم. ولیمه‌ای به یمن قدم پسرم جواد.

خواهر قدری شیر نوشید و جواب داد: برادر! داشتم به وقایع بعد از پدر فکر می‌کردم و به رنج‌هایی که شما بر دوش کشیدید و صبوری کردید. هنوز هم بازمانده‌های فرقه‌های منحرفی چون مشبهه، مجسمه، مجبره، مفوضه و جریان‌های قیاس، استحسان و رأی در جامعه اسلامی وجود دارد. برخی از فقهای دینی به خیل طرفداران حکومت پیوسته و از دستگاه جور عباسی حمایت می‌کنند. عباسیان در میان مردم جا انداخته‌اند که مسئله خلافت از طریق عباس، عموی پیامبر به آن‌ها ارث رسیده و آن‌ها صاحب این مسند هستند. آنان دین خدا را به عنوان وسیله و

پوششی برای فریب مردم به کار گرفته و با همین ابزار، میان مردم چنان ترویج کرده‌اند که برگزیده خداوند در امر حکومت بر مردم هستند و اجازه دارند که امام و خاندان او را مورد انتقاد و حسابرسی قرار دهند.

برادر دانه رطبی از میان ظرف برداشت و آن را در دهان نهاد. در همان حال زکری زیر لب خواند. خواهر داشت می‌گفت: شما پس از شهادت پدر، تنها به خاطر فضای سیاسی حاکم مجبور شدید تا مدت چهار سال، تا وقتی من چهارده ساله بودم، امر امامت خود را از مردم پنهان بدارید. من این چیزها را به خوبی به خاطر دارم. من هر روز به دشمنی‌های برمکیان در حق شما و اهل بیت فکر می‌کنم. برای همین وقتی هارون بر آن‌ها خشم گرفت و نابودشان کرد، خوشحال بودم. زیرا می‌دانستم که مانع بزرگی بر سر راه امامت شما و ارتباط شما با مردم برداشته شده است. بعد از آن هم زخم زبان‌های مردم از هر سو به گوشم می‌رسید که این چه امامی است که دارد پنجاه ساله می‌شود و هنوز فرزند پسری ندارد که جانشینش باشد؟! برادر! من یقین دارم که جواد، اجر آن همه صبوری شما و یاران شماست. او بزرگ‌مردی خواهد شد که دین خدا را در عالم گسترش خواهد داد. یقین دارم که قدمش فصل روشنایی زندگی ما خواهد بود.

برادر هسته خرما را کنار ظرف خود نهاد و به چشمان مشتاق خواهر خیره شد. تبسمی کرد و جواب داد: اما حقیقت این است که دشمنی اهل باطل با حق تا ابدیت ادامه خواهد داشت. زیرا ابلیس برای گمراهی فرزندان آدم، سوگند خورده است. آری، خواهرم! این کودک به جور و ستم کشته خواهد شد و اهل آسمان‌ها برایش گریه خواهند کرد، خدای متعال بر دشمن و قاتل او غضب خواهد کرد؛ آن‌ها بعد از قتل او بهره‌ای از زندگی نخواهند برد و به زودی به عذاب الهی واصل خواهند شد.

صدای گریه نوزاد، نه فقط مادر را از خواب بیدار کرد؛ که حتی خواهر را از خلسه مدهوشی خود بیرون کشید. از خلسه عارفانه‌ای که برادر آن را برایش رقم زده بود.

\* \* \*

مأمون برادر خود را کشته و بر تخت سلطنت او تکیه داده است!

این خبری بود که در هر کوی و برزن دهان به دهان میان مردم پخش می‌شد. حتی در این

نقطه مقدس؛ در حرم پیامبر (ص)!

جعفر یکی از برادران وفادار دختر، کنار مزار پیامبر زانو زد و رو به خواهر گفت: تا جایی که من خبر دارم هارون تا چند سال پیش نامی از مأمون برای ولایتعهدی خود بر زبان نیاورده بود. به گمانم دلیلش این بود که اطرافیانش درشان خود نمی‌دانستند که کنیز زاده‌ای چون مأمون روزی امورات آنان را در دست بگیرد.

دختر صلواتی فرستاد و آرام جواب داد: اما هارون در واپسین روزهای عمرش با بحران و شورش‌های بسیاری در شرق ایران مواجه شد. شورش رافع بن لیث در ماوراءالنهر، شورش حمزه خارجی در سیستان و بی‌کفایتی علی بن عیسی در حکومت خراسان مشکلاتی بود که امان هارون را بریده بود. با این وجود تلاش مستمر او برای برقراری امنیت در امپراتوری فرزندانش و نیز بذل توجه‌اش به مأمون ادامه داشت. تا جایی که مجبور شد برای بازگرداندن امنیت در شرق، به همراه مأمون عازم خراسان شود.

جعفر آب گوارایی را روی سنگ مزار پیامبر (ص) ریخت و مشغول شستشو شد. خواهر با انگشتان ظریفش شکاف سنگ را لمس می‌کرد و خود می‌دانست که این زیباترین نوازشی است در یاد عزیزترین کسی که از ابتدای زندگی در جانش حلول کرده است.

جعفر در همان حال گفت: خواهر جان! مأمون، امتداد ظلم و فساد هارون است و بس. من هر لحظه بر جان برادرمان بیمناکم. یقین دارم که اگر امدادهای الهی نبود، هارون ایشان را از سر راه خود برداشته بود.

خواهر دستش را به حالت تبرک بر صورت کشید و جواب داد: یا رسول الله (ص)! خودت دعای خیرت را بدرقه راه برادرم کن. همان طور که دعایت باعث شد تا برادرم از شر هارون در امان بماند.

جعفر به روشنی مفهوم کلمات خواهر را دریافت. می‌دانست از کدام دعا حرف می‌زند. می‌دانست چون اباصلت، غلام وفادار برادر برایش تعریف کرده بود ماجرای روزی را که فرستاده‌ای از سوی هارون‌الرشید به مجلس برادر وارد شد و پیغام آورد که خلیفه دستور داده‌اند شما به محضرشان بروید.

آنگاه امام (ع) با آرامش از جای برخاسته و با اقتداری ملکوتی به دنبال فرستاده هارون به راه می‌افتد. اباصلت می‌خواهد مانع رفتن امام شود، اما ایشان رو به او در عالمی از یقین می‌فرماید:

ای اباصلت! او مرا جز برای امر ناگواری احضار نکرده است؛ ولی به خدا سوگند نخواهد توانست آنچه را ناپسند می‌دارم در حق من انجام دهد. زیرا دعای جدم رسول خدا (ص) را همراه خود دارم که موجب حفظ جان من خواهد شد.

امام در دربار هارون در حالی وارد می‌شود که آن دعا را بر لب دارد. وقتی مقابل تخت پوشالی هارون می‌ایستد، ستون‌های قصر در عالم معنا به لرزه درمی‌آیند و هارون بی‌اختیار رو به او می‌گوید: ای ابوالحسن! دستور داده‌ایم یک‌صد هزار درهم به شما بپردازند تا شما نیازهای خانواده خود را برآورده کنید.

اهل مجلس حیرت زده به هارون خیره می‌مانند و زمانی که امام قصر را ترک می‌کند هارون در مقابل حیرانی اهل دربارش، اعتراف می‌کند: من خواهان چیز دیگری بودم و پروردگار چیز دیگری اراده کرد و آن چه خدا بخواهد همان شود.

خواهر پیشانی بر قبر پیامبر می‌نهد و ذکر می‌خواند. مناجاتی که جعفر بدان راهی نمی‌برد. نه اینکه جعفر کم آدمی باشد. که بزرگ‌ترین دانشمندان زمان در محضر او به ابهامات علمی خود فائق آمده‌اند. که او در تقوی به بالاترین مراتب یقین راه برده است. اما اینجا حریم دیگری است که او را بدان راهی نیست. حریم خواهر است و دعایی برای برادر. دعایی که تنها رسول خدا (ص) مخاطب آن است. جعفر قدری از قبر فاصله می‌گیرد تا خواهر آسوده‌تر از پیش با پیامبر خدا مناجات کند.

کمی دورتر می‌ایستد و مرور می‌کند چند سال پیش را که خبر مرگ هارون در حرم پیامبر (ص) پیچیده بود. او درست کنار همین ستون ایستاده بود و به حرف‌های راویان گوش می‌داد. به اینکه وقتی طبیب از هارون قطع امید کرده، او شعری گفته با این معنا که طبیب با طبابت و دارویش قدرت دفاع در برابر مرگی که فرا رسیده ندارد، اگر قدرت دارد پس چرا خودش با همان بیماری که در گذشته آن را درمان می‌کرد، می‌میرد؟!

یکی دیگر از تاجران که از بلاد ایران آمده بود، می‌گفت که به چشم خود هارون را دیده که برای پایان دادن به شایعه‌های مردم درباره مرگش، سوار بر چهارپایی شده و میان مردم ظاهر گشته. اما ناگهان زانوی حیوان سست شده و هارون این را به فال نامبارک گرفته و گفته: مرا پیاده کنید که شایعه‌پراکنان راست می‌گویند.

مسافر دیگری که برای زیارت قبر رسول الله (ص) آمده بود، در ادامه حرف تاجر گفته بود: من هم خودم دیدم که هارون سفارش داد کفن‌هایی برایش بیاورند و او از میان آن‌ها یکی را انتخاب کرد و گفت: در کنار همین بستم قبری برای من آماده کنید. سپس نگاهی در قبر کرد و این آیات را خواند: مَا أَغْنَىٰ عَنِّي مَالِيَةٌ \* هَلَكَ عَنِّي سُلْطَانِيَةٌ. یعنی که من مجرمی هستم که کارم از کار گذشته و زبان به این حقیقت می‌گشایم که مال و ثروتم چیزی از عذاب خدا را از من برطرف نکرد و امروز که روز بیچارگی من است به دادم نرسید، نه تنها مال و ثروتم مشکلی را از من حل نکرد و گرهی را برایم نگشود، بلکه قدرت و سلطنتم نیز نابود شد و از دستم رفت.

خواهر با پوشیه و برقع به جعفر نزدیک شده بود. جعفر، دست به سینه بار دیگر به مزار پیامبر (ص) سلامی داد و رو به خواهر گفت: کم کم دارد خورشید طلوع می‌کند. آیا قصد بقیع هم دارید؟ خواهر جواب داد: منتظرم تا برادرم از سفر حج بازگردد. دلم می‌خواهد با ایشان به زیارت بقیع بروم.

جعفر راه خانه را در پیش گرفت و خواهر به دنبال او آرام در کوچه‌ها قدم برمی‌داشت.

\* \* \*

پسر خردسال، صحیفه‌ها را ورق می‌زد و سؤالات خود را می‌پرسید. دختر جوان با اشتیاقی وصف ناشدنی یکی‌یکی به پرسش‌های برادرزاده خود جواب می‌داد.

پسرک پرسید: چرا سکه‌های رایج میان مردم با هم فرق می‌کند؟

عمه جوان لبخندی زد و جواب داد: سکه‌ها با گذر زمان و تغییر سیاست حکومت ممکن است تغییر کنند ولی وقتی سکه جدیدی بیاید، سکه‌های قبلی از اعتبار ساقط می‌شود و حکومت آن‌ها را جمع می‌کند. مثلاً در سال تولد شما بود. بله. درست سال تولد شما بود. سال ۱۹۵ بود که نام مأمون از خطبه‌ها و سکه‌ها حذف شد و نام موسی فرزند امین جای آن نشست.

پسر گفت: بله. پدرم جریانش را برایم توضیح داده. اینکه میان دو پسر هارون برای خلافت اختلافاتی به وجود آمده تا آنجا که مأمون برادرش را کشت و خود بر کرسی سلطنت نشست.

دختر جوان پس از درنگی کوتاه گفت: همین طور است فرزند برادر! او اکنون مرو را به عنوان مرکز خلافتش برگزیده و از مشاوران و نخبگان ایرانی مانند فضل بن سهل استفاده کرده تا بتواند مسند غصبی خود را حفظ کند. او به طور رسمی اعراب را از صحنه سیاست کنار زده و بر آن

است تا رضایت مردم و اعتماد آن‌ها را به سوی خود جلب کند.

صدای کوبه در، خلوت پسر و عمه را بر هم زد. پسرک خود را مقابل پنجره چوبی رساند و از میان قاب آن به در خانه نگاه کرد. خدمتکار در خانه را گشود.

به ناگاه نگاه پسر در تماشای مردی غریبه متوقف شد. این توقف به اندازه‌ای طول کشید که دختر جوان از جای خود برخاست و به سوی کودک آمد. او نیز در میان حیاط، مردی را با دو محافظ دید. مردی که لباس رسمی حکومت را بر تن داشت. پسر نگاهش را به چشمان عمه دوخت و زیر لب کنجکاوانه پرسید: این‌ها با خانه ما چه کار دارند؟ نکند با پدرم...

آنگاه بی‌درنگ به سوی در به راه افتاد. صدای عمه اما چون مانعی بر سر راهش او را نگه داشت: صبر کنید! بگذارید پدرتان به تنهایی با آن‌ها ملاقات کنند. بعد از رفتن آن‌ها با هم به دیدار پدرتان خواهیم رفت.

کودک خردسال به سختی می‌توانست در جای خود بایستد و ورود مأموران حکومت را به مجلس پدر تحمل کند. با آسیمی دست‌های عمه را گرفت و گفت: یادتان هست برایم از روزی گفتید که مأموران هارون به سراغ پدر بزرگ آمدند و او را به زندان بصره بردند. شما در دوری پدرتان رنج‌های زیادی کشیده‌اید. پس می‌توانید حال مرا درک کنید. من حتی یک روز هم نمی‌توانم اسارت پدرم را در زندان مأمون تحمل کنم.

عمه تنها به نگاه زلال و اشکبار پسر خیره مانده بود و در سکوتی عظیم سیر می‌کرد. دلش می‌خواست بتواند آنچه را در دلش می‌گذشت بر زبان بیاورد، اما می‌دانست که برایش مقدور نیست. نمی‌تواند به برادرزاده خود بفهماند که هیچ کس در این دنیا به اندازه من، دل‌باخته پدرت نیست. نمی‌توانست به او بگوید که تو اگر یک روز اسارت پدرت در زندان مأمون را تاب نداری؛ من حتی یک لحظه هم دوری برادرم را طاقت نمی‌آورم.

نمی‌توانست؛ چون این را بهتر از هر کسی خبر داشت که برادرزاده‌اش؛ بیش از هر بشری در این عالم مدهوش مقامات معنوی و علقه بیکران پدر است. پس نمی‌توانست در مقابل چنین کسی، عشق بی‌مرز خود را نسبت به پدر او فریاد بزند. برای همین آن قدر به سکوت ثانیه شمارانه خویش پناه برد تا ساعتی گذشت و مأموران حکومت خانه را ترک کردند.

درست لحظه‌ای که خدمتکاران، آن‌ها را تا پای در بدرقه می‌کردند، دختر جوان چادرش را بر

سر انداخت و به همراه برادرزاده به سوی حجره امام حرکت کرد. هر دو با هم وارد شدند. امام دستی بر سر پسرش کشید و روی او را بوسید. خواهر در چارچوب در، نفس‌های برادر را می‌کاوید. جستجو می‌کرد تا در هرم آن، آنچه را دقیقی پیش در این فضا گذشته، به مکاشفه بنشیند. اما به این کار نیازی نبود. زیرا اندوهی که در نگاه برادر موج می‌زد، به افشای حادثه شتافته بود.

پسرک دست پدر را در دست گرفته و پرسیده بود: پدر جان! این‌ها که بودند؟ از کجا آمده بودند؟ آیا از طرف حکومت برای شما پیغامی آورده بودند؟ پدر، در میان چشمان نافذ پسر، دانش بیکرانی را شهود کرده بود. او را نه یک پسر خردسال؛ که مردی بزرگ و یاری دلاور دریافته بود. نگاهش را به نگاه ملتسمانه خواهر دوخت و آرام جواب داد: آری. فرستاده‌ای از سوی مأمون!

پسرک، ردای پدر را در میان انگشتان خود فشرد و اندوهگین گفت: پدر! به هرکجا شما را خوانده باشند، من هم می‌آیم. پدر! آیا قرار است شما هم مانند پدر بزرگ به زندان بروید؟ تمام سؤالاتی را که برادر در میان نگاه ساکت خواهر می‌خواند، پسرک بر زبان آورده بود. گویی پسرک به همراه عمه خود به اطاق پدر آمده بود تا رسالت ترجمه چشمان او را برای امام بر دوش بکشد.

پدر سری تکان داد و جواب داد: نه عزیز پدر! شرایط زمانی من و پدرم با هم فرق دارد. مأمون مرا به زندان و سیاه‌چال نمی‌فرستد. او مرا به سوی خود دعوت کرده. از من خواسته به مرو بروم. صدای هولناکی در قلب خواهر پیچید. صدایی چون انفجار یک کوه. خدای من! آیا هنگامه موعود فرا رسیده؟ آیا زمان سفر برادرم است و من هم به مانند عمه‌مان زینب (س)، با او همراه خواهیم شد؟ آیا باید کاروان سفری برای کربلایی دیگر شکل بگیرد؟ آیا زمان غربت برادرم در سرزمینی دور فرا رسیده...؟

پسر خردسال ردای پدر را تکان داد و با بی‌قراری پرسید: شما چه جوابی دادید، پدر جان؟! پدر، مقابل پسر زانو زد. دستی بر گونه‌های سرخ او کشید و نه فقط در جواب او، که برای پاسخی به پریشانی‌های خواهر فرمود: قبول نکردم. به او گفتم من حاضر نیستم مدینه را ترک

کنم. من از حکومتی که بعد از غدیر فراموش شد، دست شسته‌ام. مرا با مأمون کاری نیست و دعوت او را برای سفر به مرو نمی‌پذیرم.

پسر نفسش را که مدتی در سینه حبس کرده بود، آزاد کرد و خود را در آغوش پدر افکند. خواهر اما سرش را به دیوار تکیه داد و آهسته گفت: برادر! مأمون برای رسیدن به هدفش از خون برادر خود هم نگذشته. آیا با پاسخ منفی‌ای که شما داده‌اید، دست از سرتان بر خواهد داشت؟! برادر، سر فرزندش را به سینه چسبانده و به نگاه اشکبار خواهر خیره مانده بود.

\* \* \*

نیمه‌های شب بود و اهل خانه در خواب. سکوت بر تمام کوچه‌های مدینه سایه افکنده بود. همین چند روز پیش گفته بود: برادر! دلم خلوتی زیر آسمان می‌خواهد که با شما تنها باشم و ساعتی فارغ از غم عالم با شما نجوا کنم.

و برادر که از منت‌های رنج او خبر داشت، امشب را برای خلسه شیدایی خواهر در نخلستان مدینه برگزیده بود.

زیر نور مهتاب به درخت نخل تکیه داد و آرام فرمود: حرف بزن خواهرم! حرف بزن که من سراپا گوشم!

خواهر بغض نشسته در گلوی خویش را فرو خورد. به ستاره‌های آسمان چشم دوخت و گفت: برادر! من چه کنم؟

همین یک جمله، همین چند کلمه ساده، جهانی از تلاطم را در دل برادر فرو ریخت. سکوت نخلستان بر حجم اندوه دقایق می‌افزود. خواهر نتوانست بیش از این هرم نفس‌های خسته برادر را تاب بیاورد. لب گشود تا آتشی را که با کلمات پیشینش بر جان برادر افروخته بود، مرهمی شود: برادرم! من از ابتدا می‌دانستم که مأمون کوتاه نمی‌آید. می‌دانستم که شما را به این هجرت مجبور می‌کند. او همه چیز را بررسی کرده؛ محاسبات دقیقی انجام داده و پی برده که به هیچ چیز به اندازه حضور شما در کنار خود نیازمند نیست. تا بتواند هم اعتماد مردم و خصوصاً شیعیان ایران را جلب کند و هم شما را تحت کنترل خود قرار دهد. محال بود که او از این فرصت و این ظرفیت استثنایی چشم بپوشد. شما باید بروید. شما مجبورید که مدینه را ترک کنید. من هم به این مسئله رضایت دارم.

برادر رد نگاه خواهر را در آسمان نخلستان دنبال کرد تا به قرص ماه رسید. به چشمه مهتاب خیره شد و فرمود: درست است خواهرم! با بینش و نبوغی که شما دارید، چیزی از چشم و ادراکتان مخفی نمی ماند. همین طور است که گفتم. من مجبور به این سفر هستم. همین روزها مأموریت الهی خویش را برای خویشانم آشکار خواهم کرد. اما اینکه رضایت خود را اعلام کردی، آرامش بزرگی برای من است.

دختر لختی در کلمات آخر برادر، درنگی کرد و گفت: منظورتان را نمی فهمم. مگر قرار بود که راضی نباشم. اصلاً مگر می توانم به همراهی شما راضی نباشم!... وقتی همه وجود من شماست... ایران که هیچ، مرو و خراسان که سهل است؛ هرکجای عالم که بروید، مرا زینب گونه در کنار خود خواهید یافت.

این اولین باری بود که دختر برای چندمین بار، بطن کلمات برادر را می کاوید. هنوز هم نتوانسته بود، دلیل گفتن کلمه رضایت را دریابد. هیاهویی در درونش برپا شده بود: خدای من! منظور برادر چه بود؟ او هرگز به سهو واژه‌ای را بر زبان نمی آورد. او که هرگز سخن کسی را قطع نمی کند؛ چطور ممکن است بی هدف این حرف را زده باشد؟ پس چه هدفی در کار است که من قادر نیستم آن را دریابم؟

صدای برادر پایان تشویش خواهر بود و آغاز التهابی بی پایان: خواهرم! شما باید به رفتن من و ماندن خود راضی باشید!

بزرگ‌ترین کوه‌های مدینه به یک‌باره بر سرش آوار شد. خواهر رمقی برای پاسخ در روح هیچ کلمه‌ای نمی یافت.

پاهایش سست شد و آرام آرام او را بر زمین نشانند.

برادر مقابل او زانو زد: چه شده خواهر جان! تو مظهر صبر و شجاعتی! تو شیرزن‌ترین زن زمانه‌ای! مبادا ببینم که چیزی تو را از پای درآورده باشد!

اشک، بی اختیار از رود مژگانش جریان گرفته بود. تلاش می کرد تا در پاسخ برادر، کلمه‌ای پیدا کند؛ اما گویی واژه‌ها از ذهن طوفانی‌اش می گریختند.

برادر دستی بر شانه او نهاد و با طنینی از طمأنینه فرمود: دنیا گذرگاهی بیش نیست. رسالت ما همانی است که خداوند بدان راضی است. پس به رضای پروردگار خرسند باش!

خواهر چگونه می‌توانست به چنین کسی با چنین منطقی ملکوتی بگوید که من بدون شما کاری در این شهر، کاری در این دنیا ندارم. ضربان قلب من با موسیقی حضور شما تپیدن داشته. شما که نباشید، زندگی را برای چه بخواهم؟!

خواهر چگونه می‌توانست تفسیر اشک‌های خلسه نیمه شبش را برای برادر بازگوید که نفرین به دنیایی که مرا از شما دور کند. لعنت بر زمانه‌ای که سایه شما را از سرم بگیرد. برادر در میان نور مهتاب سجده گاه اشک‌های خواهر را تماشا می‌کرد. چهره‌ای که در میان سیل اشک، سرخ‌ترین مرثیه هستی را می‌سرود. مرثیه سنگین جدایی را.

لب گشود تا مگر تسکینی بر سکوت ملتهب خواهر باشد: اگر با اهل بیت خود به این سفر بروم، به مفهوم آن است که با رضایت خود ولایت عهدی مأمون را پذیرفته و بدان خرسندم. اما شما که خوب می‌دانید این یک نبرد است. یک جنگ سیاسی حکومت عباسی با دین الهی. من مأموریت دارم که دسیسه‌های دشمنان دین را به هر وسیله‌ای که مقدور است، خنثی کنم. اکنون تنها راه خنثی کردن توطئه‌های پلید مأمون این است که سفرم در تاریخ تشیع به عنوان یک تبعید اجباری دستگاه حاکم ثبت شود. باید این حقیقت در دل تاریخ دین محفوظ بماند تا به عنوان چراغ همیشه روشنی برای شناخت مرزهای حق و باطل در دست بشریت قرار گیرد. برای من دوری از شما، دوری از فرزندم جواد، جدایی از وطنم مدینه آن قدر سخت و سهمگین است که نمی‌توانم آن را بر زبان بیاورم. اما وقتی به این فکر می‌کنم که این تنها راه حفظ حقیقت و افشای آن است، وقتی به این می‌اندیشم که این تقدیر الهی است و راهی است که پروردگارم بدان خرسند است، من نیز تسلیم می‌شوم و همه دردها و رنج‌ها را به جان می‌خرم.

شانه‌های خواهر می‌لرزید. به شدت طوفانی که آمده تا ویرانی را بر سر شهری وسیع؛ نازل کند. شهر وسیع قلب خواهر در تسخیر طوفان فرو ریخته بود. سیلاب اشک حریر سیاه مقتعه‌اش را می‌شست.

\* \* \*

دور تا دور اتاق‌ها و سالن‌های اندرونی نشسته بودند. زنان هاشمی خانه امام خویش را پر کرده بودند. همه خویشان آمده بودند تا در مراسم خداحافظی امام (ع) لحظه‌های دردناک جدایی را به مرثیه بنشینند.

خواهر رخت عزا به تن کرده بود. همان لباس سیاهی که چند سال قبل برای عزاداری عاشورا دوخته بود. همان که هر ساله ماه محرم آن را به تن می‌کرد و در مصیبت جدش ابا عبدالله (ع) مجلس مرثیه به پا می‌داشت. همان که در روز رحلت مادرش پوشیده بود. همان که هر بار به بقیع می‌رفت، آن را به تن می‌کرد و در قبرستان خاموش مدینه مزار مادرش زهرا (س) را می‌جست.

لباس عزا به تن کرده و در مجلس بدرقه برادر، نوحه خوانده. آن قدر گریسته که چشمانش به کبودی نشسته. آن قدر اشک ریخته که چشمه چشمانش رو به خشکی نهاده. خواهر در میان زلالی اشک‌های خود و اندوه عظیم قلبش داشت به فرادهای دوردست مدینه می‌اندیشید. به مدینه‌ای که تنها تا ساعتی دیگر امام هشتم (ع) را میزبان است. خواهر خوب می‌دانست که مأمون در واقع برادر را به اسارت می‌برد.

این را بالغ‌تر از هر سیاستمداری درک می‌کرد که خلیفه عباسی دوام حکومت خود را وابسته به حضور امام (ع) یافته است. مأمون می‌خواست پایه‌های حکومتش را بر نام و علاقه مردم به ولایت تثبیت کند. می‌خواست با اعتبار خاندان عصمت بر خلق حکومت کند. آری؛ خواهر با بصیرت بی‌نظیرش بهتر از تمامی تحلیلگران عصر خود، بطن حیل‌ها و دسیسه‌های مأمون را دریافته بود. او به خوبی می‌توانست تا فرسنگ‌ها پشت این نقشه سیاستمدارانه را تماشا کند.

مأمون اراده کرده بود که نام اهل بیت (ع) و ارادت مردم به ولایت را نردبانی برای تعالی حکومت خود قرار دهد. و چه دسیسه شومی! چه رذالت عبثی! سیاست پوچ و مزورانه آل عباس چیزی نبود که از تیررس بصیرت خواهر پنهان بماند.

خواهر به دیروز می‌اندیشید. به لحظاتی که برادر برای وداع با قبر رسول خدا به حرم پیامبر (ص) رفته بود، در حالی که سجستانی، مأمور مأمون، او را همراهی می‌کرد.

به لحظه‌ای که برادر نماز مغرب را به جای آورده و رو به مزار خاتم‌النبین (ص) غریبانه سلام داده بود: «السلام علیک یا رسول الله (ص)!»

چند بار تا کنار حرم رسول خدا رفته و برگشته بود. آن چنان که گویی او را طاقت وداع نبود. چند بار رفت و جوادالائم‌اش (ع) حیران و پریشان نگاهش می‌کرد. فرستاده مأمون حالات غریبانه او را می‌دید و نمی‌توانست ارتباطی میان آن رفتار با ماهیت سفر پیدا کند. آمده بود تا امام

را با خود به جایی ببرد که خلیفه مسلمین باشد. آمده بود تا حق ترضیع شده اهل بیت (ع) را به او بازگرداند. اما اینک دلیل این همه اندوه و پریشانی را نمی‌فهمید. عاقبت جلو آمد تا به امام (ع) تبریک بگوید و همسفری خود را با او بار دیگر اعلام نماید. اما زلال اشک‌هایی که بر گونه امام می‌درخشید، او را بیش از پیش سرگردان کرد.

امام تفسیر اندوه خود را این گونه بر زبان جاری ساخت: خوب مرا نگاه کن!... حرکتی به سوی شهر غربت است و مرگم هم در همان جا. من از جوار جدّ بزرگوارم می‌روم و در غربت جان می‌سپارم، و در کنار قبر هارون دفن می‌شوم.

صدای گریه بلند زنان، او را به خود بازگرداند. خواهر اشک‌های پیوسته خود را از گونه سترد و با صدایی محزون گفت: خواهرانم! امام فرموده‌اند که مجلس عزا به پا کنیم و با اشک و ماتم و مرثیه ایشان را بدرقه نماییم. که حتی اگر هم این را نمی‌فرمودند، غیر از این پیش نمی‌آمد. برادرم دارد مدینه را ترک می‌کند و به سوی خلیفه‌ای می‌رود که بر مسند غصبی تکیه داده. دستور داده که برادرم به مرو رفته و اداره حکومت را در دست بگیرد. اما همه شما می‌دانید که این توطئه‌ای بیش نیست. این تنها دسیسه‌ای است برای محرومیت شیعیان از امامشان. دسیسه‌ای برای اسارت و کنترل لحظه به لحظه امام ما. برادرم پیشنهاد و دعوت مأمون را رد کرد. اما مأمون او را تهدید کرد و مجبور ساخت. برادرم به سفر نمی‌رود. او دارد تبعید می‌شود. مأمون در پوششی زیبا برادرم را اسیر کرده است. پس آگاه باشید و بدانید که اینک رسالت هر یک از ما بیداری و بصیرت است و افشاگری.

ناله‌ها به ضجه‌هایی آتشین تبدیل شد. کم‌کم صدای صلوات در فضا پیچید و امام به مجلس زنان پا نهاد.

زن‌ها با ناله و مویه دور امام حلقه زدند. خواهر سر بر دیوار نهاد و وداع اباعبدالله (ع) با اهل حرم را مرور می‌کرد.

صدای برادر در خانه پیچیده بود: خواهران و خواهرزادگان و برادرزادگانم. زنان هاشمی و شیعیان من! شهادت می‌دهم که به این سفر مجبور شده‌ام و مرا کمترین تمایلی برای رفتن نیست. من بدون اهل و عیال و خاندانم به این سفر می‌روم. مرا با اشک‌هایتان بدرقه کنید و پشت سرم مجلس عزا به پا نمایید. زیرا مرا از این سفر هیچ بازگشتی نیست. من در غربت و دور از

وطن کشته خواهیم شد.

آتش بر جگر خواهر زبانه کشید. می‌خواست برخیزد و خود را به پای برادر بیندازد و به جای همه زنانی که با ضجه‌های توفنده به کلامش گوش سپرده‌اند، التماسش کند که: برادرم! نرو! بمان! بگذار یاران اندکی که برایت مانده‌اند، شمشیرها را از نیام بیرون کشیده و زمین مدینه را از خون مأموران مأمون رنگین سازند. بگذار همین جا کربلایی دوباره برپا کنیم و همین جا عاشورایی برایت بسازیم. اهل حرمت را تنها مگذار... می‌روی اما ما را بعد از خود، به چه کسی می‌سپاری؟ بعد از تو مدینه به چه کسی تکیه کند؟

سنگینی نگاهی که بر پلک‌هایش نازل شده بود، سرش را به بالا خواند. چشم‌هایش بی‌اختیار در نگاه زلال برادر تلاقی کرد. گرفتار شد. گویی تمام نجوای نهانش را برادر، به وضوح شنیده بود و میزان آتش دلش را لمس کرده بود.

برادر به نقطه دوری خیره شد و فرمود: لاحول و لا قوه الا بالله العلی العظیم. من به اراده خداوند از این خانه و شهر و وطنم به سوی غربت می‌روم تا امر دین را احیا کنم و حقیقت آن را زنده بدارم. و من شما را به همان خدایی می‌سپارم که تسلیم رضایش هستم.

\* \* \*

در میانه نخلستان، سه زن ایستاده بودند. دختر و دو زن! دختر رو به دو زن گفت: شما با من نیایید. می‌خواهم تنها باشم.

یکی از زن‌ها جواب داد: خانم! ما مأموریت داریم که از شما محافظت کنیم. خواهش می‌کنیم از ما فاصله نگیرید! ما به بانویمان خیزران قول داده‌ایم که خدمتکاران وفادار شما باشیم. دختر جوان به دوردست بیابان خیره شد و گفت: نگران نباشید. من همین جا هستم. فقط می‌خواهم تنها باشم.

دو زن خدمتکار قدری از دختر فاصله گرفتند. دختر قدمی به سوی بیابان برداشت. باد، تازیانه خویش را بر شاخ و برگ نخل‌ها می‌نواخت و گوشه چادر دختر را تکان می‌داد. دختر کنار نخلی بر زمین زانو زد.

دست‌هایش را ستونی برای وزن بدن قرار داد و روی خاک نیم خیز شد. سرش را به زیر انداخت. اشک‌هایش بر خاک چکید. با صدایی لرزان زیر لب گفت: ای نخلستان! شاهد باش که

هفت ماه و بیست و چهار روز است که اندوهم را در میان چشمانم حبس کرده‌ام و دل‌تنگی‌ام را بر زبان نیاورده‌ام. ای نخلستان! ای محرم تنهایی جدم علی (ع)! خبری از برادرم به من برسان. با تو رازم را می‌گویم همان گونه که علی (ع) گفت.

دختر بغض کرده بود. می‌ترسید زنان خدمتکار حجم اندوه او را دریافته و به گوش خیزران برسانند. آن وقت به جای آنکه باری از دوش اهل بیت برادر برداشته باشد، بر دردشان می‌افزود. کوشید تا لرزش شانه‌های خویش را مهار کند. به نخل بزرگ تکیه داد و به بیابان چشم دوخت. هنوز صدای زنگوله شترها در گوشش طنین داشت. روز رفتن برادر! ۷ ماه و بیست و چهار روز پیش!

دختر، خواهرانه روزها را می‌شمرد. روزها را می‌شمرد تا مگر تقویم جدایی را به شرم وادارد. تا مگر کائنات را به داوری بخواند و زمانه را محکوم کند. روزها را می‌شمرد بدان امید که چیزی از فاصله‌ها کاسته شود.

اما گذر این روزهای طاقت فرسا تنها کاری که نکرده بود، کاستن از درد انبوه دل‌تنگی بود و بس. شمارش روزها، لحظه‌لحظه دختر را فرسوده‌تر می‌کرد و دل‌تنگی عاشقانه‌اش را تازه‌تر. اما می‌دانست که چاره‌ای جز صبر برایش رقم نخورده است. ساعت‌ها در نخلستان به جاده‌های دور بیابان خیره ماند و با نخل‌ها مویه کرد. روز رفتن برادر، گویی تصویر منسجمی بود که لحظه‌ای از مقابل دیدگانش دور نمی‌شد.

در طنین ثانیه‌ها، همچنان صدای مردم جاری بود که با حیرت به یکدیگر می‌گفتند: یعنی چه؟! ما که سر در نمی‌آوریم. چه چیزی بهتر از این؟! اینکه مأمون برادرکش، وجدانش بیدار شده و می‌خواهد حق اهل بیت پیامبر (ص) را به آن‌ها برگرداند. چه چیزی بهتر از این که حضرت رضا (ع) به مرو رفته و حکومت اسلامی را در دست بگیرد. اما چرا خانواده او چنین می‌کنند؟ این همه گریه و سوگ و ماتم برای چیست؟! چرا خانواده امام (ع) ایشان را با اشک و ضجه و ناله بدرقه می‌کنند؟

مردم گیج شده بودند. این همان چیزی بود که باید اتفاق می‌افتد. سیاست دوگانه عباسیان سالیانی بود که مردم را در زنگار غفلت فرو برده و عافیت طلب کرده بود. اما مبارزه‌ای که امام آن را در پیش گرفته بود، تنها راهی بود که علامت‌های سؤال را در ذهن یک به یک مردم شکوفا

می‌کرد.

دختر در میان سکوت نخل‌ها، روایت حماسه را گوش می‌داد. گویی کائنات پژواک اندیشه‌های او را پاسخ می‌دادند: آری. تقدیر این چنین است که شما در این مأموریت بزرگ امام، در مدینه بمانید و افشای حقیقت را در پیش بگیرید. باید بمانید تا همه علامت‌های سؤال به شما ختم شود. به اینکه چرا امام (ع) عزیزترین کسانش را با خود به این سفر نبرده. پس این یک سفر نیست. این یک تبعید سیاسی است...

دختر چنان در خلسه رمزآمیز خود غرق شده بود که صدای خدمتکار را نشیند. برای دومین بار، زن او را صدا زد: خانم! دارد غروب می‌شود. بانویمان خیزران دستور داده‌اند تا قبل از تاریکی هوا شما را به خانه بازگردانیم...

دختر نگاهش را به سوی خدمتکاران برگرداند. دلش می‌خواست به آن‌ها امر کند که بروند و او را تا صبح در این خلوت غریبانه رها کنند. اما می‌دانست که این کار، رنج خیزران را به دنبال دارد و پریشانی جوادالائمه (ع) را. پس باید برمی‌خاست و تن به بازگشت می‌سپرد. وزن خود را به دست راستش سپرد و آن را بر تنه درخت عمود کرد تا برخیزد. ایستاد. اما به ناگاه سرش گیج رفت.

طوری که اگر خدمتکار زیر بازویش را نمی‌گرفت، بر زمین می‌افتاد. دو زن دو طرف بانو را گرفته و او را آرام کنار نخل نشانند. یکی از آن‌ها محکم به صورت خود کوبید و گفت: وای بر ما! چه شده خانم؟! وای بر ما که امانت‌دار خوبی برای امام خویش نبودیم. تار مویی از سر شما کم شود، ما خود را نخواهیم بخشید. بانو! چه شده؟! حالتان خوب نیست؟ زن دیگر قدری آب از مشک کوچکی که به همراه آورده بود، در پیاله ریخت و به دست دختر داد.

سپس به آرامی گفت: این ضعف جسمانی شما، مربوط به پیاده روی امروز و گریه‌های این چند ساعت شما نیست. من از خوراک شما خبر دارم. از روز رفتن برادرتان شما از خواب و خوراک افتاده‌اید. باور کنید برادرتان هم راضی نیستند که شما این اندازه خود را آزار دهید.

دختر نفسی تازه کرد و با طینینی آرام جواب داد: من حالم خوب است. نگران نباشید. زن دیگر مقابل دختر بر زمین زانو زد و ملتمسانه گفت: خانم! شما را به جان برادرتان با

خودتان چنین نکنید. همه ما می‌دانیم که هیچ کس به اندازه شما به امام (ع) نزدیک نبوده و قلبتان چقدر برای ایشان می‌تپد. اما این دلیل نمی‌شود که در دوری ایشان تا به این اندازه از دنیا سیر باشید. بالأخره زمان می‌گذرد و شما دوباره در کنار هم خواهید بود. قرار نیست که این حکومت تا ابد ادامه داشته باشد. دنیا بالا و پایین بسیار دارد، خانم!

این حرف‌ها برای دختر هر روزی شده بود. با آنکه بسیار تلاش می‌کرد تا درد خود را از همه پنهان کند؛ اما کمترین درجه غمی که در چشمانش موج داشت، کافی بود تا او را نزد اهل خانه رسوا کند. دختر ایستاد و به غروب خورشید خیره شد. سپس زیر لب گفت: بیایید برویم. امشب باید با جوادالائمه تفسیر سوره مریم را مرور کنیم.

\* \* \*

از خواب بیدار شده و نماز شب را به جا آورده بود. دلش هوای حجره پدر را کرده بود. آهسته و پاورچین خود را به حجره‌ای رساند که روزگاری محفل ملاقات یاران پدر بود و سال‌ها مجلس درس برادر.

به جایگاه خالی برادر زل زد و به کمک نور مهتاب در سجده گاه او رو به قبله نشست. اتاق تنها از روزنه پنجره به مهتاب راه داشت ولی همین اندازه نور، برای شهود خاطرات برادر کافی بود.

خواهی دیده بود که هر چه فکر کرد، چیزی از آن یادش نیامد. همین قدر می‌دانست که خواب برادر را دیده است. همین قدر خبر داشت که شمع غریبی در دلش جوانه زده است و هیچ شعفی جز آنکه به برادر مربوط باشد، برای او معنا ندارد.

همین قدر مطمئن بود که از بعد سفر برادر هیچ وقت تا به این اندازه با نشاط و خرسندی از خواب شبانه بیدار نشده است.

در سجده گاه برادر به فکر فرو رفت. اینکه یک سال چقدر دیر گذشت و چقدر دقایق با او سر ناسازگاری داشتند. اینکه یعقوب در فراق یوسفش چه‌ها کشید و خودش قدرت تحمل یک سال هجران را از کجا آورده است. آیا چیزی به جز دستی که برادر بر قلبش کشیده، می‌توانست این طاقت را به او ببخشد؟ آیا غیر از دعای برادر، هیچ تجویزی برای تسکین دل بی‌پناه او در عالم امکان پیدا می‌شد؟

خواهر در سجده گاه برادر، بطن ثانیه‌های رفته در این یک سال را می‌کاوید و دلش می‌خواست کسی از فراسوی جهان به او خبر بدهد که تا کی این دقایق فراق تداوم خواهد داشت. چنان در افکار خویش غرق شده بود که صدای خروس خانه، به سختی توانست او را به حجره یاد برادر، بازگرداند.

به خود آمد و اندیشید که تا دمی دیگر خدمتکاران به جستجویش برخواهند آمد و التهایی در میان ساکنان خانه به پا خواهد شد. برای همین راه اتاق خویش را در پیش گرفت. و چه خوب شد که به موقع رسید. زیرا همزمان با رسیدنش به اتاق، خیزران به دیدار او آمد. در را که باز کرد، با تعجب سلامی داد. اما با نگاه پرسشگرانه خود به این موضوع می‌اندیشید که امروز چه روزی خواهد بود؟ سابقه نداشت خیزران صبح به این زودی به دیدارم بیاید. نکند اتفاقی افتاده!

خیزران بر پشتی تکیه داد و گفت: خدا مادرتان را رحمت کند. کوه‌های این لباس را ایشان به دست خود زده است. چند روز پیش از من خواسته بودید یکی از پیراهن‌های برادرتان را به شما بدهم. ببخشید دیشب هنگام خواب یادم افتاد. می‌خواستم همان دیشب برایتان بفرستم؛ اما چراغ اتاقتان خاموش بود و نخواستم مزاحم استراحتتان بشوم.

خواهر، لباس برادر را به سینه چسباند. آن را بویید و بر چشمانش کشید؛ درست مثل یعقوب، پیراهن یوسفش را.

خیزران گفت: خدا قلبتان را آرام کند فاطمه (س)! حس عجیبی دارم. من احساس می‌کنم فرج شما نزدیک است. چند شب پیش در میان قنوت نماز وترم، الهامی وحی آمیز دریافت کردم. الهامی که مفهومش فرجی در امر شما بود. من یقین دارم به زودی خبرهای خوبی به شما خواهد رسید.

دختر جوان پیراهن را در آغوش گرفت و گفت: راستش من از صبح، حالی دگرگون دارم. حسی مانند یک پرواز. که اگر مفهومش پایان عمرم باشد؛ بدان خوشحال و خرسندم. زیرا تنها آرزوی من در این عالم این است که روزی بدون برادرم بر این زمین نفس نکشم. من مرگ را قبل از رسیدن مرگ برادرم می‌خواهم. خواهش می‌کنم در قنوت نمازهایتان این را برای من آرزو کنید بانو! شما مقدس‌ترین زن زمانه هستید که هم همسر امام بوده‌اید و هم مادر امام خواهید

بود. یقین دارم دعای شما مستجاب است. البته پیش از این هم از مادرم همین دعا را در حق خودم خواسته بودم و او تنها یک جمله گفت: الهی رضا بقضائک.

خیزران در سکوتی تأمل برانگیز به برق چشمان دختر خیره مانده بود. دختر ادامه داد: البته من هم به رضای خداوند راضی هستم که اگر نبودم، محال بود بتوانم یک سال دوری برادرم را تاب بیاورم. اما... نمی‌دانم شاید هم بهتر است...

سررشته کلمات را از دست داد. نه به خاطر سنگینی نگاه ممتد خیزران. و نه به خاطر خدمتکاری که ظرف نان و شیر را به اتاق آورد و سفره صبحانه را انداخت.

رشته کلمات را از کف داد؛ به خاطر صدای کوبه در. صدایی که برایش غریب بود. اما در اوج غریبی؛ بوی آشنایی را بشارت می‌داد. بی‌درنگ به سوی پنجره شتافت تا از میان پرده‌های حریری، تصویر در خانه را در قاب تماشایش جای دهد.

مرد خدمتکار در را باز کرد. مردی پشت در دیده می‌شد که غبار سفر بر چهره داشت. مردی که چیزی گفت؛ اما بی‌آنکه بانو صدایش را بشنود، مرغ روحش از کالبد تن به پرواز درآمد. نمی‌توانست صبر کند تا خدمتکار به سوی اندرونی بیاید و پیغام دهد که کسی با او کار دارد. خودش با شتاب چادر را بر سر انداخت و نفس زنان رو به خیزران گفت: گشایش کارم دارد رقم می‌خورد، خیزران! با من به حیاط بیا و خودت ببین!

آن قدر این دعوت را صمیمانه بر زبان آورده بود، که خیزران بی‌اختیار از جای برخاست و به دنبال قدم‌های مشتاق دختر راه حیاط را در پیش گرفت. مرد خدمتکار تازه به ایوان رسیده بود. همین که چشمش به دختر افتاد، سلامی کرد و گفت: بانوی من! قاصدی از ایران آمده و برای شما نامه‌ای آورده است. مایل است خودتان را ببیند.

کسی ندانست چگونه راه ایوان زیر قدم‌های دختر طی شد و او را به قاصد رساند. قاصد سرخم کرده و نامه را به سوی بانو گرفته و گفته بود: مأمور خصوصی برادرتان هستم و نامه‌ای محرمانه دارم که باید به شما می‌رساندم. اکنون اگر اجازه بدهید، مرخص شوم.

پیک، چقدر بوی برادر را می‌داد. گویی هرم نفس‌های او را نیز با خود به سوغات آورده بود. دختر با دست‌هایی لرزان نامه را از دست او گرفته بود. اما اینک گویی سراپای وجودش، حتی همین دست‌های لرزان به چشم تبدیل شده بود. دختر تمام هستی‌اش را چشمی می‌دید برای

خواندن خطوط نامه برادر. نامه‌ای که رنج یک‌ساله هجران را برایش تسکینی عظیم شده بود.

\* \* \*

صندوقچه را گشوده و لباس‌هایش را نگاه می‌کرد. باید آزادترین لباس‌ها را برای سفر برمی‌داشت. چشمش به پیراهن بلند مادر افتاد. همانی که هر سال هنگام عید فطر می‌پوشید و برای خدمتکاران خانه صحبت می‌کرد و به آن‌ها عیدی می‌داد. دلش برای مادر تنگ شده بود. ماه‌های زیادی از مرگ تلخ مادر گذشته بود.

دختر همه چیز را تجربه کرده بود. هم پدر از دست داده بود و هم مادر را. اما هنوز هم احساس می‌کرد، طاقتش در تحمل مصیبت مادر و پدر خیلی بیشتر از روزگار فراق برادر بوده است. لباس را که به تن کرد، تازه فهمید که اطرافیان چقدر حق داشته‌اند که نگران سلامتی‌اش باشند. دختر در این یک سال، چقدر ضعیف شده بود. گویی بار هجران گوشت تنش را آب کرده و استخوان‌هایش را خرد کرده بود.

خدمتکار با سرانگشتانش بر در کوبید و گفت: خانم! سفره را انداخته‌ایم. برادران و برادرزادگان‌تان هم آمده‌اند.

دختر تشکری کرد و به جمع کردن لباس‌های سفر مشغول شد. در همان حال به یاد سفر حجی افتاد که چند سال پیش با برادر رفته بود. آن روز این مادر بود که لباس‌های سفر را برداشته و تأکید کرده بود که در سفر هر چه قدر بار کمتر باشد، آسودگی بیشتر است. سپس برادر گفته بود: و خوشا به حال سبکبارانی که برای آخرت جز توشه تقوی نیندوخته‌اند.

گویی سکوت اشیاء خانه، آهنگ آخرین وداع‌ها با دست‌های مهربان دختر را می‌نواخت. در سالن پذیرایی اندرونی، برادران دور تا دور سفره در انتظار خواهر نشسته بودند. خدمتکار چند ظرف سبزی تازه میان سفره چید. یک سال بود که سفره بدون سبزی نباید در این خانه انداخته می‌شد. و این نه به خاطر خواص سبزی بود. خواهر سبزی را به یاد برادر بر سفره می‌گذاشت. زیرا برادر هیچ‌گاه بر سفره بدون سبزی نمی‌نشست. برادران رو به خدمتکار پرسیدند: خانم چرا نمی‌آیند؟

خدمتکار جواب داد: الآن می‌رسند. رفته بودند برای مهمانی لباس مناسب بپوشند. برادرها به هم نگاه کردند. آن‌ها خوب می‌دانستند که خواهر، بعد از سفر امام (ع)، کمترین

توجهی به این مسائل نداشته. امروز هم که روز خاصی نیست. پس لباس مناسب برای چه؟ همه ما محارم او هستیم. پس...

هرکسی حدسی به ذهنش می‌رسید، بی‌درنگ آن را در میان سکوت خود حبس می‌کرد. زیرا هیچ کس به درستی نمی‌دانست دلیل این دعوت ناگهانی و گرد هم آمدن همه برادران و محارم بانو چه می‌تواند باشد.

بالآخره در باز شد و دختر جوان با لباسی برازنده پا به داخل نهاد و در جایگاه خود نشست. سلام و احوالپرسی او با یکایک برادران فرصتی را فراهم آورد که همه پس از یک سال برق شادی و نشاط را در چشمان او مشاهده کنند. و این درست همان چیزی بود که بر شدت حیرانی برادران می‌افزود.

همه می‌دانستند که پدرشان وصیت کرده که اذن ازدواج هر یک از دختران او از سوی امام رضا (ع) صادر شود. و اینکه در این سال‌ها خواهر جوانشان مجرد مانده، نه به این دلیل است که برادر با ازدواج او مخالفتی داشته یا خود دختر، مسلک رهبانیت در پیش گرفته و شیوه مجرد را برگزیده باشد. برادران به خوبی فلسفه مجرد ماندن خواهر خود را درک می‌کردند. زیرا در خانه‌ای زیسته بودند که از کمالات خواهر خود به روشنی آگاهی داشته و کفوی برایش نمی‌شناختند. از سویی اگر هم کفوی وجود داشت، شرایط اختناق حکومت به حدی بود که کمتر کسی جرأت تقرب به سیاسی‌ترین خانه مخالف عباسیان را در خود می‌دید.

در آن لحظه اما کسی به مجرد خواهر یا احتمال تصمیم او برای ازدواج فکر نمی‌کرد. تنها چیزی که از ذهن همه می‌گذشت این بود که آیا چه خبری از برادر به او رسیده است؟ هارون این همه التهاب و حیرت را به جای همه بر زبان آورد: خواهر عزیزم! ما را برای چه امری این چنین بی‌مقدمه و ناگهانی به مهمانی دعوت کرده‌اید؟ آیا اتفاقی افتاده که شما را این چنین خوشحال و مسرور می‌بینیم.

خواهر تبسمی کرد و جواب داد: برادرانم! خبر خوبی برای همه شما دارم. شما هم اگر به جای من بودید، به همین اندازه و چه بسا بیش از من مدهوش و هیجان زده می‌شدید. من امروز نامه‌ای از برادرمان دریافت کرده‌ام. ایشان مرا به سوی خود خوانده‌اند. من به مرو دعوت شده‌ام. من به طوس می‌روم. به دیدار برادرم. هر یک از شما که مایل باشید می‌توانید با من همسفر

شوید. کاروان من همین هفته راهی ایران خواهد شد.

مردان قوی جسم هاشمی، شگفت زده به هم خیره شدند. یکی از آن‌ها قفل سکوت را در هم شکست: خواهر! یک هفته زمان کافی نیست که ما بتوانیم برای سفر مهیا شویم. چرا با این همه شتاب و عجله؟ مهلتی بدهید تا امور زندگی‌مان را سر و سامان داده و مقدمات سفر را فراهم کنیم.

دختر جوان به سبزی‌های کنار سفره خیره شد و گفت: ای کاش می‌توانستم بیش از این صبوری کنم. اما نمی‌توانم. خودتان می‌دانید که این سفر به خودی خود، ماه‌ها زمان از ما می‌گیرد تا به نزد مولایمان برسیم. من نمی‌توانم زمانی را هم صرف مقدمات سفر کنم. کاروان کوچک من همین روزها باید مدینه را ترک کند. که اگر می‌خواستم میزان اشتیاق دلم را برایتان تشریح کنم، باید می‌گفتم همین الآن راهی می‌شود.

سکوتی عمیق در اتاق جاری شد. خواهر با چنان صلابتی حرفش را زده بود که هیچ کس تاب مقاومت در برابر آن را نداشت.

هیچ کس ندانست که چگونه مهیای سفری به این درازی شده و چگونه مقدمات کار فراهم گشته است. برادران یکی‌یکی خود را در میان کاروان کوچک خواهر می‌دیدند که دارند وسایل سفر را بر پشت شترها می‌بندند و محمل‌ها را بر آن می‌چینند. خورشید تازه طلوع کرده بود که کوچه‌های مدینه داشت در میان آهنگ زنگوله شترها و شیهه اسب‌ها گم می‌شد.

مردم مدینه کاروان خواهر را با نگاه‌های حیرت‌آمیز و مشتاق خویش بدرقه می‌کردند. خواهر از میان پرده محمل به حرم پیامبر (ص) خیره شده بود و زیر لب با او حرف می‌زد: خداحافظ ای رسول خوبی‌ها! خداحافظ ای عصاره مظلومیت انبیاء! برایم دعا کن که این سفر، پایان حدیث فراق من و مولایم باشد. آخرین سفری که بی او زمین را می‌پیمایم و بر محملی می‌نشینم. برایم دعا کن که بتوانم حق ولایت برادرم را به جای بیاورم و باری از دوش خسته او بردارم.

\* \* \*

شب بود و کاروان در بیابان منزل کرده بود. صدای زوزه باد در میانه صحرا، آهنگ هراسی خاموش را می‌نواخت. هارون، مدیریت کاروان را بر عهده گرفته بود و برادران دیگر او را یاری می‌کردند.

خواهر در چادری که نزدیکی آتش برپا شده بود، اقامت کرده بود. دو خدمتکار ملازم او بودند و به امورش رسیدگی می‌کردند. خواهر جهت قبله را از برادران خود پرسیده و اینک در محراب نمازش به مکاشفه ملکوت قامت بسته بود.

نماز را که سلام داد، در حالت تشهد باقی ماند. با خود اندیشید که بر سر عمه‌ام در سفر عاشورا چه گذشته، وقتی لحظه به لحظه به سرزمین بلا نزدیک‌تر می‌شد. بر او چه گذشته در نیمه دوم کربلا. وقتی در میان قافله اسرا منزل به منزل به شهرها وارد می‌شد و زیر نگاه سنگین مردم بی‌خبر، مورد ملامت قرار می‌گرفت. وقتی پا به پای برادر آمده بود، اما میان غل و زنجیر اسارت با سر از تن جدایش در میان شهرها سرگردان بود.

وقتی قطرات اشک دختر بر گوشه چادرش چکید، سیمای مهربان برادر در نظرش تداعی شد که تفسیر حقایق عاشورا را برایش می‌گفت. روز عاشورای هفت سالگی‌اش بود که پدر در زندان به سر می‌برد و برادر او را با خود به بقیع برد. در میان آرامگاه بزرگان دین، برایش از اسرار کربلا و رموز عمه‌شان زینب (س) حرف‌ها زده بود. حرف‌هایی که هنوز هم با وجود گذر سال‌ها طنین حقیقتش را در جان خود احساس می‌کرد.

هفته‌ها از آغاز سفر می‌گذشت. بساط شام که فراهم شد، خدمتکار کنار سجاده زانو زد و رو به بانویش آهسته گفت: برادراتان مایل‌اند که شام را در حضور شما میل کنند. آیا شما می‌پذیرید. مگر می‌توانست خواسته برادرانی را که از زندگی و اشتغالات معاش دست شسته و برای همراهی او شهر و خانه خود را ترک گفته و پا به رکابش شده‌اند، بی‌پاسخ بگذارد؟! تبسمی کرد و گفت: آری. الآن می‌آیم.

وقتی چادرش را به سوی قرارگاه برادران ترک می‌کرد، بی‌اختیار در جستجوی کاروان‌سالار سرش را هر سو چرخاند. تنها کسی که با او محرمیت نداشت؛ اما دلش می‌خواست از او سؤالاتی بپرسد. سؤالاتی که ساعت‌ها فضای ذهنش را پر کرده بود.

جعفر خود را به خواهر رساند و کنارش نشست. برادران مشغول چیدن سفره شام بودند. جعفر به آرامی سرش را به صورت خواهر نزدیک کرد و گفت: سه ماه بیشتر است که کاروان شما در سفر به سر می‌برد. آیا مشکلی ندارید؟ می‌خواهید قدری استراحت کنید؟ مثلاً به اولین شهری که رسیدیم مدتی در آن اقامت کنید؟

خواهر به نگاه دلسوز برادر خیره شد و جواب داد: اتفاقاً من امشب در این اندیشه بودم که ای کاش می‌شد؛ شب‌ها اتراق نکنیم. ای کاش می‌شد از تمام دقایق برای رفتن بهره ببریم. به راستی این توقف‌های شبانه چقدر طاقت‌فرساست، وقتی انسان به هدف و مقصدش فکر می‌کند. جعفر به سختی در فکر فرو رفت. خواهر ادامه داد: می‌توانم بعد از شام، با کاروان سالار صحبتی داشته باشم؟

جعفر سری تکان داد و گفت: حتماً. اما آیا مشکلی پیش آمده؟ یا می‌خواهید به ایشان دستور بدهید که شب‌ها در بیابان به سفر ادامه دهد؟ خواهر به قرص کامل ماه خیره شد و جواب داد: نه. برادر! می‌خواهم بدانم مسیری که مولایمان را به سوی مرو کشانده، همین بوده یا ایشان را از راه دیگری به طوس برده‌اند؟ جعفر لحظه‌ای به ماه زل زد و رو به هارون گفت: برادر! شما می‌دانید مولایمان را از کدام مسیر به دربار مأمون رسانده‌اند؟ آیا همین راه را طی کرده‌اند که ما در آن هستیم؟ هارون مکشی کرد و گفت: من از کاروان سالاران شنیده‌ام که مسیر امام بعد از خروج از مدینه، بصره، خرمشهر، اهواز، فارس، یزد، نیشابور، و خراسان بوده است. ایشان هم مانند ما ماه‌ها در سفر به سر بردند تا به مقصد رسیدند.

خواهر به اصرار برادران دست به سفره برد و لقمه‌ای نان برگرفت. در حالی آن را در دهان می‌گذاشت، به ادکاری که از برادر آموخته بود، فکر می‌کرد. به روزهای شیرین یادگیری که زیر سایه پدر و در کنار برادر به سرعت برق از پی هم گذر کردند. جعفر آهسته رو به خواهر پرسید: آیا چیزی شده که ما از آن بی‌خبریم؟ چرا غذایتان را میل نمی‌کنید خواهر؟! خواهر چیزی نگفت و مشغول گرفتن لقمه‌ای دیگر شد.

وقتی برادران به جمع کردن سفره روی آوردند؛ هارون کنار خواهر نشست و گفت: شما بی‌دلیل سؤالی نمی‌پرسید، خواهر! می‌شود به من اعتماد کنید و بگویید دلیل اینکه مسیر سفر برادر را سؤال کردید، چه بود؟

خواهر به نقاط سیاه پیش رو که گواه دوردست‌ترین فاصله‌های بیابان بود، خیره شد و جواب داد: برادر! می‌خواهم هرچه زودتر به برادر برسیم. گمان کردم باید راه میان بر و نزدیک‌تری وجود داشته باشد تا ما را به ولی مان برساند.

هارون سری تکان داد و متفکرانه گفت: حالتان را درک می‌کنم. ما هم گمان نمی‌کردیم شما بتوانید یک سال دوری برادر را تاب بیاورید. ایشان از زمان شهادت پدر، هم برادر بزرگتان بوده‌اند و هم پدرتان. اصلاً هیچ کدام ما نمی‌توانیم علقه قلبی میان شما و ایشان را تصور کنیم، چه رسد به اینکه حالتان را درک کنیم. چشم. من تمام تلاشم را می‌کنم که هرچه زودتر به مقصد برسیم. من بی‌تابی دل شما را به خوبی می‌فهمم و به شما حق می‌دهم.

خواهر در حالی به خیمه گاه خود باز می‌گشت که حجم سنگین نگفته‌هایش را روی قلب خود حمل می‌کرد. چقدر دلش برای هم‌صحبتی با برادر تنگ شده بود. با خود اندیشید به راستی برادرم در چه حالی به سر می‌برد؟ در دل این نیمه شب، آیا سرزمین مرو توانسته با او و ملکوت نفس‌هایش آن قدر انس بگیرد که محرم اسرارش باشد؟

شهابی از میان آسمان به سرعت گذر کرد. دختر به امتداد آن نور خیره شد و در دل گفت: ای کاش می‌شد مانند این شهاب فاصله‌ها را در چشم بر هم زدنی در هم پیمود و به مقصد رسید. ای کاش می‌شد پلکی زد و خود را در کنار محبوب خویش دید.

\* \* \*

هارون آنچه را شنیده بود مو به مو برای خواهر تعریف می‌کند: می‌گفت خودش به چشم خود دیده که بیش از دوازده هزار قلم به دست در نیشابور حدیث سلسله الذهب برادر را ثبت کرده‌اند. می‌گفت مولای ما، مأمون را به تنگ آورده با شرایطی که برای پذیرش ولایت عهدی تعیین کرده. امام فرموده که به شرطی ولایت عهدی را می‌پذیرد که در هیچ یک از امور حکومت و عزل و نصب‌ها دخالت نکند.

خواهر با آن بینش سیاسی بی‌نظیرش به خوبی می‌دانست که هر یک از شروط برادر جبهه‌ای است برای مقابله با دسیسه‌های مأمون. بیش از یک سال است که قلب بانو با جسمش فرسنگ‌ها فاصله دارد. بیش از یک سال است که با جسم خود در مدینه روزگار می‌گذراند در حالی که تمامیت قلبش در طوس رحل اقامت گزیده. اینک روزهای سفر برآند تا کاروان کوچک او را از متن بیابان‌ها عبور دهند. اما سرعت کاروان هر چقدر هم زیاد باشد، باز هم نمی‌تواند از پرنده قلب خواهر پیشی بگیرد.

تا سوازه فاصله چندانی نمانده. این را نه فقط خدمتکار، و نه تنها برادران بانو؛ بلکه شمیم

آشنایی بشارت داده بود.

کاروان در حوالی ساوه به پیش می‌تازد. سکوت منجمد صحرا زیر سم اسب و شتران له می‌شود و به گذشته‌ها می‌پیوندد.

هارون و برادرانش قافله کوچک خواهر را از میان تپه‌ها عبور می‌دهند تا به منزلگاه ساوه برسند. به ناگاه صدای شیهه اسبی از آن سوی تپه به گوش می‌رسد.

صدای شیهه، چون خنجری در قلب دقایق فرو می‌رود. صدای شیهه شوم‌ترین حادثه‌ها را در خود نهفته دارد.

آهنگ زنگوله‌ها در هم می‌پیچد. گویی حتی چهارپایان هم عمق خطر را دریافته‌اند! گویی شیهه اسب‌ها در نظر شترها، طبل آغازی است برای نبردی بی‌پایان. جنگی تن به تن.

هارون امیر کاروان است و باید بیش از برادران دیگر هول خطر را در جانش دریافته باشد. برای همین است که سراسیمه سر به سوی تپه‌ها برمی‌گرداند و همه زوایای صحرا را می‌کاود.

اما چه نیازی به کاوش؛ وقتی یکی یکی سواران بی‌رحم از هر سو به طرف کاروان کوچک بانو می‌تازند و شمشیرهای برهنه خود را در هوا می‌چرخانند؟

شییخون زده است. حکومت به کاروان اهل بیت شییخون زده. این همان مأموریت دست نشانده‌های حکومت بود که چنان به کاروان حمله کنند تا هراس مأمون از رسیدن قافله دلدادگان در دل صحرا دفن شود.

اسب‌ها می‌تازند تا رقص شمشیرهای تشنه را به نمایش بگذارند. اسب‌ها و شترها به هم می‌تازند تا کربلایی کوچک در خاک ساوه به بار بنشیند. اسب‌ها تاخته و شمشیرها در رقص خون سیر کرده‌اند و اینک محصول خود را بر زمین رها کرده و دور می‌شوند.

زمین کشتزار سروهای بلندی است که یکی یکی بر خاک بیابان افتاده‌اند.

آمیزش شمشیرها با گوشت و پوست فرزندان موسی بن جعفر (ع)، سیل خون را متولد کرده بود! در آنی و کمتر از آنی!

در چشم بر هم زدنی، مهاجمان حکومتی؛ حرمت قافله مسافران طوس را در هم شکسته بودند.

اسب‌های جنگی خرامان خرامان از میدان پیروزی ناجوانمردانه دور می‌شدند و سواران،

پیروزمندانه از شهدای کاروان فاصله می‌گرفتند.

مگر چند روز از صفر گذشته بود؟ هنوز هم رایحه محرم در بیابان استشمام می‌شد. پس این چه ربیع‌الاولی بود که کاروان خواهر را به عزای محرم و صفر بازگردانده بود؟!  
خبر به سرعت به گوش شیعیان ساوه رسیده بود. یکی یکی هروله کنان، بر سر و سینه زنان به سوی کاروان شکسته بانو می‌شتافتند. می‌آمدند تا مرهمی بر زخم‌های بی‌درمان اهل کاروان باشند و تشییع کنندگان اجساد شهیدان.

شیعیان ساوه بر پیکر شهیدان نماز خوانده و در تدفین آن‌ها، مصیبت دیدگان را یاری دادند. خواهر در کنار قبری زانو زده و در سکوتی به بلندای شمشیری که سینه هارون را شکافت، به نجوای با او نشست. زیر لب زمزمه می‌کرد: برادر! هارون! تا ساعتی پیش، این تو بودی که زمام شتر مرا در دست داشته و با چشمان مهربانت بشارت رسیدن به منزلگاه بعدی را به من می‌دادی. در راه رسیدن به برادرم، چه برادرهایی که از دست دادم. چه برادرزادگانی که به خاک و خون کشیده شدند!

زنان ساوه دور بانو حلقه زده و هر یک بر آن بودند تا تسلیبی برای جانس بیابند. در این میان زنی بازمانده از خیل دشمنان نگاهی دیگر به خواهر داغدیده داشت. لحظه‌ها در سوگ و ماتم و مرثیه سپری می‌شدند. ساعتی از سوگواری بازماندگان بر سر قبور شهدا می‌گذشت. آفتاب رو به زوال نهاده بود. یکی از برادران خود را به خواهر رساند تا از او کسب تکلیف کند: خواهرم! مردم ساوه مشتاق‌اند که به شهرشان وارد شوید و مدتی در آنجا بیاسایید تا عزای شهیدانمان برپا شود و توانی برای ادامه راه بیابیم. نظر شما چیست؟ چه امری می‌فرمایید خواهر؟!

سکوت خواهر، نگاه برادر را به سوی او خوانده بود. آیا این خواهر من است یا آتشکده‌ای سوزان؟!

برادر، چنان آتشی را در گونه‌های سرخ خواهر مشتعل می‌دید، که بی‌درنگ رو به زنان ساوه و خدمتکاران، فریاد زد: خواهرم را دریابید.

هنوز خدمتکار به بانویش نرسیده بود که او را بیهوش یافت. زنان زیر شانه‌های او را گرفته و دورش حلقه زدند.

خدمتکار که هرم تن بانو را لمس کرده بود، مضطربانه گفت: حال بانوی ما وخیم است. آبی بیاورید!

شیعیان دور بانو حلقه زدند. مردم ساوه در نگرانی عظیم خود، به دست و پا افتاده بودند. قطره آبی که بر صورت بانو پاشیده شد، برای لحظاتی او را به هوش آورد. آرام پلکی زد و پرسید: منزل بعدی کجاست؟

همین یک پرسش کافی بود تا همگان کنه اشتیاق خواهر را برای ادامه سفر دریابند. در این میان پیرمردی نورانی از مردم ساوه جواب داد: بی‌بی جان! ای دختر موسی بن جعفر (ع)! بعد از شهر ما ساوه، به قم می‌رسید.

بانو نیم خیز شد. به دوردست بیابان چشم دوخت. در همان حال آرام و مشتاق زیر لب ذکری می‌خواند. ذکری که هیچ کس، به شنیدن آن راهی نبرد. تنها چیزی که همگان شنیدند پرسش دیگری بود که بانو آن را بر زبان آورده بود: فاصله اینجا تا قم چند فرسنگ است؟ پیرمرد جواب داد: بانو! ده فرسنگ دیگر تا قم مانده.

دختر جوان با تمام توان بازوی خویش را سپر قامت خود کرد و کوشید تا از زمین برخیزد. چادرش را بر صورت محکم کرد و رو به بازماندگان زخمی خود گفت: مرا به قم ببرید. کاروان را به قم برسانید. زیرا من از پدرم امام کاظم (ع) شنیدم که فرمود قم مرکز شیعیان ما خواهد بود. وقتی با همان حال دگرگون و بیمار بر محمل نشست، زنان و مردان ساوه به التماسش نشستند که: بانوی ما! شما را سوگند به عشقی که در قلبمان داریم، در شهر ما بمانید. می‌دانیم که ساوه برای شما مبارک نبود. می‌دانیم که خون عزیزانتان بر خاک ما ریخته شده. اما شما بزرگی کنید و مدتی کنار ما بمانید. ما دلسوخته امام هفتم (ع) هستیم. شما برای ما نشانی مزار گمشده مادران فاطمه (س) هستید. مدتی در نزد ما بمانید و شهرمان را به برکت حضور خودتان مزین کنید. خواهش می‌کنیم بانو! در حق ما این لطف بزرگ را روا بدارید...

بانو با دست‌های لرزان، سر از محمل بیرون آورد و فرمود: من باید به قم بروم. شما را به خدای بزرگ و بی‌همتا می‌سپارم.

\* \* \*

در میان گذرگاه بیابان، قافله در هم شکسته بانو، به سوی قم می‌تاخت. با مسافرانی که اگر

حتی زخمی به تن نداشتند، جراحت‌های سنگینی در دل نهان داشته بودند. این شکسته‌ترین کاروانی بود که در طول تاریخ در دل کویرستان قم سیر کرده بود.

کاروان به قم نزدیک شده و خبر به گوش خاندان سعد رسیده بود. آل سعد از شیفتگان ولایت و از محبان اهل بیت (ع) به شمار می‌رفت. کارنامه این خاندان پر بود از جانفشانی و عشق ورزی در مسیر خاندان پیامبر (ص) و علی (ع).

اکنون سراسیمه از هر گوشه قم به سوی بیابان می‌دویدند. گویی رستاخیز تازه‌ای در قم به پا شده بود. آل سعد بر هم پیشی می‌جستند تا خود را به محضر بانویشان برسانند. به محضر شبیه‌ترین مردم به مولایشان امام رضا (ع)!

می‌آمدند تا به یاد مولا (ع) با بانو (س) هم کلام شوند و از دریای انفاس او جرعه‌ای بنوشند. اما به راستی آیا این شور و شادمانی، این اشتیاق بی‌حد می‌توانست مرهمی بر زخم دل‌های اهل قافله باشد؟

موسی بن خزرج از بزرگان قبیله سعد بود و از معروف‌ترین شیعیان قم. جلو آمد و تمامی شور و هیجان خویش را از ملاقات بانو در گرفتن افسار شتر تجلی داد. در حالی که شتر را به حرکت درمی‌آورد، رو به بانو گفت: آمده‌ام تا شما را به منزل خود در قم ببرم. ما میزبان قافله شما خواهیم بود. این افتخار را به ما عنایت کنید بانو! بر من منت نهید و رویم را زمین نیندازید!

اما بانو به آرامی لب‌گشود و در منتهای بیماری طاقت‌فرسای خود رو به موسی فرمود: خدا به شما محبان خاندان ولایت، جزای خیر عطا کند.

این جمله در منطق مردم قم، یعنی پذیرش دعوت آل سعد و در نظر موسی یعنی منتهای سعادت.

قافله به آرامی تپه‌های سنگی را پشت سر می‌گذاشت و دل‌های تپنده‌ای را که در امتداد کاروان بانو در حرکت بود، به قم پیوند می‌داد.

بانو به خانه موسی بن خزرج وارد شد. زنان و دختران، دور او را گرفته و چون نگینی در حلقه شوق خود می‌ستودند و به او تبرک می‌جستند. آرامشی در قم نشسته بود که هر رهگذری آن را در درون خود احساس می‌کرد؛ حتی کسی که خبر از ورود بانو به شهر نداشت.

بانو اتاقی را برای عبادت خود در نظر گرفت. اتاقی به نام بیت النور! روز به روز حال جسمانی

او رو به تحلیل می‌نهاد.

برخی از اطرافیان، خود را امیدواری می‌دادند که دلیل بیماری بانو به حادثه شهادت برادرانشان و خستگی سفری طولانی برمی‌گردد.

اما طبیبان قطع امید کرده و معتقد شدند که درمانی برای بیماری ایشان که اثر مسمومیتی شدید است، وجود ندارد.

هفدهمین روزی بود که بانو در بیت النور خود، در محراب عبادت خویش با مرگ، دست و پنجه نرم می‌کرد.

دردی در استخوان‌هایش رسوخ کرده بود که نمی‌توانست شمه‌ای از آن را برای کسی بازگوید. هفدهمین روز بستر و بیماری رسیده بود.

بانو رو به قبله به سقف اتاق خیره شده بود. گویی بی هیچ حائلی حضور برادر را شهود می‌کرد. اگر پرده‌ها را مجال کنار رفتن بود، همه آنانی که بر بسترش حضور داشتند می‌توانستند تکلم غریبانه او را دریابند: برادر! آدمم اما نخواهم رسید. برایم نامه نوشتی و دعوتم کردی که به سویت بشتابم. شتافتم اما تقدیر چنین رقم نخورده بود که بار دیگر سرم را بر سینه وسیعت بگذارم و دردهای عالم را با تو نجوا کنم. مأموریت من در این خاک به پایان می‌رسد؛ اما ای کاش خداوند... نه برادر. از تو آموخته‌ام که هیچ گاه بعد از خواست و رضای خداوند، جایی برای ای کاش باقی نگذارم. من تسلیم امر خداوند خواهم بود. برایم سخت‌ترین مرگ این است که دور از دست‌های گرم تو باشم. اما از آنجا که پروردگار مشترکمان این را دوست دارد، من هم بدان سرخوشم. من هم بدان راضی و خرسندم. آه ای برادر! آه ای مولا! آه ای ولی من!

مرغ روحی که سقف اتاق را تا بالاترین مراتب لاهوت به یک لحظه شهود کرده، دیگر به تن بیمارش باز نخواهد گشت. بانو سفری بیکرانه را در آسمان قم آغاز کرده بود؛ رها از دردها و حسرت‌ها. رها از مویه‌های زنان و مردانی که بر سر و سینه خود می‌زدند. رها از ضجه‌های مردانه موسی بن خزرج و اشک‌های حسرت بارش.

رها از شانه‌های شکسته‌ای که تابوت او را به سوی باغ بابلان تشییع می‌کردند. رها از مردمان آسیمه و مشتاقی که دنبال جنازه او از هر گوشه شهر می‌دویدند.

تابوت به محل دفن نزدیک شده بود. باید محرمی میان قبر می‌رفت و جنازه دختر موسی بن

جعفر (ع) را به آغوش خاک می‌سپرد.

در چشم بر هم زدنی، سوارهای نقاب دار از دور پدیدار شدند. سوارها از میان بیابان روبرو، به سوی باغ بابلان می‌تاختند. سوارها در میان نگاه‌های مسخ شده مردمان از اسب پیاده شدند. سوارها جنازه را از مردم تحویل گرفتند و وارد قبر شدند. خواهر هُرم نفس‌های برادر را دریافته بود. خواهر در میان تموج فرشتگان بر برادر سلام می‌داد. سلامی به بلندای لحظه‌های هجرانی که تنها به شوق رضای خداوند تحمل کرده بود.

برادر در گوش خواهر تلقین می‌خواند و خواهر در بالاترین درجات بهشت، به موسیقی زلال لاهوتیان دل سپرده بود.

برادر، جسم خسته خواهر را به آغوش خاک سپرد و خواهر برای تداوم حقیقت برادر، برای افشای حق مولایش در زنگارهای غفلت تاریخ، از همان زاویه عرش بر قم سلامی جاودانه کرد. سلامی که تفسیرش پاداش بهشت بر هر زائر کویش خواهد بود. سلامی که قرن‌هاست شمیم معطرش در شهر نجیبان امتداد دارد. رایحه سلام مریم آل طه، همان رازی است که تا ابدیت پرچم قم را به سوی افق‌های تعالی در اهتزاز خواهد داشت.

## فهرست منابع

۱. ابن بابویه، محمد بن علی، عیون اخبارالرضا، مترجم: مستفید، حمید رضا، نشر صدوق، تهران، ۱۳۷۲
۲. ابن حمزه، محمد بن علی، الثاقب فی المناقب، نشر انصاریان، قم، ۱۳۷۱
۳. ابن شهر آشوب، محمد بن علی، المناقب آل ابی طالب، نشر علامه، قم
۴. حکیمی، محمد، حضرت معصومه و شهر قم، مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی قم
۵. شوشتری، نور الله بن شریف الدین؛ مجالس المؤمنین، نشر اسلامی، تهران، ۱۳۷۷
۶. صفار، محمد بن حسن، بصائرالدرجات فی فضائل آل محمد (ص)، نشر مکتبه آیة الله العظمی المرعشی النجفی، قم
۷. عزیزالله عطاردی، مسند الامام رضا، انتشارات کتابخانه صدر، تهران ۱۳۷۹
۸. عظیمی، سید جعفر، بارگاه فاطمه معصومه (س)، انتشارات مشهور
۹. علی بن عیسی اربلی، کشف الغمه فی معرفه الائمه، مترجم: زواره‌ای، علی بن حسن، نشر اسلامی، تهران، ۱۳۸۲
۱۰. فقیهی، علی اصغر، تاریخ مذهبی قم، انتشارات زائر
۱۱. قمی، حسن، تاریخ قم، چاپ قم
۱۲. قمی، عباس، منتهی الامال، انتشارات مؤمنین، قم، ۱۳۷۹
۱۳. قمی، عباس؛ سفینه البحار، نشر اسوه، قم
۱۴. مجلسی، محمدباقر، بحارالانوار، داراحیاء التراث العربی، بیروت
۱۵. مجلسی، محمدباقر، تاریخ چهارده معصوم (ع)، انتشارات سرور
۱۶. محلاتی، ذبیح الله، ریاحین الشریعه، دار الکتب الاسلامیه، تهران، ۱۳۷۰
۱۷. محمد بن حسن حر عاملی؛ اثبات الهداء بالنصوص و المعجزات، مترجم: احمد جنتی؛ مصحح: سید هاشم رسولی محلاتی، دارالکتب الاسلامیه، تهران
۱۸. محمد بن یعقوب کلینی، اصول کافی، انتشارات ولی عصر، تهران
۱۹. محمدحسون؛ ام علی مشکور، اعلام النساء المومنات، انتشارات اسوه
۲۰. محمدرضا محمود و محمد حکیمی، الحیاة، نشر دلیل ما، ۱۳۸۸
۲۱. مرکز مطالعات و پاسخ گویی به شبهات حوزه علمیه قم
۲۲. مفید، محمد بن محمد، الارشاد، مترجم: ساعدی خراسانی، محمد باقر، نشر اسلامی، تهران، ۱۳۸۰
۲۳. مهدی پور، علی اکبر، کریمه اهل بیت (ع) نشر حاذق